۱۳۲۵
بتاریخ سیزدهم شهر رمضان المبارک قوی ئیل
در قریه اقبلاغ یکدفعه مطالعه کتاب ناسخ ناطق را
باتمام رسانید تا البیع سیزدهم ا رخوش ... تا
دگر باقی هر ا ... منقلب است ...
...

تاریخ سیزدهم شهر رمضان المبارک قوی ئیل ۱۳۲۵
در قریه ... کتاب ناصح ناطق را
باتمام ... سیزدهم ...

ترشیح و ترتیب چنان برآوردم که خاطبان و طالبان را بخطبتشان عشق و
رغبت بازبود آمد و بعد ما کی سخنان اهل عصر و گذشتگان قرب العهد را
مطالعه کردم و بسیار استقصا غور محاسن و مقابح همه بشناختم
خبیثات را از طیبات دور انداختم و ابکار را از ثیبات تمیز کردم
و جتواد نظر بر رکیک و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد بعضی از آن
کتب اسمار و حکایات را قسم لسیاق مهذب و عبارت مستعذب
آراسته الفاظ تازی و پارسی بحسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده
و جمال آن تصانیف. فما أبهى ملبسه و أشهى منظره بر ابصار
اهل بصیرت جلوه داده چون کلیله که اکلیل است بر فرق مفاخر آن
براعت بغرر لآلی و درر متلالی مرصع شده و بازنامه که باد قبول
نامیه رغبات را در طبایع تحریک داده است و بر خواندن آن
تحریض کرده و طایفه آن را مستحسن داشته و عقد لآلی لطایف تحفه
و مقامات حمیدی که جامه طبع او بحلیه سجع سرای بوده است و قدح های
ممزوج از قدح و مدح آن اسماع خوانندگان را بر نوای سجاع
آواز بلند فرا گرفته و از تفصیل رسائل مجموعی از مکاتبات منتخب
بدیعی ببدایع و روایع کلمات و نکات مشحون لطائف بحث
در او بحث و جزالت و سلاست آمیخته و آن را عتبه کتبه نام کرده کتاب

التوصیف

هو

محقق آن عتبه را بسی بوسیده اند و مراقی نمایانش رسیده و آن را
خود آن را عتبه خوانند که چون معنی شیوه پست اطلاع عمی
افکار رد بیرانه و قلاید فواید رشید الدین وطواط که گوش و گردن
آفاق بمحاسن آن متحلی است و خواطر ذوی الالباب از فضالات
فضل او ملئی الاهاب ممتلی و درة الشارق زین الدین ابن سعید
زنگانی که در مشارق و مغارب چون آفتاب سایر است و مغارق
عظماء دین و دولت بمحل مکاتبات او مفتخر چنانکه صدر سعید جلال
الدین خجندی سقی الله ثراه در جواب نامه تازی که قاضی القضاة
افضل الدین احمد بن عبد اللطیف التبریزی و هو البحر الغزیر
ادبا و الحبر النحریر کلاما و مذهبا و فضلا عن
سایر العلوم بر بند بخدمت او فرستاده در املاء ذکر عذر
خویش بتعریض ذکر می‌کند و بورود نتایج فکر او که و می با
بخدمت صدر سعید الدین خجندی فرستاده بود و او بنزار و
ضمیمه جواب او کرده و افتخار نماید و می‌نویسد لو کنت یا
تسهل علی هذا الامر و هان ان کنت احد و حد
و الصدر السعید صدر الدین الخجندی بواه الله
اعلی الجنان حین صاغ صدر زنجان الاسماء ذکره

بالشنوف فنثر علیها الالوف وکنت اوثر ان اوشّح
لما نظم القاضی الارجانی فی مدحه الدرّ والمرجان لکننی
مسافر فهذب کل شیء حتی العصا بالحصی ولو ان ما
بی بالحصی فلق الحصی درسالات بهاء الدین بغدادی منشی
حضرت خوارزم که برسائل بهائی معروفست واگر بهائی باشد ثمن
هر جوهر ثمین که ممکن بود حصاتی را که در مجاری انفاس ریاض یابند
ارزان ورایگان نماید و ترجمه یمینی که اگر بدین مغلط مترجم آن را اصحاب
بسیار مایه سخنوری گویند خشی لازم شود اگر او از سر خسران بصفقه
خویش فردوسی وار بحکم تندم از آن مقالت استقالتی کرده است
واز تخلص کتاب تملص نموده و چون تخم کین در شوره فشانند
و نهال کین در زمین بی گوهر نشانند ثمره بی سی نیافته و گفته یمینی

اخرمت شلت یمینی لقد ضیعت ترجمة الیمینی

اما روزگار را ناشکفته نباته ولا کل لسانه از صحیفه بر لطیفه بیخواند
و نوعی دیگر چون نفثة المصدور ساخته وزیر مرحوم شرف الدین
نوشیروان خالد که ذکر او بواسطه خلود باقیست و الحق از گردش روزگار
که بر صدور و احرار در عهود سابق و لاحق چه گذرانیده است
وحکایت آن نکایت که از غدر این غاشی غرار غاشم غدار با ملوک

تملص
بدان نکر

از بحر و سلاطین کردن کشیده رفت بر سبیل اختصار باقی بگذاشت
و در ایراد سخن که از باب اعجاز است ظاهر و ذیل آن نفثة المصدور
که نجم الدین افضل فضلاء عصره ابو الرجاء قمی کرده است و انقطع
عهد ایشان تا اواخر عمر خویش هرچه از تقلب احوال اهل روزگار
و افاضل و اماثل و وزرا و امرا و ملوک دیده و شنیده است مشاهده
کرده بر یک اشارتی لطف آمیز کنده و از رذایل و فضایل ایشان
چندی باز نماید آن را خود چه توان گفت که شرح خصایص آن ذیل
اگر ذیل کنم با امتداد ایام پیوندد ذیلی بیواقیت نکت و درر
امثال مالامال اطراف آن تا عذب عبارت شسته و غبار
تکلف و تعسف به پیرامنش نشسته و دیگر طرایف مختلف و غرایب
که اکابر بلغاء و فضلا راست اگر از هزار یکی را انموذجی باز نمایم
باطالت انجامد اما طریقتی که خواجه فاضل ظهیر الدین کرجی
داشته است گفته عجم از نسج کتابت بر آن منوال اگر خواهند
قاصر آیند قرآن ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و نوعی
دیگر اگرچه از رسوم دبیرانه بیرونست چون نفثات سحر کلام
و محاجات اقلام امیر رضا قاآنی که خاقان اکبر بود بر خیل فصحا
زمانه و در آن میدان که [illegible] طبع نیاز را برنی تا به سوار کردی

قرآن

قصب السبق براعت از همه بربودی و گرد کام زروه گلکش اوهام
سابقان جلبه دعوی اشکافتی و دیگر رسایل و رقاع و فصول انواع
مطالعه همه محفوظ گشتم و بعد از وقوف بر حقایق آن گرد حدایق
مبدعات برآمدم و شمه از نسیم هر یک بمشام آرزو استنشاق کردم
چون گل هر چه شکوفه از افنان عبارات نشستم و از هر یک آنچه
خلاصه لطافت و عصاره حلاوت بود با خلیه خواطر بردم تا از مفردات
اجزاء آن مرکبی بشرط استخراج عسل وار حاصل آمد کی امکان تمیز آن بیان
کل و جزء برخواست **شعر** رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها
فتشاکل الامر و چون در ملابست و ممارست این فن روزگاری
بسر آمد خواستم که از فایده آن عایده عمر خود را ذخیره گذارم
و کتابی که در آن داد سخن آرائی توان داد ابداع کنم تدقیق در ادا
سمت این عزیمت بعلاقه جان در می آویخت تا متقاضیان درونی را
بدان قرار افتاد که از عرایس مخترعات که شبستان مخدره
که از پیرایه عبارت عاطل باشد بدست آید تا کسوتی زیبنده از دست
باف قریحه خویش در و پوشم و حلیتی فریبنده از صنعت صناعت
خود بر بندم بسیار در بحث و استقراء آن کوشیدم تا بکرور
تاثیر بشارت صبح این سعادت از مطلع اندیشه روی نموده همی

ازدوای

ازو رای حجاب غیب سر انگشت تپنچه در پهلوی اراده تم زد **بیت**
کفشی که دولت کجاست جانا * در زلف نگر که دور جا میشت * آنکه کتاب
مرزبان نامه که از زبان حیوانات عجم وضع کرده اند و در عجم ما وراء
الکلیله کتابی دیگر مشحون بغرایب حکمت و محشو بر غایب عظمت
و نصیحت مثل آن نساخته اند و بناء آن بر نه باب نهاده
هر بابی مشتمل بر چند داستان بزبان طبرستان و پارسی قدیم باستان
ایراد کرده اند و آن عالم معنی را لعبت نازل و عبارت سافل در جمیها
کور گردانیده کالدر فی صدف والجمر فی خزف *
والنور فی ظلم والحور فی سمل و پیداست که این عروس زیبا
که در پس پرده خمول بماند و چون دیگر جواری نشئات در بحر و بر
سفر نکرد و شهرتی لایق نیافت هم از این جهت بود که چون ظاهر
آراسته نداشت دواعی رغبت از بواطن خوانندگان بتحصیل آن
صادق نیاید اگر این آرزو و ترانه شهوه العنیف بسم الله
باقتضاء این عذرت مشغول باش و هیچ عذری پیش خواطر
منه **بیت** از این شگرف ترا اندیشه هست در عمل آر و گر نه ره
مده اندیشه را بخاطر خویش مرا سینه امل از شرح این اشارات
منشرح گشت فقلت للنفس جدی الآن واجتهدی

وساعدنی فهذا اما تمنّت همان زمان میان طلب بستم
وازپای ننشستم تا آن گنج خانهٔ دولت بدست آوردم زوایای آنرا
بگردیدم وخبایای اسرار آن بنظر استبصار تمام بدیدم وطلسم
ترکیب آنرا از هم فرو گشادم واز حاصل همه ملخّصی ساختم وباقی را
بنید انداختم **بیت** کعضلات اقداح رددن علی السّواقی بجز
وبرهمان صنعت اصل نگذاشتم وانگه تمیّزا عن ساق البنیة
سافراً عن وجه الامنیة پس ازین برادر باز رفتم ودر معرض
بیش برد این غرض از نشان خویش هدفی از بهر سهام اعتراضات
پیش آوردم وما کلّ من نشر اجنحته بلغ الاحالة
ولا کلّ من نثر کنانته قرطس الحماطة فی الجمله چون این
اندیشه برکار شد وانجام کار گذاشتم درحال که سلالهٔ آخر العمل ونتیجهٔ
اول الفکر بدید آمد طالع وقت را رصد کردم نظر سعادت
بخش از مشتری آسمان جلال ومنقبت اعنی خداوند خواجه
صدر صاحب معظم نظام العالم ملک وزراء العصر واعلمهم
کمالاً وافضلهم فضلاً وافضالاً ربیب الدین معین
الاسلام والمسلمین ابو القاسم محمود بن علی اعلی الله شانه واظهر
علیه احسانه متصل آن یافتم دانستم که تاثیر آن نظر ادر انجانی

دامکو

که منظور جهانیان گرداند پس آن صحیفه را اصل پیش نهادم وبعبارت
خویش نقل کردن گرفتم ومشاطهٔ چرب دست قدرت فکرت را در
آرایش لعبتان شیرین شمایل دست برگشادم ودانای نگارهٔ نهان
داند که از نهانخانهٔ اندیشه هیچ صاحب سخن متاعی در بازار وجود فرستم
مصرع رأیت العری خیراً من الثوب المعار کهن خرقهٔ
خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن هر دُری که در
جیب فکرت وگریبان واستین سخن فشاندم از درج متفکرهٔ خویش
بیرون گرفتم وهر مرجانی که در دامن عقل وجان ریختم از خزانهٔ
حافظهٔ خود برآوردم **بیت** نه پیش من دواوین بود ودفتر
نه عیبی را عقا فراست دانم ون وچون این قد بر این قدر آ
مزیّن چنین دیبای ملوّن باشد آمد والقاب همایونش مطرّز
گردم ودیباچهٔ عمر خود را بذکر بعضی از صفات خود ذات ومعالی
صفاتش مطرا گردانیدم ودر مقطع هر بابی مخلصی ذکر بدعاء دوام
ذاتش اطاب الله نشره وابقی علی الدهر ذکره
بدید آوردم واگرچه امروز چندانکه چشم بصیرت کار میکند در
همه انحاء وارجای گیتی لاسیما در بسیط عرصهٔ عراقین از کام
عالم واکابر امم وافاضل ملوک عرب وعجم همین کیدانه عقد گزاری

دیگانه عهد بزرگواری میتوان یافت که بفضل باهرش پیرایه کرم و فراست
واثری از آثار معالم علم اگر امروز نشان میدهند جز بر سده
سیادت و وساده حشمت او صورت پذیر نیست و نشاید
که چنین بضاعتی جز بروز بازار دولت او فروشند و چنین تحفه
جز پیش بساط جلال او ننهند هذا و اما قدمت بندگی
بر تقدیم این خدمت خود باعثی دیگر بود جداگانه از آن مقام
که نام من بنده از دیوان انشا فطرت در قلم تکلیف فطرت
گرفته و در قم عقل که مظنه تمیز است بر ناصیه حال من زده تا این
زمان که از مراتب سن طفولیت بدین مرتبه رسیدم جز در پناه
این جناب مجد و مکارم نپروریدم و طفل بالاعث را در حضانه تربیت
این آستانه بحد بلوغ رسانیدم و ورای حجا فی نتواند بود که اکنون
کتاب من بنده را چنین خداوندی میباید کرد که رقعه از نتایج
طبعش در حساب دبیران عالم کتابیست و هر نامه از نسایج قلمش
نقش بندان کارگاه تحریر و تحبیر را کارنامه **بیت** اذا قال
فالدر الثمین منظم وان خط فالوشی البدیع منمنم
ایکه در آینه جان هیچوقت دیده نه روی جمال سخن
دفتر انشاش یکی باز کن جودت خط بین و کمال سخن و هر که

طرفی از این تحف بحضرتش واسطه تقرب شناسد چنان باشد که گفته اند
اهدی کمستبضع تمر الی هجر وحامل الوشی ابردا
الی الیمن و در اثنای قصیده که ثنای فایحش موشحست بعضی هم
از این سیاق می آورم **بیت** جواهری که بقیه نثار عقد قلمش بر بندد سبب
بسنش رای گردن حور و اگر از صحایف لطایفی که از قلم غیب نگارش رعنای
بارش در خزاین ملوک جهان محفوظ و مکنونست اندکی و بسیار چیزی باز
گفته شود و همانا از زبان حال بسمع انصاف این ابیات بشنید **شعر**
یا من یطیل کلامه فی مدحه امسک نجوم اللیل
من حصر تنفس الدهر من ذکراه عن ارج تنفس الرو
الغناء بالسحر فی الجمله از بدایت تا نهایت که دل بر اندیشه این اختراع
نهادم و همت بر افراع این بکر آمده غیب گماشتم نزد هر مایه دار
معنی و پیرایه بند هنر که رسیدم او را تمام آن مرغب و محرض یافتم
تا ارشعر من لا بدیه اجمعت فما شومت احبابی و حب
دیدم و تحرض من بر تقوض این نسخه توقیع که از عهده کرامت اکنون
در آمد بیفزود و در آن حال که شورش فترات عراق بود بدان رحمه
ناسازگار از پرده چرخ سفله نواز بیرون آمد باصفهان افکند
وان کنت فیها علی متقلب من الاحوال و مضطرب

من الاهوال بمجالست و منافست اهل آن بقعه که شاه رقعهٔ هفت
کشور است ترجیهٔ ایام نامرادی میکردم و از خمهٔ نظام حال پریشان
نظامیه از نفایس انفاس ایشان که بعضی نو رسیدگان عالم معنی بودند
و بعضی بقایای سلف افاضل باقتباس فواید مشغول میبودم و سورت
خمار آن واقعه را بکاس استیناس ایشان تسکینی میدادم یک دو
جزوی از این اجزا در نظر مطالعهٔ این طایفه می آوردم اگر از استحلای
که مذاق همه را از خواندن آن حاصل آمد عبارت کنم و استطراقی
که این نمط را نمودند باز نمایم بتکلفی در صورت تصلّف منخرط
الحاجه نموده باشم و یکی از طایفه که واسطة العقد قوم بود در لطف
طبع و سلامت ذوق و دقت نظر و کمال براعت از اهل این
صناعت ممتاز از تماشای سواد آن هرگز سیر نمی شد
اگر چه مستهجن است باز گفتن بر زبان راند و گفت حق الکاتب
بسواد القلب علی بیاض العین و دیگر در تبازگی بادی در
آتش هوس من دمید و بانشاد این بیت خواطر را مشتعل
گردانید اذا استنح السرور فاتی علیه الرأی
لمسدد فی التوانی و با آنکه عوارض روزگار دمی آورد و خلاء
ادوار مراد در طی و نشر ناپروا میداشت هرگاه که خلسهٔ و فرصتی

من الحدثان

من الحدثان زمانهٔ شوخ چشم را چشم زخمی در خواب و مهولها فتنی و حجرهٔ
خزینهٔ دل را از آمد و شد احداث متوالی خالی دیدمی ساعتی بقدر امکان
تحریر فصلی از فصول پرداختمی و اگر عیار معاندت و نکایت این عجول
درنگ کافی و این ملول مهر افزای را این گونه نمودی و دواعی همم و ساعی
قلم را بند بر بند تراخی بگشادی در اندک روزگاری از آن فراغت
نمودی و اندیشه از منزل دور پایان قوت بسر حد فعل رسیدی
و اکنون که دو نامه از اواخر کتاب که ساخته بود بسته ناکامیهای
ایام مانده با تمام پیوست و عقد نظامی آن انتظام رسید این بنده
ثناگستر متوقعست و مجال امیدش متوسع که بواسطهٔ صیت جهان نمای
خداوند خواجه ضاعف الله تعالی جلاله و ضعف اعادیه عن قریب
عرصهٔ اقالیم جهان بپیماید که سرعت سیرش گرد غیرت بر کوکبهٔ
صبا و دبور فشاند و آتش رشک در مجمرهٔ شمال و جنوب افکند
و نام بزرگش از دیباچه بر زبان [illegible] دور روزگار مخلد و مورخ بماند
و چشم اهل زمانه بسواد و بیاض آن روشن گردد و طراوت
و جدت آن از اختلاف جدیدین و اتفاق فرقدین باطل نگرداند
و آنکه صاف ساغر انصاف نخورده باشد و نشوان این شرب
مختلف الالوان نگشته از ذوق آن خبر باز ندهد و ممکن که مذاق جان

او بر عکس ادراک دیگرگون کند مصراع ومن یک ذا فم مر مریض
یجد مرا به الماء الزلالا وارجو من الله عز اسمه ان
لا یبطلها الا المبرؤون من ادناس خیالات الخلد
ولا یمسها الا المطهرون من انجاس وساوس السخط
والحمد لله ایزد تعالی افواه جهانیان را باطایب ذکر مناقب و مآثر
خداوند صاحب اعظم سلطنت دستور مشرف داراد و اسماع بجواهر محامد
و مفاخرش مقرط و مشنف داراد تا قیام ساعت باقی و اقدام
همتش در مراقی علو ساعة فساعة مترقی بالنبی وعترته ورحم
عبدا قال آمینا

فهرست ابواب هذا الکتاب

باب اول در تعریف کتاب و ذکر واضع

و ذکر واضع و بیان وضع آن چنین باید دانست که این
کتاب مرزبان نامه منسوبست بواضع کتاب مرزبان ابن شروین
و شروین از فرزندزادگان کیوس بود برادر ملک عادل انوشیروان
و بر ملک طبرستان پادشاه بود پنج پسر داشت همه بر جاحت
عقل و رزانت رای و اهلیت ملکداری و استعداد شهریاری
آراسته چون شروین درگذشت بیعت ملک بر پسر مهترین
کردند و دیگر برادران کمر انقیاد در میان بستند پس از مدتی دواعی
حسد در میان ایشان پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان
بحکم آنکه از همه برادران بفضیلت متفرد بود از حطام دنیوی فطام
یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشید که مگر در جهان
شاه گذرد که او نیز در شرح مخالفت چون دیگر برادران خوضی
می پیوندد و نخواست که غبار این تهمت بر دامن معاملت او نشیند
در آیینه رای خویش نگاه کرد روی صواب چنان دید که زمام
حرکت بصوب مقصدی معین بتابد و از خطه مملکت او خود را بگوشه
بیرون افکند و آنجا مسکن سازد تا مورد صفای برادران ازو
شوریده نگردد و معاقد الفت واهی نشود و در مبانی قواعد
موافقات وهنی نیاید جمعی از اکابر و اشراف مملکت که برین حال وقوف

واشراف داشتند ازو التماس کردند که چون رفتن تو اینجا محقق
شد کتابی بسیار مشتمل بر لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش
دنیا و معاد آخرت که زاد دستور حال خویش داریم و از خواندن
و کار بستن آن تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسل توانیم
کرد و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو بواسطه آن بر
صفحات آن باقی ماند و از روی اجر و حظ و پند کلمتی چند بسمع شاه
رسان که روش روزگار را در آینده کرده باشد ملک زاده این سخن را
اصغا کرده در امضاء عزیمت خود تقدیم ملتمس ایشان را از اذن
شاه موقوف گردانید از موقف تردد برخواست و بخدمت شاه
رفت و آنچه در ضمیر دل داشت از رفتن بجایی دیگر و ساختن کتاب
و فصل نصیحت آمیز گفتن جمله را بر سبیل استجازت در خدمت شاه
تقریر کرد شاه در جواب او متردد وار توقفی نمود چون او غایب
گشت وزیر حاضر آمد با او از راه استشارت گفت در اجازت
ما این معانی را که برادرم همت و نهمت بر آن مقصور گردانیده است
چه می بینی وزیر گفت دستوری دادن تا او از اینجا بجای دیگر رود
نتیجه رای راست و قضیه فکر صایب چه عدوی از اعدای
ملک کم گشته باشد خاری از پای دولت بیرون آمده و بدانکه

اد

مراد او از ساختن کتاب آنست که سیر پادشاهی را تقبیح در پرده تعریض فرا نماید
و در آفاق عالم بر افواه خلق شهره گرداند و آنچه میخواهد که از نصیحتی
کند مرتبه خویش در دانش ورای مرتبه تو می نهد اما نه چنانست که او با خود
قرار می دهد و از حلیت کمالی که مینماید عاطل است و اندیشه او سراسر باطل
لکن شاه بفرماید که آنچه گوید بحضور من گوید تا در فصول آن نصیحت فضول
طبع و فضیحت نقصان او بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار او بردارم
تا شاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صاعقه
صلف آن در جهان می افکند چه مایه با قیمت طیبا عملک فالزمها
فان الذی غطیته قد تکشفا مفاوضه ملک زاده با پادشاه
و دستور روز دیگر چون شاه سیارات علم بر بام طارم چهارم زد و
ثوابت از این نطع ازرق بازچیدند شاه در سراچه خلوت بنشست
و مثال داد تا چند از کفات و دهات ملک که هر یک فرزانه زمانه
بودند ملکزاده و وزیر بحضرت آمدند و انجمنی چنان وزیر خواست
ملک مرزبان را گفت ای برادر هر چه تو گوئی خلاصه نیک اندیشی و نقاوه
عادت مهربانی باشد و الا از فرط ممحاضت و مخالصت
صورتی نتوان کرد اکنون از هر چه داعیه مصلحت املا میکند داعیه ضمیر
از آن باید پرداخت کفشی گفته و در حکمت بعضی بهتر ملکزاده آغاز کرد

بلفظی خوبتر از زبان فصیحان وعبارتی شیرین‌تر از خلق کریمان در حق
دعای شاه وثنای حضرت بارگاه برعایت رساند بکلام
لَوْ اَنَّ لِلدَّهْرِ سَمْعًا مَالَ مِنْ حُسْنِهِ اِلَی الْاِصْغَاءِ
وگفت اکنون که تمکین سخن فرمودی حسن استماع مبذول فرمای
که لوایح نصح ملایم طبع انسانی نیست لَقَدْ اَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَةَ
رَبِّي وَنَصَحْتُ لَكُمْ وَلٰكِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ
شکوفه گفتار اگرچه برگ لطیف برارد چون بصبای صدق وصفا
پرورده گردد ثمره کردار ازو چشم نتوان داشت اِذَا
لَمْ يُعِنْ قَوْلَ النَّصِيحِ قَبُولٌ فَاِنَّ مَعَارِيضَ الْكَلَامِ
فُضُولٌ مدان ای شاه که پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وحدت
با مرکبات عناصر پیوند گرفت خردست وبزرگترین نتیجه از نتایج
خرد خوی نیکوست واشرف موجودات بواسطه این خطاب
شرف اختصاص بخشید واز بزرگی آن حکایت میکند قرآن
وَاِنَّكَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِيمٍ خلق نیکوست که از فضیلت این بفوز
سعادت ابدی وسیلت توان ساخت ونیازمندترین خلایق
بتحلیت این پسندیده گوهر پاکیزه پادشاهانند که پادشاه نیکوخوی
بود جز طریق عدل وراستی که از مقتضیات اینست نسپرد والا

سنت

سنت محبوب وشرعت مرغوب ننهد وچون انتهاج سیرت او برین منهاج
باشد زیردستان ورعایا در اطراف وزوایای ملک در کنف امن و
سلامت آسوده باشند وکافه خلق باخلاق او متحلی شوند تا طوعا وکرها
خوفا وطمعا بایدکه رسم انصاف وشیوه حق که دارند وجبلت
وتناهی که طباع آدمی زاد را انطباع برآن داده اند باتفاق
مبدل گردد وبدانکه از عادت پادشاهان آنچه نکوهیده‌تر است
بی‌نمکی است که سفله بخیلی گذارد ومکافات هیچ نکوکاری نرسد
وخود را میان حشم پایه سروری رساند بیت آنرا چو آن نبود
وَلَسْتُ اَرٰی كَيْفَ يَسُودُ ذُو الدَّعَةِ تُعْطِي الرَّغْبَةَ
الْبَخِيلُ ودوام اسراف در بذل مال که او بحقیقت بندگان خدای
تعالی را نگهبان اموال است وبتصرف در مال خود باندازه بباید کرد
خصوصا در مال دیگران وجمال این معنی با نص کلام ازلی از منصه
صدق جلوه گری میکند آنجا که میفرماید وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ
لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ وحدیث لَا خَيْرَ فِي السَّرَفِ خود در
شهرت است وپادشاه نشاید که بی تامل وتثبت فرمان دهد که امضاء
فرمان او بنا از قضا ماند که چون از آسمان بزمین آید مرد
آن بهیچ وجه نتوان اندیشید واشارت پادشاه بی مقدمه تدبیر

چون تیر تقدیر بود که از قبضهٔ مشیت بیرون رود و هیچ سپر عصمت دفع
آن ممکن نگردد و عاقبت الامر در عهدهٔ غرامت عقل بماند تا زبان بدایت
میگوید لَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ
وَمَا مَسَّنِيَ السُّوءُ و نباید که از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور
شود تا چون بیماری نباشد که بوقت عدول مزاج از نقطهٔ اعتدال
شربت تلخ از دست طبیب حاذق باز نخورد تا مذاق حال او با حسن
از دریافت شیرینی صحت باز ماند و باید که فضای عرصهٔ همت خان
دارد که فضای جملهٔ خوارج ملک بهنگام اضطرار باختیار درو گنجد
تا اگر سببی فرار رسد یا حادثه پیش آید که از بهر صلاح کلی مال او ام
انفاق باید کرد دست منع پیش خاطر خود نیارد و من چون صحیفهٔ
احوال تو مطالعه کردم قاعدهٔ ملک مختلف یافتم و قضیهٔ عدل
مهمل کاشتکاران تو در اضاعت مال رعیت دست باشاعت جور
گشاده اند و پای از حد مقدار خویش بیرون نهاده و بازار
خردمندان کاسد یافته و کار ضعیفان و زیردستان زیر و زبر گشته
با خود گفتم زشت شیئیست در ولایت شاه که گرگ بر تخت یوسف
اندر چاه ظلم لشکر ضعیف شاه بود بد شود تن چو دل تباه بود
این شیوه از سنتی که نیاکان تو نهاده اند دور است و نژاد پاک

دهی

و محتد شریف و نسب کریم تو سزاوار نیست. فَإِنَّ الظُّلْمَ مِنْ
كُلِّ قَبِيحٍ وَأَقْبَحُ مَا يَكُونُ مِنَ النَّبِيهِ تا امروز
خاموش میبودم که گفته اند با ملوک سخن نا پرسیده هیچ گوی
و کار ایشان نا فرموده مکن اکنون اشارت شاه برین جمله یافتم
این مایه بگفتم و هذا غیض من فیض و از عهدهٔ حقوق تربیت
اعنی برادری که ورای همه حقوق است تفصی نمودم چه گفته اند
آنچه بشمشیر نتوان برید عقدهٔ خویشیست و آنچه از زمانه بدل آن
هیچ علق نفیس نتوان یافت علقهٔ برادریست چنانکه از زن هیونی نام
گفت شاه پرسید چگونه است آن ایراد باید کرد

داستان زن هیونی با ضحاک

مرزبان گفت شنیدم در عهد ضحاک که دو مار از هر
کتف او بر آمده بود هر روز دو جوان را بکشتندی و از مغز سر ایشان
طعمهٔ آن دو مار ساختندی زنی بود هیونی نام روزی قرعهٔ قضا
بر پسر و برادر و شوهر او افتاد و هر سه را بگرفتند تا آن بیداد معهود
بر ایشان برانند زن خاک تظلم بر سر کنان به درگاه ضحاک رفت
و نوحهٔ درد آمیز در گرفت که هر روز رسم انفاذ یک مردی بودی امروز
بر خانهٔ من سه مرد چگونه متوجه آمد آواز فریاد او در ایوان
ضحاک افتاد بشنید و از آن حال بپرسید واقعه چنانکه بود با او بگفتند

فرمود که هیون را مخیر کنید تا ازین سه کار یکی را مخیر کند که خواهد
معاف کنید و بعد بسیار دید هیون را بدر زندان سرای بردند اول
چشم او بر شوهر افتاد بمهر موافقت و مؤالفت دیرینه او بجنبید
و شفقت ازدواج و رقت در دل او اختلاج کرد خواست که او را
اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود که دست در جگر گوشه
خویش برد و بجای جگر گوشهٔ خود را در مخلب عقاب اندازد و او را رهایی
دهد ناگاه برادر را دید در همان قید اسیر گرفتار سر در پیش افکنده
خوناب حسرت بر رخسار ریزان با خود اندیشید که هر چند در ورطهٔ
این حیرت فرو مانده ام نمیدانم تا از نور دیده و از آتش دل و
از آتش زندگانی کدام اختیار کنم و دل بیقرار را بر چه قرار دهم
اما چه کنم که بقطع پیوند هیچ یک از دل رخصت نمی یابم بیت
بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل و نیز زنی جوانم اگر در مانم ازین
شوهر دیگر توانم کرد و ممکن که مرا از و فرزندی آید که آتش
فراق این یکی را باب وصال او بنشانم و زهر مفارقت این را بتریاق
لقاء او مداوا کنم لکن امکان ندارد که از آن مادر و پدر که در گذشته اند
مرا هرگز برادر دیگر آید تا این مهر بر او افکنم ناگاه بناچار طمع از
شوهر و پسر بر گرفت و دست برادر برداشت و از زندان بیرون آورد

مجز

چون

چون این حکایت بضحاک رسید فرمود که پسر و شوهر را نیز بهیونی
بخشید این فسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار
عوض ذات مبارک او هیچ کس نیست و از بقاء عمر او هیچ مرادی
دیگر خورسند نتوانم شد و می اندیشیم از وبال این خرق که در خرق
عادات پدران میرود که عیاذا بالله حبل نسل بانتقاض رسد
و عهد دولت بانقراض انجامد کما قال عز من قائل قرآن
فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا شاه گفت نقش راستی
این دعوی از لوح عقیدت خویش میخوانم و میدانم که آنچه میگویی
زنگ تکلف ندارد اما میخواهم که بطریق مجادله حق در مجادله
درین ابواب خطاب دستور بشنوی و بیان شما تجارب و تناوب
فضلی مشبع و مستوفی رود تا از تحفص اندیشه شما آنچه زبدهٔ
کار است بیرون افتد و من بر آن وقوف شوم ملکزاده گفت
شبهت نیست که دستور اگر خواهد بفصاحت زبان و حصافت رای
و دهاء طبع و ذکاء ذهن که او را حاصلست هر نکته را طلبی دهد
ایجابی را سلبی و هر طردی را عکسی اندیشد اما شفاعت لجاج
و تصمیم با احتجاج منتهی نگردد و من بقدر وسع خویش درین راه
قدمی گذارم و حجاب خفا از چهرهٔ حقیقت کار بر اندازم

قرآن

اگر میخواهی که گفته من در نصاب قبول قرار گیرد قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ
مِنَ الْغَیِّ واگر میخواهی که بر حسب این کار کنی لَا إِکْرَاهَ فِی الدِّینِ
دستور در لباس ملایمت و مجادعت سخن آغاز کرد و گفت ملکزاده
دانا و کارآگاه و پیش اندیش و دوربین و فرهمند و صاحب فرهنگست
هر چه میگوید از بهر احکام عقده دولت و نظام عقد مملکت میگوید
و این نصایح مقتضیت بمنابع تائید الهی و تخلید آثار پادشاهی لکن ما
چنین میدانیم و سلوک این طریقت مطابق شریعت عقلست چه مجرم را
بگناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بیگناه را معاقب داشتن
و از مقولات کلام اردشیر بابک و معقولات حکمت او است که بسیار
خون ریختن لهو دارد و بسیار دردمندی بود که تندرستی رساند مثل
لَعَلَّ عَتْبَكَ مَحْمُودٌ عَوَاقِبُهُ وَرُبَّمَا صَحَّتِ الْأَجْسَامُ
بِالْعِلَلِ وَلَكُمْ فِی الْقِصَاصِ حَیَوٰةٌ و باید دانست
که مزاج اهل این دیار فاسد گشته است و رای خود را از طاعت
سلطان بر فلاعت شیطان مقصور کرده اند و دیو اندیشه محال
و سودا آرزو و استقلال در دماغ هر یک بیضه هوس نهاده است
و بچه طمع برآورده و این تصور در سر ایشان افتاده که سروری
و فرمان دهی کاریست که بهر میسر دیار رسد و بمجرد کوشش و طلب
دار

دست ادراک بدامن دولت توان رسانید و هیهات یَعِدُهُمْ وَ
یُمَنِّیهِمْ وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطَانُ إِلَّا غُرُورًا و نه هر کسی که پادشاه
برگزیده آفریدگار و برکشیده روزگار باشند و آنجا که مواهب ازلی قسمت
کردند ولایت و رنج الهی بمخرج رفت اول سایه همای سلطنت بر سر پیغمبران
افتاد و پس بر پادشاهان پس بر مردم دانا و مردم این ولایت خلع
ارتداد از دانائی پوشیده اند و پادشاه مخرقه و جاهلوس انیش مینی شمرند
پس چون ایشان برین راه روند ناچار ما را فراخور حال ضبط امور
سیاست باید کوشید و کمال مصلحت در مالیدن ایشان تا
بناگوش مبالغت کشید و چون اصلاح فاسدات ملک برین جمله رود
تا بقرار اصلی باز شدن هر آینه خلاف کار روا شتلال در ضعف
داده اند و انحلال ترکیبی کرده اند پدید آید کَمِ انْطَوٰی تَنَفَّسَ
بِنَفْسٍ خَسِیسٍ فَعُودِیَ خِلْقَةً إِلَی اٰخِرِهٖ وَفَسَادِهٖ

خطاب ملکزاده با دستور

ملکزاده گفت
پادشاه با آفتاب رخشنده مانند و رعیت بچراغهای افروخته
آنجا که آفتاب تیغ زند سنان شعله چراغ سر تیزی نکند و در مقابله
انوار ذاتی او نور مستعار باشد همچنین چون پادشاه آثار سجاحت
خلق خویش پیدا کند و نظر پادشاهی او بر رعیت تعلق گیرد ناچار

تملق و نفاق ذات ایشان لازم آید و عموم خلل در طباع عوام صفت
خصوص پذیرد و گفته‌اند زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود او را چگونه
یابد هرچه او را میل چند مایل گردد مثل اذا تغیر السلطان
تغیر الزمان و گفته‌اند ایزد تعالی دولت بخشیده از قومی باز نستاند
تا عنان عنایت خود از ایشان برنگرداند چنانکه آن دهقان را
با بهرام گور افتاد ملک گفت چگونه بود آن ایراد باید کرد

داستان حوزه نپاه با بهرام گور

مرزبان گفت شنیدم که بهرام روزی بشکار بیرون رفت ناگاه در صحرا
ابری برآمد تیره‌تر از شب انتظار مشتاقان بوصال جمال دوست
ریزان‌تر از دیده اشکبار عاشقان بفراق معشوق آتش برق در
پنبه سحاب افتاد و دود سحاب برانگیخت تندبادی از مهب هیبت
الهی برآمد شعله آفتاب فرو مرد روزن هوا بنشین ظلام پوشانید
گوشه جهان تاریک شد بیت فالشمس طالعة فی حکم
غاربة والارض مستتار البقع کالطفل حشم
پادشاه و ملازمان ترکی و تاریکی همه از یکدیگر متفرق شدند و بهرام
از سواد آن نواحی بضیعه افتاد در آنجا دهقانی بود از اغنیای
دهاقین خوزه نپاه نام بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت

دید

در اکب و مواشی کانه امتلاک وادیه من ناغیتها
لصباح و راغیته الرواح متکرر بر در خانه او فرود آمد
میزبان بیچاره ندانست که مهمان کیست لاجرم نزلی که لایق
نزول پادشاهان باشد نکرد و بخدمتی که قدوم شاهان را واجب آید
قیام ننمود بهرام اگرچه ظاهر نکرد اما تغیری در باطنش پدید آمد
و خاطر بکم التفات او ملتفت گردانید شبانگاه شبانان از
دشت درآمد خوزه نپاه را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه
معتاد بود شیر کمتر دادند خوزه نپاه دختری دوشیزه داشت با خوی
نیکو و روی پاکیزه چنانکه لطافت ظرف از لطافت شراب خبر دهد
جمال صورتش از کمال معنی خبر میداد با پدر گفت ممکنست که پادشاه را
نیت از رعیت برگشته باشد و حسن نظر از ما منقطع کرده
که در قطع ماده شیر گوسفندان تاثیر میکند اذا هم الوالی
بالجور علی الرعیة ادخل الله النقص فی اموالهم
حتی الضروع والزروع پدر گفت راست میگوئی
بصواب آن نزدیکتر که ما ازین ولایت دور شویم و از آنجا بجای
دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنین خواهی کرد از الوان شراب و انواع طعام
و لذائذ آدام چندان در خانه هست که چون نقل کنند تخفیف بعضی از آن

بجائی بیاید گذاشت پس آن اولیتر که در تعهد این مهمان چیزی از آن
صرف کنی دهقان اجابت کرد و فرمود تا خوانچه خوردنی بتکلف
بساختند و پیش بهرام نهادند در عقب شرابی که نبید اشتی رنگ
آن گلگونه عارض گلرخان بسته اند و نقلی که کفی حلاوت آن ابو
شکرلبان چاشنی داده ترتیب کرد چنانکه رسم است بخدمت بهرام
آورد دهقان پیاله باز خورد و یکی بشاه داد بستند و با داد و ستد
روزگار بساختند کفت الحکل کاین چاشت امشب با فراز آورد و وقت عجز
وسازیم و بنگریم بیت تا خود بچه زاید این شب آبستنی چون دو
سه روز درگذشت تاثیر شراب جلباب حیا از سر سطر به طبیعت
برداشت نزدیک شد که سر خوطر خویش عشاق وار از پرده بیرون
افکند بیت مضی بها ما مضی من عقل شاربها و
فی الزجاجة باق یطلب الباقی درآن اثنا این حالات
و تضاعیف این حالات بهرام دهقان را گفت اگر کنیزکی شایسته
روی داری که بمشاهده از وقانع باشیم و ساعتی بهوانست
او خود را از وحشت غربت باز رهانیم از لطف تو عجب نباشد دهقان
برخاست بپرده حرم خویش درآمد دانست که دختر او موقع صحبت
و سرای خرد و خوش دارد امان متحلی تر است که اگر او را با قامت الحد

بخشان

نشاند زیبائی دارد و چهره عصمت عفت او چشم زده هیچ وصمتی
کرده وَمُعَرِّقُ نَفَثَاتُ سِحْرِ لَحَاظِهِ أَعْيُنَ كُلِّ مُنَجِّمٍ
وَطَيِّبِ أَخْلَاقِهِ يَطْعَنُ فِيهِ وَصَوْتُهُ يُغْنِيهِ عَنْ
مُسْتَحْفِظٍ وَرَقِيبٍ پس دختر را فرمود که ترا ساعتی پیش این مهمان
باید نشستن و اداروی او بلقیه از لقا خویش نشاند دختر فرمان
پدر را منقاد شد و نزدیک بهشاه رفت چنانکه گوئی خورشید در ایوان ص
جمشید آمد با نظر بهرام بر ناهید شاه خود را بتماشای نظری از آن
منظر روحانی راضی کرد و بلطایف مشاهده و نوا در سخا که او را پنج
روزگار روها ندکی تعب و نکار برآسود و بترنم زیر زبان چال سکفت و بی اختیار
بیت در دست منی دست سوایم بتو برد دردا که درآب تشنه می باید تنبیه
مرد شاه با وی ها بی درگلی فرو شد که چپیل دامان بیرون کردن آن
ممکن نبود و دهمان گل چشمه آفتاب فی بندو دو مهر عشق او از مهر
عذارنهان میباخت و گوشه خوطر ش بدان التفات نمود که چون
بخانه رود آن دختر را در حباله خود آرد و با پدرش لایق آن چند
کرامتها فرماید بامداد که سحر قیرگون شب بتیر شعاع روز برآورد
مهمان شبان از دشت درآمد و از کثرت شکر و سعتدان حکایتی کرد
که همه شنوندگان از انگشت حیرت در دندان بماند پدر و دختر گفتند

که اگر چه رسید عنان عاطفت پادشاه را سوی ما منعطف گردانید و قضیهٔ
سوء العنایه منعکس گشت و اگر نه شیر گوسفندان که در روز از مجری
عادت منقطع بود امروز اعادت گرفته موجب باشد این مکیفند
و از آن بیخبر که تقدیر علت منع و معاودت شیر در خانه او دارد و فردا بکدام
شیر بها شکر آب و را بشبستان شاهی خواهند برد بیت لا
یبرح الدهر یاتینا بعجائبه من رایح غیر معتاد
و مبتکر چون بهرام گور بمستقر دولت باز رسید فرمود تا
بمکافات آن ضیافت منشور آن دیه با چندان ضیاع که
اندازه نداشت بنام دهقان بنوشتند و دختر را باکرام و اجلال در
لباس تمکین و جلباب تزیین داده بعد از عقد کابین بحرم شاه
آوردند این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که روزگار رعیت بنیت
پادشاه بدین صفت گیرند و پادشاه اگر خوشخوئی و کم آزاری
و نیکوکاری و ذلاقت زبان و طلاقت روی با رعیت پیش
گیرد تفرق تفرقه رعایا راه یابد و هر که دور و نزدیک لازم
آید و نیتی که رنگ در اکمل کمالات و افضل حالات بود چگونه
بدین خطاب مخاطب قرآن ولو کنت فظا غلیظا
القلب لانفضوا من حولک و چون یکی گناه سوم

عقوبت

عقوبت عام نفرماید قرآن ولا تزر وازرة وزر اخری
که آخر الامر حال رعیت باستیصال و استنکال گراید تا گناه خانه
در سی و گناه ده بر شهری و گناه شهری بر کشوری ماخوذ شوند و اگر سیاسیان
و فرمانهای چنین بر این سیاق رفتندی سلک امور پادشاهان انتساق
نپذیرفتی و جهان آبادان از ستمهای متقاضیان نیفتادی و اگر
شاه را باید که شرایط عدل مرعی شد و ارکان ملک معمور کارداران
چنان بدست آرد که رفق و مدارا بر اخلاق ایشان غالب باشد
و خود را مغلوب طبع و مقهور هوا نگردانند و از عواقب بازخواست
همیشه اندیشه کنند و بباید دانست که ملک را از چنین کارداران چاره
نیست که پادشاه بمثابه سر دارد و ایشان بمثابت تن
و سر اگرچه شریف ترین عضویست از اعضا هم محتاج ترین عضویست
باعضا چه در حالی که از اعضا آلی در کار نباید سر را هیچ غرض
بحصول نپیوندد تا پای حرکت رکاب نجنباند سر به هیچ مقصدی
نتواند رسید و تا دست همعنان ارادت نشود سر تنها دل هیچ
هیچ مقصودی نتواند یافت پس همچنان که سر را در تحصیل اغراض
خویش سلامت و صحت جوارح بتمامی شرط است و از مبدء آفرینش
آفرینش هر یکی را عملی دیگر متعین گشته پادشاه را نیز کارکنان

دکامشکان باید که درست پای و درست کردار و ثواب اندوز و ثنا
دوست و پیش بین عاقبت اندیش و عدل پرور و رعیت نواز باشد
و هر یک بر جادهٔ انصاف راسخ قدم و نگاه داشت حد شغل خویش
مشغول و بمقام هر یک معلوم و اندازهٔ محدود تا پای از گلیم خود زیادت
نکشد و نظام اسباب ملک آسان دست دهد و پادشاه اعراق
لطیف اخلاق که قول و قدم او نه برین گونه باشد بدان عسل مصفی
ماند که از بیم نیش زنبوران در پیرامن نوش صفوان نتوان رسید
رضابه الشهد لکن عز مورده وخده الورد
لکن جل مجناه و پادشاه را بهمه حال سبیل رشاد و سنن اقتصاد
آبا و اجداد آنکه باید داشت و هر که از آن دست باز دارد بدو آن
رسد که بدان گرگ خنیاگر دوست رسید از شبان ملک پرسید
چگونه بود آن **داستان گرگ خنیاگر دوست با شبان** مرزبان گفت
شنیدم که وقتی گرگی در بیشه وطن داشت روزی در حوالی
شکارگاهی که حوالتگاه رزق او بود بسیار گشت و از هر سو که
طلب بیند جست تا باشد که صیدی در دام افکند میسر نگشت
دایره شبانی نزدیک وطن او گله گوسفند می چرانید گرگ
از دور نظاره میکرد چنانکه گرگ گلوی گوسفند گیرد غصه حلق

شبان

شبان گلوی گرگ گرفته بود و از گله بجز گرد نصیب دیدهٔ خود نمی دید
دندان نیاز می افشرد و میگفت **بیت** زین نادره تر کجا بود هرگز حال
من تشنه و پیش من روان آب زلال شبانگاه که شبان گله را از دشت
سوی خانه راند بزغاله باز پس ماند گرگ را چشم بر او افتاد و بپنداشت
که غزاله گردون را بر فتراک مقصود خویش بست آهنگ گرفتن او
کرد بزغاله چون خود را در انیاب نوایب اسیر آفت دانست که بهیچ حیلت خلاص
جز بلطف احتیال نتوان اندیشید در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد
ومکرها لا بطلا در پیش رفت و گفت مرا شبان نزدیک تو فرستاد
و پیغام داد که امروز از تو بما آسیبی نرسید و از گله ما عادت گرگ
زیان خود بجای خود بگذاشتی و رنجی نرسانیدی اینک ثمرهٔ آن
نیکوسیرتی و نیکوسگالی و آزرم داشتی کافیهم علی صنیع جمیلها
و مهنا پیش چشم مراد تو نهاد و فرمود که من ساز غنا بر کشم
و سماعی خوش آغاز نهم تا ترا از نزهت و نشاط آن بوقت خوردن
من غذائی که بکار بری ذوق موافق تر آید و طبع را بهتر سازد
گرگ در حبال عشوهٔ بزغاله رفت و گفتار روا رست گرفتار او شد
و فرمود که خنیاگری کند   بزغاله از غایت خوفی که داشت
در پرده درد و قعه و سوز حادثه نالهٔ سینه را آهنگ خنیا بلند کرد

که صدای آن از کوهسار تا گوش شبان افتاد با چوب دستی محکم چون
باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنای او زد گرگ از آنجا بگوشهٔ
گریخت و خائباً و خاسراً سر بزانوی تفکر نهاد که این چه
اهمال جاهلانه و اهمال کاهلانه بود که من ورزیدم بیت پای خلکی
که گرگان دارند موش را خود در قفص نگذارند من چرا بگذاشتم
که بزغاله سلاح برگرفت تا بدمدمهٔ چنین لافی زمزمهٔ چنین گزافی
عنان همت از دست من بستد و دیو غرامت مرا در شیشه کرد پدر
من چون طعمهٔ نیافتی و بلقمهٔ قرار رسیدی او را مطربان خوش زخمه
و مغنیان غزل‌های از کجا بودندی که مثل او الحان خوش سرایندی
و بر خوان او سر خوان خسروانی زدندی وَمَا جَاءَ اِلی اَبی قصاع
لِعَرْصَتِهِ حَتّی اِذا فَاتَهُ اَمْرٌ طالَبَکَ الْقَدَرُ این
از بهر آن گفتم تا بدانی که دست از آئین اسلاف بازداشتن صفقهٔ دو نیم
است و عاقبت آن وخیم و ملک موروث را سیاقتیست که
مکتسب را نیست چه اگر پادشاهی بعون بازو چند ملکی کسب کند و آن
نهال ملک از چشمهٔ شمشیر دهد ناچار موارد و مصادر آن کار
شناخته باشد و بجهة حال مقتضیات احوال آن در شب بر دوستی
گشادن و کرمش دادن و بر داشتن و نهادن رتق و فتق کار رعایا

در رفع حال خویش او هم تواند بود اما آنکه بمعانات طلب مقاسات
تعب من حَیْثُ لا یَحْتَسِبُ وَلا یَکْتَسِبُ بپادشاهی رسد و سختی
و بر رنجهٔ دیگران در دامن مراد او افکنند و مفاتیح امور دولت بدو نگاه
داشتن تدبیر او نشد اگر از رسوم و حدود که گذشتگان نکنند و از جادهٔ
محدود ایشان بخطوهٔ تخطی کند خللها بمبانی ملک و دولت راه یابد
و از قلت مبالات او در آن تغافل و تغابی کثرت خرابها در اساس مملکت
لازم آید بیت وَمَا لِعَضَادِ ذاتِ الْعُرُوشِ بَقِیَّةٌ اِذَا اسْتُکْرَ
مِنْ تَحْتِهَا الْعُرُوشُ الدَّعَائِمُ

خطاب دستور با ملک زاده

دستور را از این سخن بسنگ در دندان آمد و از غبطهٔ حالت آتش غضب لهبی
بر آورد و زبان مسامحت دراز کرد و گفت بدان ای ملکزاده فسانهٔ حسب و نسب
همه تدویر و ترفند از بهر تشویر حال من و تقریر فعال خویش جمع کرد و
و بباید دانست که پادشاه را دشمن دو گونه بود یکی ضعیف نهانی دوم قوی
آشکارا ضعیف را که قوت مقاومت در خصم نبیند ملاطفت نمائید و خود را
در شعار ردایت و کم آزاری و سیاست و نیکوکاری بر دیدهٔ ظاهر بینان
جلوه دهد تا هوای دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و دشمن خانهٔ
مراد او گرم کرد پس پادشاه را در آن باید کوشید که خلل وجود این طایفه
بخلال ملک نپیوندد و دامن روزگار خود را از سر صحبت شمل این اشرار بگرداند

ملکزاده گفت آنکه خویشتن را دین‌دار نماید و ترویج بازار خود جوید اما
امان کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از هیچ وجه میان وجوه
و اعیان مردم بوجاهت منظور و منکور نتواند بود پس لباس تشیّع
و تصنّع را دام مراد خود سازد اما آنکه بر جوینده اعمال خود جریده بسته
و بر روی کار خویش بخیه سیه افتاده باید محو و ازالت آن از جریده بامارات
تدین تمسک نتواند کرد و اما از بیم دشمنی که سلاح طعن او را الا باظهار
صلاح دفع آن ممکن نشود و بحمدالله طهارت ذیل و نقا جیب من از جمیع معانی
مقرر و مصور است و عرض من از معارض و ملابس این تلبیس مستغنی الا چون
در بدایت و نهایت احوال این بنگرم و از روز بازگشت یاد در جهان
می اندیشم سیاه از خشم دریای شاه عقل گشتنی و سر فضا شهوت که از
گریبان فضول بر آید بدست خود بر داشتن او تیر می دانم نکرده حسابگاه
الت
یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ از جمله سر افکندگان حجاب
نباشم و من از این فصول لاثبات اصول ملک بنیاد آن را آبادانی
رعیت مبنی است نخواهم و پادشاه دانا آنست که قاعده بیم و امید رعیت
ممهد دارد [illegible] نهکار رعیت با هراس باشد و پاس احوال خود بدارد
و مواقع سخط پادشاه را مراقبت کند و نیکوکردار بامید مجازات خیر پیوسته

طریق نیکو خدمتی و صدق هواخواهی سپرد و نجح مساعی خود را در تقدیم
مراضی پادشاه شناسد و داعی خلق باید که همواره بار درود گران باند
که سوی خود و سوی رعیت براستی رود چنانکه از ایشان منفعت مال
سوی خود راند در مجاملت و مساهلت نیز از خود بر ایشان گشاده دارد
این معنی متحقق شناسد گر رعیت شخصی که مایه ربود بن دیوار کند
و بام اندود ملک ویران و گنج آبادان نبود جز طریق بیداد ان
لیکن چون دستور مراسم عدل نه برین گونه ورزد جز انفصام عروه بار
و انهدام عمده دولت از و حاصلی نباشد اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ
اَلْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ

سخن دستور با ملکزاده

دستور چون از ملکزاده بفیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او
بشنید دانست که ترازوی امتحان یُکْرَمُ الرَّجُلُ اَوْ یُهَانُ زبان رجحان
سوی ملکزاده خواهد گردانید بانه از آتش عذاب گداز و نیش بر غدیر زبان
زد و گفت ملکزاده بمغالبت سخن بمبالغت برسانید و مکالمت آنجا که
انجامید و پندارد که سبب اغماز بر عثرات جهندارات و مهارت هنر
و غزارت دانش اوست بلکه شکوه حشمت شهریار روحجاب از مواقع سوء
الادب مهر خاموشی بر زبان مقید گفته اند که قوی حالی که جز آتش خشم
و خوب رویی که ملاحت ندارد و شجاعی که با خصم نیاویزد و توانگری که جود نورزد

و دانائی که مقام تحرز و نشناسد و صاحب نسبی که بحسب فرهنگ آراسته
نباشد هیچ کار نیاید مصراع یقعد عن نیل المعالی خطاهم
فشتان ساع للمعالی و قاعد فاخلاقهم بالمخزیات
رهاین و اغراضهم للمردیات حصاید

سخن گفتن ملکزاده با دستور

ملکزاده گفت دستور را استماع این سخن که اجماع
امم و اتفاق علماء عالم بر آنست درین خصوصیت و سیکار بران اسب
حرون را ماند که تا زخم تازیانه نخورد حرونی پیدا نکند و آن کودکی را که
در مکتب باشد از بیم دوال معلم پای در دامن تادب کشیده دارد چون
بیرون آید عقال عقل بگسلد و با خوی کودکی شود و آن خر لنگ که بعلف
زار آسودگی می چرد و در مربط بیکاری می آساید درست نماید چون اندکی
رنجی از تحمل بار او فار نهد عیب لنگی پیدا کند و عواران پدید آورد تا
اکنون که کشف القناع او در فتنه بود همه رزانت و ثبات مینمود
و چون قدمی از حد آزرم پای فراتر نهادم مزاج تا آنکه بدان ترنی یا
فته است پدید آورد و ما چون راه تسامح و تغافل بر بستیم سخن
گشاده تر گوئیم کارداران پادشاه که شرفی دیگر ذات و صفاتی
بیرون از سمت خدمت پادشاه ندارند چون ایشان را بروز عزلت و عطلت
بنشانند از آن متجمل متحمل را مانند که چون پیرایه عاریت از و فرو گشایند
الی

زشتی روی خویش پیدا کند و آن دیوار نگارنده را که عکس صورت آن چشم را
خیره گرداند چون باندک آب فرو شوئی جز گل تیره نه بینی و گفته اند
لا تحمدن حسیسا بمرتبة نالها من غیر الاستحقاق
فانها تحطه علی ما کان علیه و لکن بعد ان کثرت
ذنوبه و ظهرت عیوبه و صار موالیه معادیا
و مادحه هاجیا و پادشاه که از تعاجیح احوال کارداران و تحاذی
افعال ایشان نفاذ تعامی بر دیده بصیرت خویش بندد و خواهد
که بتجمل و تعلل کار ملک بسر برد آن شگال خرسوار را ماند که بنادانی کشته
ملک رسید چگونه بود آن

داستان شگال خرسوار

مرزبان گفت شنیدم که شگالی بکنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ
در باغ رفتی و میوه و انگور بسیار بخوردی و تباه کردی باغبان از و بستوه
آمد روزی شگال را بخواب غفلت کرد و سوراخ باغ را منفذ بگرفت
او را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیهوش گردانید شگال خود را
مرده ساخت چنانکه باغبانش بمردگی از باغ بیرون انداخت بیت
ان ابن آوی لشدید المقتنص و هو اذا ما صید
ریح فی قفص چون از آن کوفتگیها به با خویش آمد از بیم چوب
باغبان جوار باغ بگذاشت پای کشان لنگان می رفت تا کرگی در بیشه

اشنائی داشت بنزدیک او شد گرگ چون او را بدید پرسید که موجب
این ضعف و بیماری چیست شگال گفت **بیت** جناحي اذا رمت ا
لنهوض مهيض وحبة قلبي للهموم مغيض
فلو ان ما بي بالحديد اذابه وبالصخر عاد الصخر و
هو رضيض این پایمال حوادث را سرگذشت احوالیست که
دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلکه اگر بر دل سنگین دشمنان
خوانم چون موم نرم گرداند و بر من بسوزاند و با این همه هیچ سختی بر من
چون آن دوری ملاقات دیدار تو نبود که اوقات عمر در حبال مشاهده
تو بر دل من منغص می گذشت تا داعیه اشتیاق بعد از تطاول ایام
فراق مرا بخدمت آورد گرگ گفت **شعر** ان الحبيب اذا
لم يستزر زارا **عجز** دوست چیست به زدیدن دوست
شاد آمدی و شادی آوردی و کدام تحفه آسمانی و دوار در جهانی
در مقابله این مسرت و موازنه این مبرت نشنید که ناگهان جمال
مبارک نمودی و چنین مژده از چنین آرزوی بگشودی **بیت**
احياكم الله وحياكم ولا عدا اوائل مغناكم وما
وما لقينا بعدكم منظرا مستحسنا الا ذكرناكم
و همچنین او را بملاطفات متنوعه تعاطفی که از تعارف ارواح

در عالم اشباح خیزد از جانبین در میان می آمد گرگ گفت من سه روز
شکار کرده ام و جو زده و امروز که چون تو مهمان عزیز رسیده و ما حضری
میسر نه چاره بصحرا بیرون شوم باشد که صیدی در قید مراد تو آورم
مصرع وتشبع الفتى لوم اذا جاع صاحبه شگال گفت مرا درین
نزدیکی خری آشناست بر دم و او را بدام آشنائی در پنجه قهر تو اندازم
که چند روز طعمه یاران تمامست گرگ گفت اگر کفالت مهمانی و کلفت شب
لله شگال از آنجا بدر دهی رسید خری را بر در آسیا ایستاده دید
بار گران از و فرو گرفته جمعیت حمال قوتش از ثقل احمال کوفته و فرسوده مانده
نزدیک او شد و از رنج و روزگارش بپرسید و گفت ای برادر تا کی مسخر و بیمعنی
زاد بودن و جان خود را در عذاب فرسودن خر گفت این محنت را چاره
نمیدانم شگال گفت مرا درین نواحی مرغزاری و طنیست که عکس خضرت آن
بر گنبد خضراء فلک نزند تفرجی از نعیش با فرح شیرین تر و سوادی از نوش
قدح رنگین تر چون روضه طوبی و حله حورا سبزتر **شعر** تا ذ ذهبه
لنبت حتى تحابكت ذباه وحتى ما ترى الشاء نوهها
و آنگاه از آفت دد و دام خالی الاطراف و از زحمت فساد سباع
و سموم فارغ الاکناف اگر رای کنی آنجا روم و هر دو مصاحب یکدیگر
بر عادت عیش و لذت عمر زندگانی بسر بریم خر را این سخن بمذاق

وفاق افتاد و راه مشایعت و متابعت شگال بر گرفت شگال گفت من
از راه دور آمده‌ام اگر مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم همانا بمقصود
رسیم خر منقاد شد شگال بر پشت او جست و میرفت تا نزدیک آن بیشه رسید
هژبر از دور نگاه کرد گرگ را دید با خود گفت تَأْتِي الْخُطُوبُ وَأَنْتَ
عَنْهَا نَائِمٌ ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی و بر دست
خود بر شباک هلاک می‌آویزی گر دل کسی ز اندیشه بهبود کند
جان در سر اندیشهٔ خود زود کند آنجا که رسید اگر عنان باز کشد
خود را و هزار را ز غم سود کند تسویل و تخییل شگال مرا عقال شکال
بر دست و پای نهاد و درین ورطهٔ خطر و خلاب حیلت اسلاک کشید چاره
کار باید جست خر بر جای بایستاد و گفت ای شگال آثار ازهار و انوار
مقام نگاه از دور می‌بینم و شمیم ازاهیر و ریاحین بمشام من میرسد و اگر
دانستمی که تو مانسی و موطنی چنین خرم داری یکبار ره اینجا آمدی امروز باز
گردم و فردا ساخته و از مهمات پرداخته اینجا آیم و باختیار بسعد و حشر
فرخنده در مرغزار روم شگال گفت عجب دارم از کسی که قدر وقت را
غنیمت نشمرد و هم باز گردد خر گفت راست میگوئی اما من از پدر پندنامهٔ
مشحون بفواید میراث دارم که دایما با من باشد و هر شب آن حقش
بزیر بالین نهم و آن همه جواهرهای پریشان منم آنرا بر دارم و با خود بیارم

شگال

شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود همانا باز نیاید و او را بر آمدن باعثی
و محرضی نباشد لیکن در آنکه میگوید مطابقت و موافقت قول او کار
کار میباید کرد من نیز باز گردم پس گفت نیکو میگوئی کارها بر وصایت
پدران و پند ایشان کفایتست اگر از آن پندها چیزی یاد داری
فایده استماع و ابلاغ آن از من دریغ مدار خر گفت چهار پند است
اول آنکه ای پندنامه مباش و سه پندی دیگر بر خاطر ندارم که در حافظهٔ
من خللی هست چون اینجا رسیم از پندنامه بر تو خوانم شگال گفت نیکست
هم برین قرار باز گردیم خر روی براه نهاد و بتعجیل تمام چون هیون
زمام گسسته و مرغ دام دریده میرفت تا بدر بیشه رسید خر گفت آن
سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی که بشنوی گفت بفرمای گفت پند دوم
آنست که چون بدی پیش آید از تیر بیندیشی سوم آنکه دوست نادان
دشمن دانا مگیر چهارم آنکه از همسایگی گرگ و دوستی شگال
همیشه بر حذر باش شگال چون این سخن شنید دانست که مقام توقف نیست
از پشت خر بجست و روی بگریز نهاد سگان دیه در دنبال او نهادند
و خون او هدر گشت این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که در اندیشهٔ باطل
تمادی کردن و تسویف و تسویل و تخییل را مایل از سبیل رشد و طریق
نجاة تجافی جستن و بر آن اصرار نمودن از ضرر و خلل خالی نماند

و نشاید که پادشاه دستور را دست تصرف کلی در کار ملک گشاده دارد و یکبارگی
او را از عهده مطالبات ایمن گرداند که از آن مشارکت در ملک لازم آید
و آفتهای بزرگ تولد کند چون ملکزاده کنانه خاطر از اکنون سر دل مکتوم
دل پرداخت هر سر تیر که در جعبه ضمیر داشت بینداخت جعبه عیب دستور
سرگشاده کرد شهریار بالمعیت ثاقب و رویت صایب دریافت
که هرچه ملکزاده گفت صدق صراح بود و راه انجاح و نجات او طلبیده و نقصان
و قصور دستور در توفیق حق گذاری نعمت محقق شد و گفت الآن
حصحص الحق و تعتع الباطل پس بفرمود تا دستور را از دست
مسند وزارت بپای جان ذل و حقارت بردند و در حبس مجرمان که حقوق
منعمان مهمل گذارند باز داشتند و برادر را بلطف و اکرام و توقیر و احترام
تمام بنواخت و گفت اگرچه امروز صد هزار در و مرجان معنی را بیکان
و مجان در جیب و دامن ما نهادی و داد دانائی و سخن گستری را داد
پیدا آوردی اکنون میخواهم که قرعه اختیار بگردانی و از رقعه ممالک
بر بقعه که معمورتر و بلطف آب و هوا مشهورتر بدانی متوطن گردی
و آنرا مستقر خویش سازی و این کتاب که خواستی بنا نهادن بنخجی و بپردازی
و آنچه در اندیشه داشتی از طی امکان بحیز وجود رسانی تا علل حکمت را
شفائی باشد و علیل دانش را قانونی و من نیز زبان اکرانه مساعدت

بخش

مه

بخش مساعدت نماید بمطالعت آن مستانس و مستفید شوم و سیاست
پادشاهی از آنجا استکمال میکنم و مزاج ملک بحد اعتدال می آرم
و در حفظ صحت اندیشه من دستور کار شود و کارنامه اخلاق جهانیان
گردد و هیچ توقف مساز در هیچ مقدمه موقوف مدار و حرم اندیشه خام
مگذار شعر اذا کویت فانضج مرزبان بحکم فرمان تخلق فاجعنو
دل اشتغاف ورزید و این خریده عذرا را که چهارصد سال در پس پرده خمول افتاده
بود و ذبول بی نامی در روی ازرق فاحش کرده و بایام دولت خداوند جهان
از سر جوانی گرده و از پیرایه قبول حضرتش طراوتی نو می پذیرد و از خریده بیرون
آورد امید که آن استان عالی که منشأ مکارم و معالیست ارشاد معالم
هنر و حسب رونق آن دستور فرماید و خطوط سعادتش موفور و امداد کرامت
متواتر بمنه و جوده و کرمه **باب دویم در ذکر ملک نیکبخت و وصایا که**
بوقت وفات فرزندان را نمود مرزبان گفت آورده اند که ملکی بود از ملوک سلف
شش فرزند خلف داشت همه بسماحت طبع و نجاحت خلق و نباهت قدر
و نزاهت عرض مذکور و موصوف لیکن فرزند مهتر واسطه العقد و یافعه القوم
ایشان بود و اسرار فر ایزدی از نهار جبهه او اشراق کردی و نور نظر الهی
از منظر و مخبر او سایه بر آفاق انداختی و سرانگشت ایمای عقل از سیمای او
این نشان دادی هذا ابن خیر ملوک الارض فالحبه فان حسبت

مقالی موتهما فسل چون ملکرا عمر بسر آمد و در فراش رنجوری
که سراپرده کبریائی در عرش زدندی فرش عرش در نوشتند هنگام آن
فراز آمد که ازین جهان بگذرد و بدیگران بگذارد و فرزندان را بخواند
و بنشاند و گفت بدانید که من ازین جهان نصیب خویش یافتم و آنچه در
ازل مقسوم بود از رزق خود خوردم و گرم و سرد روزگار دیدم و تلخ
و شیرین او چشیدم و تنبیه وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا نصب
العین خاطر داشتم و در زرع حسنات لیوم الحصاد بقدر وسع کو
شیدم امروز که ستاره بقای من سیاه شد و روز عمر با آفتاب فنا رسید
مرا راهی پیش آمد که از رفتن آن چاره نیست اگرچه گفته‌اند هر آن
راه را چون بپایان برند که در منزل آن جان برند اما این رفتن
ر بر من سهل آسان می‌نماید که چون شما فرزندان شایسته و بایسته و هنرنمای
و فرهنگی و دانش پرورده مقبل نهاد یادگار میگذارم اکنون از شما میخواهم
که وصایای من در قضایا امور نگاه دارید و معلوم کنید بهترین گلی
که در بستان اخلاق شکفته و نسیم آن مشام عقل معطر شود سپاس
داری و شکرگذاریست و منت مجلبه مزید نعمت و افزونی سود ایزد
تعالی شانه و این صفت را خود حکایت میکند آنجا که در جزای عمل بندگان
سخن میفرماید إِنْ تُقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعِفْهُ لَكُمْ

ویغفر

وَيَغْفِرْ لَكُمْ وَاللّٰهُ شَكُورٌ حَلِيمٌ شکرگوی تا پی زیادت را عالم
الغیب والشهادت را گوشت به زنگ خامه در کار صورت شکرگوی
شعر — شکرگذار و گفته‌اند سپاس‌دار باش تا سزاوار باشی نیکی مثل مَنْ لَمْ يَشْكُرِ
الْقَلِيلَ اسْتَحَقَّ الْجَزِيلَ و در دادار شو تا ایمن شوی و داد خویشتن
بده تا داور بکار نیاید و از خود بهر آنچه کنی راضی شو تا مردمان
دشمن نگیرند مَنْ رَضِيَ عَنْ نَفْسِهِ كَثُرَ السَّاخِطُونَ عَلَيْهِ
و باد دستی تبذیر از جود و سخاوت شمر إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا
إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ و بخل و امساک را که ضدی بدان و عدالت میان هر دو
بیت — صفت نگه میدار اگرچه گفته‌اند بیت فَلَا الْجُودُ يُفْنِي الْمَالَ وَالْجَدُّ
مُقْبِلٌ وَلَا الْبُخْلُ يُبْقِيهَا وَجَدُّكَ مُدْبِرُ که استاد سرای ازل
از بهر تو این کیسه خدای نیکو کرده است و میزان تسویت هر دو بدست تو داده است
وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ
عجز — الْبَسْطِ و بددلی را بردباری نام منه عجز حِلْمُ الْفَتَى فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ
جَهْلٌ و کاهلی و خامی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه
جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا دست گشاد کار ما میان چست نبندد
بیت — راه هیچ نگشاید ن گر دریا و رود جیحون گردد ماهی از آن تا به صید نکند نخورد
آدمی گرچه از زمانه مهیست زاد خام دو نیمه به بیت و کردار باکفایت

دار و روی حال خویش بوصمت خلاف و سمت دروغ سیاه مکن و بدانکه
دروغ مظنه کفراست و ضمیمه ضلال حیث قال عز من قائل انما یفتری
الکذب الذین لا یؤمنون بآیات الله و حقیقت آنکه ازین عیب
که از یک دروغ گفتن بشنیده هزار راست برخیزد و آنکه بدروغ گوئی معروف
گشت اگر راست گوید باور ندارند من عرف بالکذب لم یسمع
صدقه و تا توانی با دوست و دشمن احسان و اجمال می سپر که هم
دوستی بیفزاید و هم از دشمنی بکاهد جامل عدوک ما استطعت
فانه بالرفق یطمع فی صلاح الفاسد ای فرزند هیچ
آویل و تعلیل با بدان آشنائی مکنید تا شما را همان نرسد که آن برزیگر را
رسید از مار پسر مهتر که درة التاج و قرة العین او بود پرسید چگونه بود آن

داستان برزیگر و مار

گفت آورده اند که برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت
مگر دانست که ابنای روزگار در لباس تلون و نفاق صورت دورنگی دارند
و در نهاد تمامی بمار ماهی مانند چنانکه میگویند بمار ماهی مانی نه این تمام
نه آن منافقی چه کنی مار باش یا ماهی و چون بقضا و او را بریک سیرت
سیرت خیانت یافت که اگر باهیئت و طلب کنیم الا بماری نسبتی دیگر ندهیم
بمجرد این اعتبار در دامن صحبت او آویخت و آستین تعلق بر روی

مصاحبان

مصاحبان تا تمام افشاند هر وقت که برزیگر آنجا رسیدی مار از سوراخ بیرون
آمدی و گستاخ شیر او در خاک می غلطید و لقاطات خورش او را بچیدی
روزی برزیگر بعادت گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرما که یافته بود
بر هم پیچیده و سر و دم در یکدیگر کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده
برزیگر را سوابق آشنائی و بواعث یکجهتی بر آن داشت که او را
برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر او بیخت تا بدم زدن خر گرم گردد و برنج
فسرده او را بحال خود آرد خر را همان جا بگذاشت و خود بطلب هیزم
رفت چه پر باغی بگذشت گرمی نفس خر در مار اثر کرد با خود آمد خبث جبلت
و شر طبیعت او در کار آورد و زخمی جان گزای بر لب آن بی زبان زد و بر جای
سرد کرد حرام علی النفس الخبیثة ان تخرج من الدنیا حتی
تسیء الی من احسن الیها این فسانه از بهر آن گفتم که بدانید که هر که
آشنائی با بدان دارد بدی بهر هنگام آشنائی او جوید نه بر نیم
سلامتی نخسان گر تو دیدی سلام من برسان وای فرزندان باید که در
روزگار بهمت بر سبیل مواسات روید و چون محنتی برسد در مقاسات
آن شریک و قسیم یکدیگر شوید و در دفع شدائد و نکبات ایام هم پشت
و هم جنب شوید که گفته اند ان الذلیل الذی لیست له عضد یعنی
اعوان صدق و اخوان صفا که وجود ایشان از ذخائر روز حاجت باشد

و عو هم زخم آفت و بنگر که از نیش پشه چند چون بتواز تعاون دست یکی
می کنند با پیکر پیل و هیکل کاوش چه می رود کونوا جمیعا یا بنی
اذا اعتری خطب ولا تتفرقوا احادا تأبی القداح اذا
اجتمعن تکسرا و اذا افترقن تکسرت افرادا و در دوستان قدیم
که در نیک و بد احوال تجربه خصال ایشان رفته باشد بیکانکان اگر بینید
که گفته اند دیوار آزموده به از مردم نا آزموده خیر الاشیاء جدیدها
و خیر الاخوان قدیمها دولت آن جهان را اساس و دین جهان نهید
که سعادت باقی هم درین سرای اکنید و کار فردا هم امروز سازید چنانکه آن
غلام بازرگان ساحت پسر پرسید چگونه بوده است آن حکایت

داستان غلام بازرگان

گفت آورده اند که بازرگانی غلامی داشت دانادل و زیرک بسیار بیدار بخت
بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت گردانیده بود و مقامات مشکور و خدمات
مقبول بسر برده و امید روزگار رغبت کرده خواجه روزی او را گفت ای این
بار دیگر سفر دریا بر آوری ترا از مال حلال خود آزاد گنم و سرمایه وافر دهم
که کفاف آن سرمایه عفاف خویش سازی و همه عمر بیت بر دلوار فراغت
باز نهی غلام این نوید غمگساری از خواجه بشنید بروی تقبل و تکفل پیش آمد
و بر تحصیل مراضی و توفیت حقوق پسندیده مستعد گشت و بر کار اقبال نمود

و با کالای

و بار در کشتی نهاد و در نشست روزی دو سه می راند ناگاه بادهای مخالف
از هر جانب بر آمد سفینه را بر گردانید و بار آبگینه عیش خود بشکست کشتی
و هر چه درو بود بغرقاب بطلان و فنا فرو رفت و او بسنگ کشتی بحری
و خود را بر پشت او افکند تا بجزیره افتاد که در انجا نخلستان بسیار بود و چندی
انجا از انچه مقدر بود قوتی میخورد و چشم براه مترقبات غیبی نهاده
تا لطف ایزدی او را چگونه از آن غمره بلا بیرون آرد و در ورطه هلاک
نگذارد لطف الله غاد و رائح آخر پای در راه نهاد و سر
خویش گرفت چند شبانروز میرفت تا انگاه که یکبار شهری رسید
سوادی پیدا آمد از بیاض فردوس زیباتر و از سواد بر بیاض دیده عنبرتر
عالمی مرد و زن از ان شهر بیرون آمدند با اسباب لهو و خرمی و
انواع تجمل و تبرج زلزله مواکب در زمین و همهمه مراکب در آسمان افکنده
ناله نای رویین و صدای کوس و طبل دماغ فلک را طنین کرده منجوق
رایتی بر عیوق زده ماهچه سنجق با سراچه خورشید افروخته غلام گفت
چه خواهید کرد گفتند بر در ایوان پادشاهی خواهیم زد که این شهر
از دیوان قدم همین قدم تو با قطاع بدو داده اند این ساعت اورنگ
سلطنت ازل می سد گران عزم از قطره حبابی چشمه دنیا اکنون جهان
این لحظه از منازل دیده غیب می آید خیمه در عالم ظهور میزند و انچه تو می

همه شعار پادشاهی و آثار کار و کیائی اوست غلام متعجب همچون خفته
در خواب که بیدار شود چشم حیرت میمالید و میگفت آنکه می بینم
به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را چنین بعث پس از
چندین عذاب بعضی ازآن قوم که مرتبهٔ پیشوایی و منزلت معتقدانی
داشتند پیش آمدند انگشت خدمت بر زمین نهادند و بنده وار
دست او را بوسه دادند و ازآن او همان کام رزن که بکامی چند
عرصهٔ جاهلین پیموده بود و ازآن شهبان دور میدان که در مضمار
ضمیر و وهم سبق گرفتندی درزه که گوی در سبزه جوبار فردوس
چریده است یا برکنار حدیقهٔ قدس با براق پرورده عرق در سرای فنا
مرصع و زین معرق بتعاوید معنبر چون نسیم نسترن بسطب تعلا ید
و زرین چون منطقهٔ پروین مکوکب خوش لگامی خرم خرامی زمین نوردی
باد جولانی کف کرد چون گوی چوگانی زحل پیکری رهبر سمنانی
در کشیدند غلام پای در رکاب آورد و هم عنان اقبال می راند تا بقصر
که شرح تماثیل و تصاویر آن در قلم نگنجد و اگر مانی بنگارخانهٔ او رسد
از رشک انگشت را قلم کند و سر رشک مصوری بر سپیداب و لاجورد
او بپیچد کمر بستان سرایش نمونهٔ ریاض نعیم بود و اگر غدیرش
از حیاض کوثر و تسنیم كَأَنَّهُ انْتَقَلَ مِنْ جَنَّةٍ اِلَى اُخْرىٰ
انجا

انجا فرود آوردند و چندان نثار از درم و دینار بباختند که آستین
و دامن روزگار پرشد و چندان بخور عود و عنبر بسوختند که بخارش
ازین هفت مجمرهٔ گردان برون شده هرچه رسم احترام و احتشام بود
نگاه میداشتند و جمله این بیت میگفتند بیت قَدِمْتَ قُدُومَ
الْبَدْرِ بَيْتَ سُعُودِهِ وَأَمْرُكَ عَالٍ صَاعِدٌ كَصُعُودِهِ بیت
ای صاحب تو پادشاهی و ما همه بندهٔ ایم تو فرمان دهی و ما فرمان
بریم تاج و تخت از تو برخوردار باد و تو از عمر و بخت برخوردار هرچه
رای نشست غلام در خود اندیشید چون چندین هزار تن آزاده آمد و تن
در غلامی من دادند و حلقهٔ طاعت در گوش کردند مرا چشم دل بباید گشود
و نیک در روی این کار نگریست تا ببینم که چنین اتفاق چون افتاد
تا شب آبستن حوادث است هر که بچنین روزی بگیاید پس بسر سلوت بیت
و تخت سلطنت رفت بیت بنشست هزار گونه باد اندر سر سودای
هزار کیقباد اندر سر هریکی را بکاری منسوب کرد و بتربیت خیل و خدم
و سپاه و حشم مشغول گشت و یکی را از نزدیکان که آثار حسن حفاظ
امارت سیرت حمیده در صورت او میدید و مخایل رشد از شمایل
او مشاهده میکرد او را برگزید و پایهٔ او از اکفاء و ابناء جنس بگذرانید
محسود و مغبوط همگنان شد روزی او را پیش خواند و جای از اغیار

خالی کرد گفت سوخ قدم تو بر طریق صدق و اخلاص بدانستم و شمول
شفقت تو بر احوال خویش شناختم و در حفظ مناظم حال و ضبط مصالح
آن بر قول و فعل تو مرا اعتماد حاصل آمد و اعتضاد فزود میخواهم که مرا
از حقیقت کار آگاه کنی تا بدانم که صورت حال چیست و بی هیچ واسطه
وسیلتی و رابطه ذریعتی اهل ولایت زمام تقلید خویش بدست فرمان
من چرا دادند و دست استیلا و استعلای من بر مملکتی که از شمشیر آبدار و
سنان آتشبار و لشکرهای جرار طرفی از آن نتوان گشود چگونه
گشادند و موجب این ایثار و اختیار چه توان بود گفت ای خداوند مثل
مثل علی الخبیر سقطت المخبر بدانکه هر سال این هنگام
ازین جانب پدید آید که تو آمدی و او را بهمین صنعت بیارند و درین
چهار بالش دولت بنشانند و چون یکسال نوبت پادشاهی بدارد
او را پالهنگ بر گردن نهند و بر کنار این شهر دریا ایست حایل میان
شهر و بیابان حایل آنجا برند و او را سر در آن بیابان دهند تا بعالم
سرگشته و هایم میگردد و در قلق و اضطراب سر و پای می زند
شعر فلعوا علیه وزینوه ومترفی عز ورفعه شعر
وکذالک یفعل بالجدود لیخونها فی کل جمعه غلام
ساعتی سر در پیش افکند نثر کم شده تدبیر و خطا کرده ظن و درمانده نثر

خاطر بجوانب هر وجهی می فرستادم و در تحری جهات قبله صواب هر
صوبی که در پیش چشم بصیرت می آمد تفحص تا آن سر رشته تدبیر که در آن
گم کرده باز یافت سر بر آورد و گفت ای خداوند ستکاری که راه تو گره گشای مهمات
اغراض است من پرورش آن شکار را بدست آورده ام بدستیاری توفیق
اگر رسم حق گذاری در مساعدت بجای آری با تمام پیوندد گفت خداوند گار
تقدیم فرمان ترا کمربست غلام گفت اکنون گوش بشارت میدار و آنچه
می فرمایم در آن اهمال و تاخیر مکن و تحمل مشاق آن حلاوتی که آخر کار
بمذاق خواهد رسید برابر دیده دل نصب کن تا روی مقصود باسانی
از حجاب تعذر بیرون آید عسی الله یقضی ما تم بتلیه
فیختم بالحسنی و یفتح بابا بدانکه از معظمات وقایع جزر
ربع و بشارت دل و مکابرت با گردش ایام بیرون نتوان آمدن
چون پلنگ شکار خواهد کرد قامت خویشتن نزار کند پیش و انداز با
شدت وی قصه رحمت بیا کند اکنون ترا کمبا از این دریا کشتیها
مهیا باید ساخت و از ساکنان این شهر و دیگر شهرها چند استاد حاذق
و صانع ماهر و مهندس چابک اندیش و رسام چرب دست بدست آوردن
و از دریا گذرانیدن و بدان بیابان فرستادن تا آنجا که عمارتها بادید آرند
و شهری بنیاد کنند که چون از اینجا وقت رحلت آید آنجا رویم و در آن مقام

کیریم و آرام جای عزیز نعیش مهنا و خط مستوفی رسیم و در آن عرصهٔ نقی
پاک دمنتی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد بگزینید و جماعتی که صناعت
حراثت و فلاحت و رسوم زرع و حرث نیکو شناسند آنجا برند
و هرچه بکار آید از آلات و ادوات و اسبابی که اصحاب حرفت را باید
جمله درستی نهند و بوتاً فیوتاً و ساعةً فساعةً هرانچه بدان حاجت
آید و کارها بر آن موقوف بود علی التواتر والتوالی علی اکراف
الایام واللیالی و چندان که در مصارف جهات صرف باید
کرد از خزانه برگیرند و ولا سرف فی الخیر ایشان خود طرح دادند شعر
وحبّذا مکروهٌ ادّی الی محبوبٍ ومرحباً باذی
اسفر عن وجه مطلوبٍ روزگار خود خواندند پس خدمتکار
بقدم قبول پیش رفته و صادق العزیمه و نافذ الصریمه میان شهر
در بستند و طوایف صنّاع و محترفه را علی اختلاف الطبقات جمله در کشتیها
نشاندند و آنجا بردند و استادان را بفرمود تا مقامی مخصوص کردند و بخشت
حلقهٔ شهری در کشیدند و بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دلگشا بکشیدند سقف
مقرنس و طاق مقوس برکشیدند و دیوارهای ملون و مشبک چون آبگینه
خانهٔ فلک بسرخ و زرد و نقشهای فیروزه و لاجورد بر آوردند و سرای
در ساحتی که مهب نسیم و بارات بود خاصهٔ پادشاه را بساختند چون

افکار

آفتاب روشن و روحانی گنگره او سر بر رسید و کوشک فلک افروخته شرفات
ایوانش با مطالع برجیس و کیوان برابر نهاده و این بیت روزگار بر خود خواند
دارٌ علی العزّ والتأیید مبناها وللمکارم والعلیاء معناها
فالبدر اقبل مقروناً یبشّرها والیمن اصبح موصولاً بمبناها
لمّا بنی الناس دنیاهم دورهم انبئت فی دارک الغرّاء دنیاها
فلو وصفت مکان البسط اعیننا لم تستوعین لنا الا فرشناها
جائی رسیده که بیند محیط تو گر سوی چرخ بر شود اندکی نهان
روزی که روزگار بنای نوی نهاد ناهید رود نواز و خورشید فال‌نما
پس اشارت کرد تا هر جائی که پیرامن شهر بود مزرعه و ضیعه احداث
کردند و تخم بسیار در زمین پاشیدند و از انواع حبوب بسیار بکاشتند
باغ در باغ و بوستان در بوستان بنهادند و آبهای عذب و فرات
زلال که گفتی از قدمگاه خضر پدید آمده است یا از سر انگشت معجزهٔ
موسی علیه السلام چکیده در مجاری و مسارب آن روان کردند باغ
در باغ پدید شد و نهارها با اشجار بسیار شد نهال نار و صنوبر
و نیل سرو و عرعر بر اطراف هر جویبار بنشاندند و بقعه که از
هفت اقلیم ربع مسکون چون ربیع از چهار فصل عالم بلطف مزاج
و اعتدال طبع بسر آمده بود تمام کردند و از معاش و مطارح و الات

و مطعوم و مشروب و منکوح و مرکوب چندان بدان شهر کشیدند که روزگار ده
تناهی امداد و اعداد آن رسانند جمله بر وفق مصلحت و اقتضای آرزو
مرتب و مهیا گشت آن روز که آخر سال بود و آفتاب ملک را زوال مردم
شهر بدرگاه مجتمع شدند تا بقاعده گذشته او را نیز چون دیگران از تخت سلطنت
برانگیزانند چون خطاب آن الزام و ارهاق شنید اگرچه پیش از وقوع واقعه غم کار
خود خورده بود و قبل الحظوة مکان نجات بچشم کرده لیکن فسخ مؤلف
و مؤانست کسانی که در آن متوطن بود امن او فرو برده بودند دشوار توانست
برآوردن آلفنا کارهین بها فلما ألفناها خرجنا
مکرهینا انفت وما سکنت فلما وصلت کرهت
مفارقة الخراب البلقع آخر غلام را بردند و بکشتی نشاندند و از دریا
بکنار وادی رسانیدند در حال جمله مستخدمان که مستعد استقبال و مترقب
آن اقبال بودند چشم براه قدوم شاهی داشتند پیش آمدند و رسم خدمت
و بندگی را اقامت کردند غلام را بدان آرامگاه دل فرود آوردند متنزهات
آن موضع و مراتع مستقر عز و سعادت رسید دیده امید روشن شد هوای
مراد صافی لباس امانی مجدد بساط دولت و کامرانی ممهد ولابد همچنین
تواند بود من کان یأمل عند الله منزلة تنیله قرب
الابرار و الزلفی او کان یطلب دینا یستقیم به ولا

یرکنه

یرکنه عوجا فیه ولا حنفا اکنون ای فرزندان عزیز مستمع باشید
و خواطر بفهم رموز این حکایت مجتمع دارید و بدانید که آن غلام در کشتی نشست
آن کودک جنین است که در مبدأ تکوین نطفه بتلون حالات شش ماه در اطوار
خلقت میگردد چنانکه قرآن مجید از آن خبر میدهد ثم خلقنا النطفة
علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما تا آنکه مرتبه که تمامی صورت و قبول
نفس ناطقه میرسد و بکمال حال مستعد خلقت آفرینشی دیگر میشود ثم انشأناه
خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین یعنی حلول جوهر
روح در محل قالب جسمانی آن نشستن کشتی بجزیره افتادن و بکنار شهر رسیدن
خلق انبوه باستقبال او آمدن اشارتست بنشو و نما در که قرارگاه طفلیت
بوقت وضع حمل ناچار منخرق گردد و اجزاء آن از هم برود تا او از سر حد فرش
کوچ کند چون بدروازه حدوث رسید در آنحال چندان مادر و دایه و داده بیکی
و حاضنه در وضعه ترتیب و تعهد او قیام نمایند و بالجمله تا بدان مقام که
در کنف کلاءت و حجر حمایت و حفظ ایشان پرورده میشود در رسیده
و بالیده میگردد و از منزل عجز و اضطرار بمقام قدرت و اختیار ترقی
میکند اگر دولت ابدی دست داده است و توفیق ازلی راند چنانکه این غلام را
بود هر آینه در اندیشد که مرا روزی ازینجا باید رفت و جای دیگر منزل و مآب

باشند پس هر چه در امکان سعی گنجد از ساختن کار آن منزل دانند و ابتدا
که در آن سرای باقی بکار آید باقی نگذارند و دمبدم ذخایر سعادت جاودانی
از پیش می فرستند تا آن روز که مدت عمر او بسر آید و از این سرای عاریتش بر
انگیزند بمقام وادی برند که عالم حضرت عبارت از آنست منزلی چند
بر مراد خود ساخته و مقر و آرامگاهی بر وفق آرزوی پرداخته
وَاِذَا رَاَیْتَ ثَمَّ رَاَیْتَ نَعِیْمًا وَّمُلْکًا کَبِیْرًا و اگر عیاذ بالله
از غفلت این سرای غرور در مستی شراب غرور بمانند و بطاق و ایوان چون
سراپرده قوس قزح رنگین دل و پای دل فرو آید و بخیمه و خرگاه چون
چتر و سایبان سحاب پرنقش و گسسته طناب فریفته شود و همگی همت
بر طلب جاه و مال مقصور دارد و از تا هنگام رحال باز ماند چون آنجا رسد
جز ناوک و هوان دایم جای خود نبیند و ابد الآبدین و دهر الداهرین دست حسرت
از روی خود دست و پای طلب می زند اُولٰئِکَ الَّذِیْنَ اشْتَرَوُا
الضَّلٰلَةَ بِالْهُدٰی فَمَا رَبِحَتْ تِّجَارَتُهُمْ وَمَا کَانُوْا
مُهْتَدِیْنَ پسر گفت بواسطه این کلمات فصیح و نصیح چون انفاس کلمة الله
المسیح دلهای مرده دیرساله ما را زنده گردانیدی و خضروار آب
حکمت در کام جان ما چکانیدی لکن برادران من اگر چه دانا و هنرمند باشند
بر ایشان اعتماد ندارم وَاَنَا اَخْشٰی سَبِیْلًا بَلَّغَنِیْ چه بسیار از دو

اولاد

معونت بخشد تحمل مؤونت های رنج تن آسانی تمام فرو خواهد شد
و ناگاه و نابهنگام بعیش هنی و معیشت سنی خواهند رسید می ترسم که دست درازی
ایشان سبب دشمنی گردد و اگر چه امروز در مملکت من نفس بلکه هیچ کس را نرسیده است
و از ایشان در ملک عظیم فتنهای نامتوقع زاید اَلظُّلْمُ مِنْ شِیَمِ النُّفُوْسِ
فَاِنْ تَجِدْ ذَا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لَا یَظْلِمُ ملک و مال که زمام تصرف
در دست دارد مرا در دست تصاریف روزگار رها نگذارد و بمقام من دیگری
ملک پیدا کند و ستوه در میان پدید آرد و مجتبی بر ما همه حجتی فارق بود
اظهار کند تا قدم در مسالک آن ثابت داریم که دانایان گفته اند که هر که نوا
که افتاده را برگیرد و دستگیری دان چنانکه موش و بعد از عقاب که آهو محتاج او
گشته بود ملک گفت چگونه بود آن **داستان موش و آهو و عقاب**
پسر گفت وقتی صیادی بطلب صید بیرون شد و دام نهاد آهویی در افتاد
بیچاره می طپید و بر خود می پیچید از هر جانب نگاه میکرد ناگاه چشمش بر موشی
افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود حال او را مشاهده میکرد و موش را
آواز داد و گفت اگر چه میان ما سابقه صحبتی و رابطه الفتی نبوده است
و هیچ حقی از حقوق بر تو متوجه ندارم که بسبب آن بر تو لازم شود که تدارک
حال من بنمایی لکن آثار حسن سیرت باطن از شکوه جبین تازه
روی تو ظاهر می بینم فَجَعَلْتُ عُنْوَانَ السَّمَاحِ طَلَاقَةً

وکذا الکل صحیفهٔ عنوانٌ توقع میدارم که این افتاده صدمه را
دستگیری و عقدهٔ این محنت از پای جان من بندان عاطفت برگشائی
تا چون خلاص باشد از این زندان خدمت تو همه عمر لازم شناسم و طوق
طاعت تو در گردن کنم و رقم رقیت بدین ناصیه روزگار خویش کشم و ترا
ذخیرهٔ بزرگ از بلندنامی و والاسیرتی مقتنی شود و بر صحیفهٔ حسنات ثبت
گردد شعر مَن یَفعَلِ الخَیرَ لا یَعدَم جَوازِیَهُ لا یَذهَبُ
العُرفُ بَینَ اللهِ وَالنّاسِ موش از آنجا که ذات وخیم و طینت لئیم
او بود گفت سر ناشکسته بدار و ره بدان نه ارزانی باشد من حقارت
خویش میدانم و جبارت صیاد می شناسم اگر از عمل من آگاهی یابد خانهٔ
من ویران کند و من از زمرهٔ آن جهال باشم که یُخرِبُونَ بُیُوتَهُم
بِأَیدِیهِم وَأَیدِی المُؤمِنِینَ و من همیشه زنهار خویش این وصیت
یاد دارم لا تَکُن أَجهَلَ مِن فَراشَتِه کاری کن نه کار بهتر بسیار
راهی که نه راه تست مسپار پس روی از آهو بگردانید و او را همچنان
مقید و مسلسل بگذاشت کامی دو رفته بود خواست که در سوراخ رود
عقابی از عقبه بپرواز درآمد موش را در مخلب گرفت و برفت صیاد
فراز آمد غزالی را دید که بنیاد غزل و نسیب تشبیب عشق جمال لحظات
و دلال خطوات او شوان کرد بستهٔ دام خویش یافت گاه در چشم خیال

چون

خوبان دیدی گاه بر گرد نقش زیور حسن دلبران بستی با وجود اندیشید که جای
این چنین حیوان از خون بیزار است از نوع انسان بهتر من خاک در شکم اگر کنم
و هرگز خون او در زیر زمین آهو را بر دوش نهاد و آهنگ بازار کرد ناگاه
نیکمردی پیش آمد نظرش بر آن آهوی خوش چشم دراز گردن افتاد و اندیشید
که چنین گردنی در چنبر چنین بلا بگذاشتن و چنین چشمی را از زخم آفت
نگاه داشتن از مذهب مروت دور مینماید و اگرچه رخصت شرع نعمت
کدام طبیعت سلیم و همت کریم چون چنین جانوری رنجش فرماید فخاصه
که در معرض تعدی تقدیر هیچ شرعی و ضرری نشود آن مرد آهو را از صیاد
بدینار بخرید و رها کرد و از آن مضیق آزاد گردانید و گفت برای کلبهٔ مرا
از کشتن برهاند بر بیگناهی هرگز کشته نشود و این فسانه از بهر آن گفتم
تا ملک پیش از فوات فرصت کار مرا دریابد و مصالح احوال من بعد از
خود بدوستی کارآمد و مشفقی ناصح و امین مفوض گرداند و مهمات فراغت
من بکفایت و شهامت او موکول فرماید تا مضبوط باشد و میان
ما برادران حبایل برادری و روابط مواخات و یگانگی در کشاکش عنت منازعت
گسسته نگردد و ملک که ما را از جملهٔ گردنکشان ملوک و خسروان تاج
داران دوستان بسیارند که در مضایق حاجت و مصارع آفت اشفاق
و از تیمار حال تو لازم شمرند و مدد و اعانت و اغاثت تو فرو نگذارند

تو باز نگیرند لکن بر زمین خراسان مرا دوستیست جهان گردیده و جهان دیده
وازموده کار روشن دیده گفتار نیکو اخلاق پسندیده خصال نیکو عهد مشفق و با صداقت
دانش موصوف و باوصاف انواع هنر موسوم اگر خواهی تا ترا بوی بسپارم
و در حوادث مهمات و عوارض مشکلات کار ترا کفایت و باز گذارم و سپر
کشف قسام دوستی متشعبست و دوستان متنوع بعضی آن بود که از طمع کنند
تا تو او را مطلوب سازی چون برسانی آن دوستی از میان برخیزد و بکین
که بدشمنی او کنند چنانکه امرد طامع را با بوجره افتاد ملک گفت چگونه بود آن ۲
پیر گفت شنیدم که در زمین شام پادشاهی بود دانش پسند سخن پرور ندیمی داشت
ندما حضرت داشت بوجره نام چنانکه عادت روزگارست در ارتفاع قدر
بیهنران و اتضاع قدر هنرمندان نیکو شد اگرچه با حلیت از جمیع هنر خالی بود
اما بر تبت قبول و تقدم داشت روزی شخصی خوش خوی محضر پاکیزه منظر
نکته انداز بذله پرداز شیرین لهجه چرب زبان لطیفه گوی به نشین که همنشین
ملوک را شایستی برغبتی صادق و شوقی غالب از کشوری دور دست برآوازه
مکارم محاسن پادشاه بخدمت آستانه او شتافت تا مگر در پناه آن
دولت کاملی یابد و از حوادث در جوار مامون و محروس و مصون بماند
اُرِیدُ مَکَانًا مِنْ کَرِیمٍ یَصُونُنِی وَالْاَفْلَی رِزْقٌ یَکُلِّ مَکَانٍ
نزدیک بوجره آمد و صدق نام صادق او می نمود و مدتی یکدو سال

عمر بعشوه امانی میداد و در ملازمت صحبت روزگار میگذرانید و بهر وقت
در معاریض اشارات الکلام عرض دادی که مقصود من ازین دوستی آن نوع
وسیلتست که از تو بخدمت پادشاه بیچونم و توصلی که بدان این غرض
می پیوندم مگر بیاری همت و اهتمام تو شرف سعادت دست بوس دریابم و در عقد
حواشی و خدم ایم بوجره می شنید و تجاهل و تغافل بسر میبرد و چون دو
سال برآمد و آن سعی مفید نیامد مرد مطامع او طمع برگرفت و ترک خر
تکلف داشت در بارش زد و زبان بی آزرمی دراز کرد و گفت مت
دَعَوْتُ بِکَ لِمَنْ ظَمَأٍ اَلْبَیْهِ فَعَنَّانِی بِقِیعَتِکَ السَّرَابُ
سَرَابٌ لَاحَ یَلْمَعُ فِی سَبَاخٍ فَلَا مَاءٌ لَدَیْهِ وَلَا شَرَابُ
ن گفتم که بسایه تو خورشید شوم نه آنکه چو عود آیم و چون بید شوم
تو بید دلیر باشد چه زبان ای دوست چنین بکن که تو بید شوم
تا از سر غصه غبن خویش قصه بپادشاه عرض داد و نوشت که این بوجره
حاشی السامعین معلول العلتیست از علل عادیه که اطباء وقت
از مجالست و مواکلت او تجنب می فرمایند شهریار چون قصه برخواند
و بشنود که بوجره را دیگر بحضرت راه مدهید و حضرت حضور از درگاه
دور گردانید چون بدربارگاه آمد دست رد بر سینه اش نهادند تا باز گشت
و یکسال محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت سنگ

صبوری بر دل بست و نقد عنایت پادشاه بر سنگ امتحان می زد
و با محک اعتبار می آزمود تا خود عیار اصل بچه موجب بگردانیده است
و نقش سعایت او چگونه بسته اند آخر الامر چون از حلیه این کار آگاهی یافت
جمعی را از ثقات ارکان دولت که محل اعتماد پادشاه بودند و از او جلب
حضرت حاضر کرد و پیش ایشان از جامه بیرون آمد و ظواهر اعضا خود را تمام
بنمود و هیچ جا سمت نقصانی ندیدند حکایت حال او و نکایتی که دشمن اندیشیده
بود بسمع پادشاه رسانیدند تا خیالی که او نشانده بود از پیش خاطر برداشت
و معلوم شد که مادهٔ آن فساد از کدام غرض تولد کرده است ملک گفت راست
گفته اند که اگر گل بر دیوار زنی اگرچه در نگیرد اثر آن لا محاله بماند و هر گاه
که تو چهره را بینم از آن تهمت یاد آرم نفرتی و نبوتی از دیدار او طمع من بدید
آید بجمیل تمام تحمل این کراهیت باید کرد وإذا احتاج البرّ إلى
الجليل فقد هلك پس بفرمود تا او را بناحیتی دور دست فرستادند
ن وما بكثير ألف خلّ وصاحب وإنّ عدوّا
واحدا لكثير این فسانه از بهر آن آوردم تا ملک بداند که اگر دوستی
ما از شوائب اغراض و اطماع صافیست و طریق مخالصت و مصادقت
در آن محبت و مودت بهمه وجه مسلوک ن كالذي إن حضرت
سرّك في الحيّ وإن غبت كان أذنا وعينا بر گفت دوستی

دیگر

دیگر میان اقارب عشایر باشد چنانکه مثلا خویشی جاه و مال از دیگر
فزون تر دارد ناقص خواهد که بکامل در رسد و کامل خواهد که در آن نقصان
چیزی دیگر بیفزاید وما النار للفتيلة أحرق من التعادي
في القبيلة هر دو اگرچه دوست باشند بمعادات یکدیگر بر خیزند
و کار بمنافات انجامد چنانکه شهریار بابل را با شهریارزاده افتاد ملک
پرسید که چگونه بود آن داستان پادشاه بابل با شهریار زاده
ملکزاده گفت شنیده‌ام در زمین بابل پادشاهی بود فرزند خرد داشت وقت
آنکه متقاضی اجل گریبان او بگرفت هنگام نزول قضا و ثقل اوزار اسرای
فنا فراز آمد برادر خود را بخواند و در اقامت کار پادشاهی قایم خود بداشت
و بترجیح و تثبیت حال ملک و ترشیح و ترتیب فرزند خویش بسوی او وصیتی
گردانید و گفت من زمام قبض و بسط و عنان تولی و تملک در مجاری امور
ملک بتو سپردم مربوط و مشروط بشرطی که چون فرزند من بمرتبه بلوغ و ادراک
رسد و حکم تحکم و نفاذ ولایت از و بر خیزد و اساس رشد و سعادت
او دید آید او را بتصدی استقلال جهانبانی داشتن بر زد دست و فرمان
او دانی و حکم او بر خود بوجه اجحاف بشری و از طاعت او استنکاف
ننمائی و اگر وقتی شیطان حرص بوسوسه خیانتی آهنگ برده دیانتی
زند بخطاب إنّ الله يأمركم أن تؤدّوا الأمانات إلى أهلها

پیش خواطر داری برین نسق عهدی مستوثق ببستند پدر در گذشت برادر بجای
وی بر تخت ملک بنشست تا پسر بالغ گشت و بمقام مزاحمت و منازعت
ملک رسید شهریار را عشق مملکت با سعید در شصت رگ جان بیخ زده
گرفته بود و لذت این دولت و فرمان روائی را با مذاق طبع آمیختگی تمام
حاصل آمد اندیشید که این پسر رتبت پدری گرفت و در حجتگاه ادعای
یافت عنقریب باسترداد حکم مملکت برخیزد و سودای استبداد در
دماغ نشیند اگر من با او بمدافعت و ممانعت پیش آیم امرا و گردنان
ملک در اطراف و حواشی ولایت از من تحاشی نمایند و هیچ دستان
و نیرنگ ایشان را بهم استان و یکرنگ نتوانم کرد چاره آنست که چنانکه
من بهلاک او متهم نباشم زحمت وجودش از راه برگیرم روزی
بعزم شکار بیرون رفت و ملکزاده را نیز ببرد و چون بشکارگاه آمدند
لشکر از هر جانب پراکنده شاهزاده را از اسب فرود آورد و بدست
خود دو چشم جهان بین او برکند و از آنجا بازگشت بیچاره را اگرچه دیده
ظاهر از عالم محسوسات در بسته شد دیده باطن صحایف اسرار
قدری خواند و شرح دستکاری قدم بر دست اعجاز عیسی مریم بدید
و در پرده ممکنات قدرت نداء وَاُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ
وَاُحْیِ الْمَوْتٰی بسمع خرد می شنید و بزبان جان بمقام حال میگفت

رها

وَلَا تَیْأَسَنْ مِنْ صُنْعِ رَبِّی اِنَّنِی ضَمِینٌ بِاَنَّ اللّٰهَ سَوْفَ
یُدْنِیكَ اَلَمْ تَرَ اَنَّ الشَّمْسَ بَعْدَ کُسُوفِهَا لَهَا صَفْحَةٌ تَغْشَی
الْعُیُونَ صَقِیلَةٌ القصه زیور منور روز از اطراف جهان فرو
کشودند و تتق ظلام شب بر رواق افق ببستند مادر روزگار بقبه زال آسمان
شد و شب فتاح تقدیر آبستن گشت و چشم بندان کواکب از پرده
انگون بازیهای گوناگون بیرون آوردند مسکین بمغول امسکتی می
نیاهید دست و در دهشت آمد از بیم درندگان بر آن درخت رفت و دست
در شاخی او بحث و مترصد واردات غیب نشست تا خود فلک از پرده
چه آرد بیرون ناگاه مهتر پریان که زیر این درخت نشستگاه داشت
و هر شب آنجایگاه مجتمع پریان و مجمع ایشان بودی بیامد و بجای خود
بنشست و پریان عالم گرد او در آمدند و بمسامرت و مشاورت با یکدیگر
شب میگذرانیدند و از متجددات وقایع روزگار خبرها دادند و خبایای اسرار
از زوایا و اقطار گیتی کشف میکردند تا یکی از میانه گفت امروز شهریار بابل
با شهریارزاده چنین کید کرده است شعر وَرُبَّ اَخٍ فَادَیْتُهُ
لِمُهْجَتِی فَاَلْفَیْتُهُ مِنْهَا اَجَلَّ وَاَعْظَمَا مهتر پریان گفت
اگر شهریارزاده بداند از خاصیت برگ این درخت که شود هیچ
ازین بر چشم مالد بینا گردد و در فلان خارستان گرینی

اژدها در و آرام دارد جنبشی که چون بر هم پیچد و حلقه شود زهر نخوت از عقده
راس و ذنب بر مریخ و زحل بارد ثعبانی که بجای افسون و دم از سحره
فرعون عصای موسی خورد طالع ولادت شهریار و از آن این بار
هر دو یکیست و در یک نقطه حرکت افتاده چون کوکب طالع به درجه
طالع این رسد هلاک او لازم باشد اگر شهریارزاده این بار زر رسید توانست
مرگ او و مردن شهریار یکی باشد ن وَاِنَّ حَيَاتَ الْاُمُوْرِ
مَشُوْبَةٌ بِمُسْتَوْدَعَاتٍ فِيْ بُطُوْنِ الْاَسَاوِدِ و شهریارزاده این
ماجرا شنید برگ ارغوان رخش برگ رفت و در چشم مالید هر دو دیده او
چون دو چراغ افروخته شد و صورت قدرت الهی بچشم سر روشن دید
و از سر بیهوشی و بیخودی بی‌سکیت سپاس آفریننده پاک را
که گویا و بینا کند خاک را و تنها که بی عقل گفت مَنْ يُحْيِ الْعِظَامَ
وَهِيَ رَمِيْمٌ هر ساعت بسر وی فرو میخواند قُلْ يُحْيِيْهَا
الَّذِيْ اَنْشَاَهَا اَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيْمٌ
سعادت لقد وقت یافت تحصیل فرزندی سعادتی دیگر استقامت
بامداد که سیاره شب مهره خورشید از دهان مشرق بر آمد
فرو آمد بوطن گاه مار رفت و دمار از وی بر آورد در حال شهریار بابل
جان بقابض ارواح و ملک بقبض ملک‌زاده تسلیم کرد و ان تسلیم رحمه

حوادث

حوادث بسلامت بمرکز ملک و منشأ دولت رسید و بپادشاهی بنشست
این فسانه از بهر آن گفتم تا اگر دوستی او از قبیل دوستی چنین قابلیت
مر استظهار بدیگری کنی ملک گفت دوستی یاری بمعانی درست بیرون گفت
نوع دیگر از دوستی این گفته اند که چون بلائی نازل شود مرد با بتلای دوستان از
آزادی خویش طلبد چنانکه آن مرد آهنگر کرد با مسافر ملک پرسید چگونه بود آن

داستان مرد آهنگر با مسافر

پیر گفت شنیدم که وقتی مسافری بود بسیط جهان پیموده و بساط زمین
بقدم سیاحت طی کرده ن اَخُوْ سَفَرٍ جَوَّابُ اَرْضٍ تَقَاذَفَتْ
بِهِ فَلَوَاتٌ فَهُوَ اَغْبَرُ اَشْعَثُ روزی پای در رکاب سیر آورده
و عنان عزیمت بمقصدی از مقاصد بر تافته بکنار دهی رسید چاهی دید
عمیق و مظلم چون محنت زدگان بی پایان یا بروی تیره تر از قیر سیاه تر از دود و هنگ
سیر گفتی همه شب که اسیای چرخ آس کرده در آن ریخته بودند و هر انگشت
که آتشکده جهنم را بود در و ریخته چون رای بدخواهان تیره و چون روی سفیهان
بی آب دیوی در او افتاده و کودکی چند گرد آنجاه در آمده چون کو
که رجم شیاطین کنند سنگباران در سر او گرفته و دیو بیچاره در قعر آنجاه
چون در شیشه سفرمان بدست آن اطفال گرفتار آمده مرد مسافر با وجود
اگر چه دیو از شهر از خلق خداست و او صد هزار مسالک را حقیقت را

درچاه ضلال وغار خیال افکنده باشد وبدست غول اغیال کشته
اما گنهکاری که با تو مخصوص گناهی کرده باشد بخوردن وبدکرداری که
بدو وبال لاحق نگشته رحمت نمودن پسندیدهٔ عقل وستودهٔ عرفست
پس چون آن فرشتهٔ رحمت بر سر چاه آمد دلو از آن حفرهٔ عذاب بسته
برکشید وخلاص داد از مباینت طینت ومنافات طبیعت که میان
آدمی زاد واو باشد مواسات ومسامحت نمایت غریب وعجیب نمود
لَقَدْ رَقَّ لِي حَتَّى اللَّئِيمُ عَلَى وَنَى وَسَاعَدَنِي فِي النَّجْوِ
وَقَدْ نَعِمَ مِنْ غَيْرِ مَأْلُوفٍ تَعَاطُفُ مُسْعِدٍ مِنْ غَيْرِ
جِنْسٍ بِرِقَّةٍ وَتَرَحُّمٍ گفت الخواجه چون این دستبرد کرم نمودی
وبروی این فتوت ومروت پیش آمدی وآشنائی دیو ومردم که بهر دو بسی
عقلا ممتنع است داشتی وآب دانش که در خرد ناممکن مصور کردانیدی
من نیز بشرط وفا پیش آیم وجزای این احسان بر خود فریضه کردانم
اگر وقتی چو دزدان در دام حبسی داهیه گرفتار بینم نام من بر زبان بران تا من
در حال حاضر آیم وترا از ورطهٔ آن آفت باز هم دیو از آنجا بگذشت ومرد مسافر روی
براه آورد تا بشهر رسید مهتران رسید آهنگری در آن شهر که دوست او بود بحکم
دالت قدیم وصحبت سابق بخانهٔ او رفت ورسم آن شهرها چنان بودی
که هر سال در روز معین غریبی نو رسیده را قربان کردندی اگر غریب نیافتندی

از جملهٔ اهالی شهر هر که قرعه برو آمدی معین گشتی وآن روز آهنگر باتفاق
نشانهٔ تیر بلا گشته بود چون مهمان را بدید بدر سرای شحنه آمد واز رسیدن
او ایشان را خبر داد آمدند مهمان را بسیاستگاه بردند بیچاره خود را
تا گردن در غلاب محنت متورط دید از آن مواعدت دیو
دوست یاد آورد نام او بر زبان براند دیو از حجاب تواری
روی نمود حاضر شد ومزاج حال بشناخت وعلاج را حیله اندیشید
مگر پادشاه را پسری بود چشم چراغ جهانی وبدر جهان روشن بچشم او
دیو فی الحین تن او در شد ودر مجاری عروق واعصاب او
روان گشت وسر حدیث إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَجْرِي مِنِ ابْنِ آدَمَ
مَجْرَى الدَّمِ آشکارا کرد پسر ناگاه دیوانه وار از پردهٔ عافیت
بدر افتاد وکَمَنْ يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ حرکات
ناخوش وهذیانات مشوش از گفتار وکردار او پدید آمد ودود تحیر
چون کناسی در تجاوز کاریز اعضا ومنافذ جوارح او تردد میکرد کاه
چون وسواس در سینهٔ او نشستی وراه بر صعداء انفاس بستی گاه چون خیال
در سر فشادی ومصباح بصیرت را در زجاجهٔ نظرت مظلم کردانیدی
تا دیدهبان بصر از مشکاه زجاجی همه تمویهات باطل دیدی گاه براحم
انامل را در خام تشنج درهم کشیدی وفصوص ومفاصلش شکنجه بر نهادی

نقص
ز مین که ...

بیم بود که رشته او تار و رباطات را بتاب تقلص بگسلد و بجای
فضلات عرق چون عضلات خون از فوهات مسام و فواره عروقش
بچکاند رعیت و سپاه جمع آمدند و در ماتم اندوه نشستند تا خود
حدوث این حالات را موجب چه بوده است چنین نوشته صورتی
دیو صفت چرا شد پدر را در غم جگر گوشه جگر کباب گشته در باب زن
اهداب خوناب ریخته در چاره کار فرزند مانده طبیبان حاذق و مداویان
محقق بخواند هر یک باندازه علم خویش علاجی می فرمودند مفید
نمی آمد چون کار بجد صعوبت کشید و رنج دلها بنهایت انجامید
دیو از اندرون آواز داد که شفاء این معلول بخلاص آن مرد غریب
معلق است که بجرمی از بهر کشتن او را باز داشته اید بر فور او را از حبس
اطلاق کردند و دیو نیز از تن او بیرون آمد و مسافر را گفت این بار ترا بکار
آمدم وَإِنَّ الْكَذُوبَ قَدْ يَصْدُقُ لکن از من امید خیر مدار
و اگرچه من بحبل اعتماد و اعتصام تو از چاه بر آمدم اما آدمی را برسن دیو فرا
چاه نباید رفت وَمَا كُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا
این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که اگر صحبت با آن دیو خراسانی ازین
جنس است در توصیف او از جهت من احتیاطی کنی ملک گفت شنیدم
آنچه تقریر کردی و تحریر این در عجایب اسمار اعتبار را شاید که ثبت کنند

اما موالات

اما موالاتی که میان ماست بجنس این نوع علل آلودگی ندارد پسر گفت بسیار
که از هوای طبیعت و تقاضای شهوت خیزد و آن باندک سببی فتور پذیرد
و ممکن که بقطع کلی انجامد چنانکه بط را با روباه افتاد ملک گفت چگونه بود آن

داستان بط و روباه

پسر گفت شنیدم که جفتی بط بکنار جویباری آشیان داشتند و روباهی در جوار
ایشان نشیمن گرفته بود ناگاه روباه را داء الثعلب رسید تار و تراز گشت
موی ریخته و جان بموئی که نداشت آویخته كَخِرْقَةٍ بَالِيَةٍ بَالَ
عَلَيْهِ الثَّعْلَبُ در گوشه خانه افتاده روزی کشفی بعیادت او
آمد و بکشف حال و بحث سبب زوال صحت او مشغول شد و گفت جگر بط
در مداوات این درد مفید است اگر پاره از آن حاصل توانی کرد از این
علت نافع آید روباه اندیشه کرد که جگر بط چگونه بدست آرم که گوشت
این رنج این ساعت از شیر مرغ متعذرتر می نماید مگر بر طرف این شط
بنشینم و حضور بط را مترصد باشم باشد که یکی را در دام احتیال
توانم کشید آنجا رفت اتفاقا ماده را یافت با او از راه مناصحت
چون یاران صادق و غمخواران مشفق ملاطفت آغاز نهاد و گفت برادر سالهاست
جوار تو بسی راحت بدل رسیده است که چرب دستی و شیرین کاری تو
دیده ام و ترا در خانه داری پیشه کدبانو ظریف الطرف اریج العرف یافته

در تقدیم شرائط خدمت با شوهر متوقف داشته امروز می‌شنوم که او
دل از ناشوهری تو برگرفته است و بخطبهٔ مهتر زاده کسی می‌فرستند
و حلقهٔ تقاضا بر در میزند که تو اکنون از خبث خویش چون کلید طلاق
و چون حلقه بر در مانی او را چند هرگز بتو التفات نکنند قطعه انگشت
که کند خبث دل اندیشهٔ تو   اندیشه هر چه هست بر طاق نهد
بیت
این معنی باز نمودم تا تو دانی   أَنْتَ عَيْنِي وَلَيْسَ مِنْ حَقِّ
مص
عَيْنِي غَضُّ أَجْفَانِهَا عَلَى الْأَقْذَاءِ بط چون این سخن
بشنید اگر چه بابه متألم شد لکن جواب داد که حق عز و علا زنان را
در امور معاشرت مجبور حکم شوهران و مجبور طاعت ایشان کرده
است کما قال عز من قائل   الرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى ا
لنِّسَاءِ   چه توان کردن من نیز بر وفق احکام شرع گوش فرا حلقه
او دارم و با مراد او بسازم روباه گفت نیکو میگوئی اما چون
او بر تو کسی دیگری می گزیند اگر تو هم دیگری بنی شاید و چون عنان رغبت
او با تو مغشوش شد و میزان عنایت از تو بجانب دیگر مایل
گردانیده و بچشم دل ملاحظت جانب نمیکند و محافظت حقوق
تو از پس پشت می اندازد اگر تو روی از موافقت او بگردانی سلک
این الفت و مزاوجت گسسته کنی ترا در جفتی بندم که زیر این طاق

لاجوردی

لاجوردی نیک مردی دیگری نباشد   النَّارُ وَلَا الْعَارُ بط گفت ای ابله
چه وجه آید سرزده اضداد جائز بودن و بر مضرت اصول صبر کردن
و با یار دون بخلاف طبع بسر بردن   فِي طَلْعَةِ الشَّمْسِ مَا
يُغْنِيكَ عَنْ زُحَلِ بط گفت چه میگوئی قضیهٔ وفاق نتیجهٔ کرم
و اتفاق است لکن مرد را چهار زن در عقد نکاح آوردن مباح است
فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَثُلَاثَ
وَرُبَاعَ و او که مرد تیزبین و دور اندیش و پاکیزه رای باشد از سر
اشارت وَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً باخبر اگر اندراستی
که جمع میان ما هر دو ضد میتوان کردن و راه عدالت و نصفت نگهداشتن
و در سازگاری ما و راستکاری خویش وثوق نداشتی این اندیشه در
پیش نگرفتی چه شمشیر دو دستی مردان مرد توانند زد و در طبل دو کانه بخراج
قوی توان خورد و آنکه در محاربت خود را قادر نداند با دو خصم روی
بپیکار ننهند و آنکه در طریق مساحت چالاک نباشد بر یک جیب چون
دو حجره برپای خود نبندد و اگر مثلا آنکه او را قرین من میگردانی
بمضادت اقران پیش آید و با من طریق حیف و تحامل سپرد من تحمل
واجب نبینم و حکم   إِذَا عَزَّ أَخُوكَ فَهُنْ   کار بندم روباه گفت
چون تعریض و تلویح سود نمیدارد و آنچه حقیقت حالست صریح میباید

بدانکه این شوهر ترا میل طبع سوی جوانی دیگر از خود تازه تر متهم میدارد
واین خیال مشوش در دل نهاده است که تو دل ازو برگرفته ومن چندانکه اظهار
عرض تو مینمودم وازالت خبث آن صورت میکردم سودمند نیامد
وخود چنین تواند بود **اذا ساء فعل المرء ساءت ظنونه**
وصدق ما یعتاده من توهم وهر ساعت این نوع هیزمی دیگر
زیر آتش طبیعت می نهاد تا چند آتش سموم روغن حیلت لطایف
بمالید که هم نرم شد وسر درآورد **شیئان یعجز ذو الریاضة**
عنهما رأی النساء وامرة الصبیان اما النساء
فمیلهن الی الهوی واخو الصبی یجری بغیر عنان
پس گفت ای برادر آنچه می فرماید همه از سر شفقت ومسلمانی ورقت
دل ومهربانی ونیکوئی ومن بحقایق صدق این سخن بر شمایل شوهر می
بینم ومقام نیکوخواهی وحسن معاملت تو می شناسم ومیدانم که شوائب
خیانت از مشارع دیانت دورست والا آن نمائی که مقتضای
وفا وامانت باشد اگر **الرائد لا یکذب اهله** اکنون تو برای
تا رهائی من از ورطه وجه چیست شود گفت از نباتهای هندوستان
نباتی بمن آورده اند که آنرا مرگ بطان خوانند اگر بدو دهی مقصود
تو برآید بط منت دار گشت وعشوه آن نبات چون شکر بخورد وروباه

رفت

رفت تا آنچه وعده کرده بانجاز رساند دو روز غایب شد ودر خانه توقف
کرد بط را بواعث حرص بر آمدن روباه وآوردن دارو لحظه بلحظه
زیادت می گشت مثل **کباحثٍ مدیتهٍ فیها رداه** تا بر نشست
وبخانه روباه آمد که باز داند تا چه موجب تقاعد از قرار وعهد ملاقات
بوده است وچه مانع از وفای وعده که رفت تخلف افتاد چون
پای در آستان نهاد روباه جای خالی یافت کمین غدر بر جان او بگشود
وجگرگاه او از ستم بدرید ومعلوم شد که جگر بط چون پر طاوس
وموی روباه وبال آمدن ن **لو کنت اجهل ما علمت لسرنی**
جهلی کما قد ساءنی ما اعلم الصعو یصفر آمنا فی
جوه حبس الهزار لانه یترنم این فسانه از بهر آن گفتم تا ملک
داند که بر چنین دوستی بلیه اعتماد نتوان کرد ملک گفت ای فرزند
سبب دوستی من با او غایت فضل وکفایت وغزارت دانش وکیاست
وخلال ستوده وخصال آراسته اوست ومن او را از جهان بفضیلت دانائی
گزیده ام چنانکه آن مرد بازرگان گزید ملک گفت چگونه بود آن

داستان مرد بازرگان

ملک گفت شنیده ام که بازرگانی پسری داشت مقبل طالع مقبول طلعت
عالی همت تمام آفرینش نوبی شد ونجابت از حرکات او فایح ورنگ فر

وفرهنگی برو جبات اولایح روزی در اثنای نصایح با او گفت ای فرزند هرچه
مردم در دنیا بآن نیاز دارند در هنگام آنکه چون روزگار حاجتی فراز آرد
بکار آید دوست او نیز هزار دینار مال من برگیر و سعی کن و دوستی
خالص بدست آور چون پسر گرد کرد زمین برای باشد که در منازل
مشتری سیرتی رسی که بنظر مودت ترا سعادتی بخشد که آنرا ذخیرهٔ عمر
خود گردانی و اورا از بهر گشایش بند حوادث و مرهم زخم روزگار نگهداری

أخاكَ أخاكَ إنّ مَن لا أخا لَهُ كساعٍ إلى الهيجا بغيرِ
سلاحٍ شبهت منیت که انجا مراد از برادر دوستی باشد موافق و یاری
مخالص مصادق والا برادر صلبی که از مهر و موافقت دور باشد از عم
او چه حاصل و از اینجا گفته اند رُبَّ أخٍ لم تَلِدْهُ أُمُّكَ
پسر بحکم فرمان مال برگرفت و باندک روزگار باز آمد پدر گفت غرض مقصود
از طبع تو دوستی در راحت نهاد تو از آن الا بیش فوق معمول الامید آنم
که بگوی که کار زنا آزموده کی صرف مال نه در منصب صواب کرده بدین
روی از مقصد باز گشتی و آمدی اکنون بگو تا مال چون از دست دادی
و دوست چون بدست آوردی پسر گفت پنجاه دوست که هر یک بصد هنر
سرآمد جهانیانست نه دخته ام و دام نصیحت از دست عقل خویش توخته
پدر گفت که داستان تو بدان پسر دهقان ماند پسر گفت چگونه بود آن

داستان

بازرگان گفت شنیده ام که دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع
دنیوی و دستگاهی بعقود و نقود چون دامن دریا و جیب کان آگنده بدین
و خزاین سیم و زر چون چمن در بهار توانگر و چون شاخ در خزان منتظم پسر را
پندهای دلبند دادی و در احتفاظ و محافظت بر دقایق دخل و خرج و حسن
تدبیر معیشت در مباشرت بذل و امساک مبالغتها نمودی و دوستانه وری
در وصایای او سر دفتر کلمات بودی و آنرا اهم مهمات دانستی و گفتی ای پسر مال
بتدریج بخور تا عاقبت شوریش نخوری و دوست بهنجار دار و هشیار عقل کن تا دشمن
روی عاقلان نشوی و رنج تحصیل دانش بر تا روزگارت بیهوده صرف نشود
که دنیا همه قار و رسیست و این قار و روزه شغاف کرده اگر کسی بچشم راست بین
در نگرد مزاج او بشناسد و بداند که آنچه در عاجل او را بکار آید در دست
در آجل منفعت آن را زوال هست ن هِيَ المكارمُ لا قَعبانِ مِن
لبنٍ شِيبا بماءٍ فعادا بعدُ أبوالا چون پدر در گذشت و آن
خواسته ساخته پسر بگذاشت دست باتلاف و اسراف در آورد با جمعی
از اخوان شیاطین خوان بساط افراط باز کشید و در زمانی معدود
و زمانی نامحدود بر افشاند مادری داشت دانا و نیکو رای و پیش پسر را
گفت پند پدر نگهدار و دست نگهدار که داری از دست مده که چون انگه

که نباید بدی آنکه که باید نباشد و هیچ دوست را از اوصاف او را بر او تجربت
نیالائی صادق مدان و تا مناصحت او را از مماذقت نشناسی دوست مخوان

با رهم کاسه هست بسیاری
لیک همدرد کم بود یاری
چه بود عهد عشق لقمه زنان
لب‌ها دو چون چراغ بیوه زنان
هرزه دان هم شریف هم خس را
کیست آنکو کسی بود کس را

دهقان زاده را ازین سخن رغبتی در آزمایش
حال دوستان پیدا آمد نزدیک یکی از دوستان شد و از روی امتحان
گفت یارا موشی در خانه هست که بسی خلل و خرابی میکند و بر دفع او قدرت نیست
دوش نیم شب بر هاونی ده من ظفر یافت آنرا تمام بخورد دوست گفت شاید
بود که هاون چرب بوده و حرص موش بر چیزی چرب به زدن پوشیده نیست
دهقان زاده ازین تصدیق که کردند بر اصدقای خود اعتماد بیشتر کرد و
با هر یاری هر چه تمامتر پیش ما در آمد و گفت دوستان را آزمودم بدین
بزرگی خطائی که گفتم ایشان بخورده گیری مشغول نشدند و از غایت شرم و آزرم
تکذیب من نکردند و دروغ مرا راست برگرفتند مادر ازین سخن بخندید

ن وربما ضحك المكروب من عجب فالسن تضحك والا
حشاء تضطرب پس گفت ای پسر عقل برین سخن میخندد لکن هزار بار
بر تو میباید گریست که آن چشم بصیرت نداری که روی دوستی و دشمنی در آئینه
چهره به بینی دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه دروغ ترا راست انگارد

اخوک

اخوك من صدقك لا من صدّقك پسر از آنجا که غایت غباوت
و فرط شقاوت او بود گفت راست گویند که زر محرم راز نباید داشتن
و سفاهم اضعاف هر سخن ندادن و همچنان بشیوه و عشوه و سفه آمد و خشم و فراهم
آورده پدر جمله بباد هوا و هوس بر داد تا روزش بسبب افلاس رسید
از ملبس حریر و اطلس با فرش پلاس و فراش کرباس اکتفا و با دو دستیش بر خاک
مذلت نشاند روزی نزدیک همان دوست شد در میان یاران دیگر نشسته
بود حکایت بسامانی کار خود میگفت در میانه بر زبانش گذشت که دوش
یکتای نان در سفره داشتم موش بیامد و پاک بخورد همان دوست که همواره
اکاذیب و ترهات اقاویل او را لباس صدق پوشانیدی و قبول او را در دو منزل
استقبال اباطیل او فرستادی از راه تمسخر و تجهیل گفت ای مردمان این
عجب بشنوید و این محال ببینید موشی یکشب تای نان چگونه تواند خورد
تا بدانی که دوستان لقمه خور و جانب آزرم را چندان مراعات کنند که
مال ترا منبع نفع و ضر و مطمح خیر و شر دانند و چون اسعاد بخت با تو نبینند
داد استعدادی که داشتی باطل دانند راستیها را دروغ شمارند و اگر خود
همه ایمان گویند کفر پندارند مثلا چون کوزه فقاع که تا پر باشد بر لب
و دهان او بوسها خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند

الست ترى الخلان ينثر ناظرا ويطرح في المرمى اذا ما تعقرا

فرزند میترسم که دوستان تو العیاذ بالله ازین طایفه باشند چه من هشتاد
سال که مدت عمر منست تجربت احوال جهان و کار دوستی و دشمنی فرج کرده‌ام
دوستی و نیم دوستی بدست آورده‌ام که در اقتراف آن درد و صاف ایام خورده
تو بروزی چند پنجاه دوست چگونه گرفتی بیا با دوستان خود را بمن نما تا مقام
ایشان هر یک با تو نمایم که در مراعات جانب دوستی و مدارات رفیقان راه
صحبت تا کجا اند پسر اجابت کرد چون شب درآمد بازرگان گوسفندی بکشت
و همچنان خون آلوده در کرباس پاره پیچید و بر دوش نهاد و پسر را در پیش افکند و برد
که بدر یکی از دوستان رود و او را از خانه بیرون خواند و گوید این مرد بیست
از مشاهیر شهر امشب ناگاه بمن باز خورد و در من آویخت من بکاردی بر قتل او
زدم بر دست من کشته شد اکنون و دایع اسرار در چنین وقایع پیش دوستان
نهند توقع دارم که این جیفه را در زیر خاک کنی و دامن احوال مرا از لوث خون
او پاک گردانی پسر همچنان کرد و برفتند بدر سرای دوستی که او داشت حلقه
بر در زد او بیرون آمد سخن چنانکه تلقین رفته بود تقریر کرد جواب داد
که خانه از زحمت عیال و اطفال برما تنگست جائی نیابی که آنرا پنهان توانی
کرد و دیگر همسایگان عیب‌گوی و غیرت جوی دارم همه بغمز و نمیمهٔ من
مشغول این معنی از دست امکان من بر خیزد از آنجا بگذشتند و همچنین
بر این شکل کرد خانهٔ چند از دوستان برآمدند هیچکس دستی بر سینهٔ قبول نزد

دم

دیگر تمنی ازیشان نمای خطا آمد پدر گفت آزموده‌ام دوستان ترا بدانستم که همچون
نقش دیوارند و درخت خارستان چیست که نه شاخ او منفعتی دارد که دهان
خوش کند و نه برگ سایه که از آن خسته بیاساید إِذَا كُنْتَ لَا تُرْجَى لِدَفْعِ
مُلِمَّةٍ وَلَا لَكَ فِي الْمَعْرُوفِ عِنْدَكَ مَطْمَعُ وَلَا أَنْتَ مِمَّنْ
يُسْتَعَانُ بِجَاهِهِ وَلَا أَنْتَ يَوْمَ الْحَشْرِ مِمَّنْ يُشَفَّعُ
فَعَيْشُكَ فِي الدُّنْيَا وَمَوْتُكَ وَاحِدٌ وَعُودُ خِلَالٍ مِنْ
وِصَالِكَ أَنْفَعُ اکنون بیا تا دوستان مرا بیازمائی اول بدر آن نیم
دوست رفتند آواز دادند بیرون آمد او را گفت بنگر که از قضا بمن چه رسید
و تقدیر مرا چه بازی پیش آورد اینک شخصی چنین بر دست من کشته شد و خفاء
این حال هیچ چاره جز اظهار کردن برای تو ندانستم باید که سر این کشته را
پنهان داری تا سر رشتهٔ این کار بسر رود و این تقبل و تحمل از کرم عهد
و حسن حفاظ تو دور نیفتد نیم دوست گفت مرد مردی نه طلسم از موافقت حیات
شحنه میترسم و در مسامحت مجال نمی‌یابم اما خانهٔ دارم از دل بخیلان و دست
سفلگان تنگتر و تزاحم اطفال خرد از ذکور و اناث و تراکم متاع و اثاث
از آن مانع آید که هر دو را پنهان توانم کرد اگر تو بیائی یا مقتول را بمن سپاری
مقبولست این دو کار را چون سواد بصر در چشم و سویداء دل در سینه جای کنم
گفت شاید بردم و باز آئیم از آنجا بیامدند پسر را گفت این نیم دوست را

که با تو شرح حال او گفتم اکنون بیا تا بر آن دوست تمام شویم و تعهد دلالی او را بهم
محکت تجربت زنیم رفتند بر سرای او خبر کردند بیرون آمد بروی صباحت
گشاده و میان سماحت در او بال عجلت مشمر در حقوق زیارت بیگاه
متوفر سلام و تحیت گفتند حکایت گشته و استخفاف آن بازرگان ندید چون حال
بشنید انگشت قبول بر چشم نهاد و گفت   تا هر چه ترا باشد تا هر که ترا آن
یکسو ننهی حدیث عشق از تو خطاست ترجیح جانب دوستان و ترویج حال
ایشان بر هر چه مصالح و مناجح آمال و امانی این جهانست در مذهب
فتوت و شریعت کرم و مروت واجبست و اشباع ارفاق خلقی که بکار دوستان
متطرق شود و پیش عقل خرد محظور و چون دوستان و برادران امروز از یکدیگر منتفع
نشوند آن روز که یوم یفر المرء من اخیه شد حال شود چه فایده هیچ
اندیشه و انکسار بخود راه مده اگر چه قوت بشریت عن کتمان ما یقتضی
الکتمان قاصرست و تدبیرها همه در قبضهٔ تقدیر   فما انا عما استودعونی
بذاهل ولا انا عما کلفونی بغافل چون بر گشته را تا زنده ام
در زیر زمین چو بن راز معشوق و از رقیب و ضمیر بگذشت از دشمن نهان دارم
چنانکه همیشه در پردهٔ خاک چون حقیقت سر سر انجم و افلاک بر جهانیان
پوشیده ماند و آنکه حجرهٔ از حضور اغیار ستر او چون گلزار بهشت از زحمت خار
دیار خالی دارم که نشستن جای ترا شاید پرداخته کنم و هر آنچه اسباب فراغت

دارم تحفه

و اختر حت باشد ساخته دارم بازرگان چون این همه دلجویی و تازه رویی
و مهمان نوازی و نیکو محضری او مشاهده کرد با آن دوست که از روی
معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بیرون آمد مقصود حال و صدقه
کار در میان نهاد و گفت مرا آنکه من ازین جریمه بی بجود الحاق کردم برای غرض
ازین را آزمودن عیار دوستی و شناختن جوهر نهاد تو بود که در مکارم
اخلاق و مکارم اوصاف بدانستم و آنها را که ندانستم بنمودم پس روی
بمهر کرد و گفت ای فرزند من دوست ترا اکنون ندیم و حبیب دوستی از دوستان
برگزیدم و همه جهان را بغربال خبرت فرو بیختم تا این یکی بسر آمد در دامن
اندر آویختم   چو دانا ترا دشمن جان بود   به از دوستی و آن که نادان بود
من نیز ترا بدوستی او رهنمونی کردم تا اگر روزی غریم حوادث دست
در گریبان تو آویزد بذیل عصمت و اعتصام نمائی و رای او در عهدهٔ خلت
کارها متعهد او خویش گردانی تا اگر میان شما برادران فات البین افتد
در اصلاح آن شما را دست بردگی کفایت نماید و مواد الفت و اخوت
شما را از شوایب منازعت صافی دارد   ترتجی الکبراء اذا
اتوه حقوقا غیر واهیة عراها اذا نزلوا بساحته
تراهم فتعنی فی عتبیه حتی قضاها ملکزاده از عز و ر
سرای ما و پیوستی سر ملک و مهتری بفرزند مهتر بسپرد دیگر

فرزندان هر یک مقام تولیت خویش بر حسب توصیت پدر نگه داشتند
و نفاق و شقاق از میانه بیرون بردند تا یمین وفاق ایشان کار بر وفق
صلاح ملک بر قرار عمارت ماند و آغاز و انجام متوافق شد و بدایت
بنهایت مقترن گشت ایزد تعالی سلک احوال خداوند جهانگشای صاحب
معظم معین الدولة و الاسلام و المسلمین مظفر دارا د غرهٔ جلالش از وصمت
عین الکمال مصون و معصوم بساط مکارم ممهد ذکر مآثر و مفاخر مخلد
و عترته الطاهرین **باب سیم در ذکر ملک اردشیر و دانای مهران به**

مرزبان گفت شنیدم که شاه اردشیر که بر قدما ملوک و عظمای سلاطین
بخصایص عدل و احسان متقدم بود ما در روزگار بغیر از یکی او
فرزندی نزاد دختری داشت چنان پاکیزه پیکر که هر که در تشبیه او نگاه
کردی ما هذا الا بشرا بر زبان راندی و هر که لحظه کرشمه الحاظ او بدیدی
آیهٔ أفسحر هذا بر خواندی صورتی که مثل او بر تختهٔ مخیله نقش نتوان
کرد جمالی که نظر در آینه تصور نظیر آن نه بیند روانش خرد بود و تن
جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک خرامی بهو باغی اندر بهشت
ببالای او سرو دهقان نکشت ماهروئی که آفتاب از روزن ایوانش
ندیده نظارهٔ او آمدی در حل پاسبانی سراپردهٔ عصمت و حرمت
او کردی جز دست شانه بسر زلفش نرسیده بود و جز چشم آینه روی جمالش

مزیده

مزیده هنوز درج بلورینش مهر عذرت داشت و عذار سیمینش نقاب
صیانت عمر الله من عمی من القلب مخضب و ظل
ضفو الجانبین ظلیل فکالشمس تعشی الناظرین بنورها
و لیس الیها للاکف سبیل چون بمرتبهٔ بلوغ رسید اشراف
ملوک از اطراف جهان بخطبت او و جوانب رغبت در کار آمد و در تقنع او
سایه بر هیچ کلاه گوشه نمی انداخت تا روزگار دراز برین حکایت برآمد
والبیض قد عنست و طال جرارها روزی شاه گفت ای دختر
میدانی که شوهر آرایش کار زنانست و صوان جمال و پیرایهٔ روزگار ایشان
اگرچه تو فخر آبا و اجدادی از شوهر ابا کردن و تأنق و تأبی نمودن در
باب از صواب دور نماید و طول المکث دختران در خانهٔ پدران تا بزوال
نباشد و صاحب شریعت علیه السلام که در صفت حال آفت آن اشارت
مرکب استجمال ایشان لایق تر از زندگانی شمرده فرموده نعم الختن القبر
و گفته‌اند گر از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود اولی
آنست که رضا دهی تا ترا بفلان پادشاهزاده دهم که او کفایت حسب
و نسب دارد و خاطر از اندیشهٔ کار تو فارغ گردانم دختر گفت
البنات حسنات و البنون نعم فالحسنات مثاب
علیها والنعم مسئول عنها پسران نعمتند و نعمت آنچنان

سبب حساب و بازخواست باشد و دختران محنت اند و محنت این جهانی منقطعه
و مغفرت پدر از آن صبر باید کرد و با سختی آن بساختن من حیث العقل
و الشرع لازمست و امعان نظر در دادن دختر و گزیدن داماد و شرط و حقوق لا
و جهت بسیار که پدر از اثبات فرمود هم آنکه کمال شفقت پدر بر فرزند نسبت
که احتیاط و استقصا در طلب مصالح دختر باعث بود و شوهر که در خورد
زن باشد ناکرده بهتر و فرزند که به روز نزاید نابوده بهتر دیگر آنکه کفاءت
ملک و مال و حسب و نسب میگویی از کفایت دور است کفو کسی تواند
که آنچه او دارد در دو جهان زوال نپذیرد و نقصان نپذیرد که مال اگرچه
بسیار باشد در معرض تلف است و آنچه برگذر سیل وارث و حادث
و آنجا از ثمره منفعت خالی و نسب آنجا خود ضمیمه حسب در باب عقل نشاید
و آنجا از فایده حسب اعتبار معطل فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ وَلَا
يَتَسَاءَلُونَ شاه گفت تو ملکزاده جهتی و هم از جمله فرزندان ملوک را
شاید وَحُسْنُ اللآلِي فِي النِّظَامِ أَن دواجها دختر گفت
ملک کسی بود که بر خود و غیر خود فرمان دهد شاه گفت آنکه این صفت
دارد کیست دختر گفت آنکه خشم و آز را برپای مالیده دارد بر خود
فرمان دهست و آنکه از عیب جستن دیگران اعراض کند تا عیب او
بجویند بر غیر خود فرمان ده بود پس ملک در طلب چنین داماد

او در کاهی

روزگاری در انتظار منتظر می بود تا نشان دادند شخصی مستجمع این خصال و متحلی
بخصایص کمال از نقاره نفس دنیا اعراض کرده و عرض خود را از رذایل او فارغ
کرده نظر او نا خوب نا بد صیانت نموده و بضاعت دانش را سرمایه راه سعادت
ساخته نام او دانای مهران به مقیم فلان شهر رای ملک و دختر بر آن قرار گرفت
که او را در حکم این شخص آرد کس فرستاد و این تراضی از جانبین حاصل آمد
خطبه کابین بخواندند و دختر را از حجره صون و عفاف بحجله زفاف شوهر فرستاد
چون روزی چند بر آمد ملک از حال دختر و داماد بحث کرد و از محاسن
و مقابح شوهر پرسید بتحقیق دانست که مقارنه ایشان از تثلیث
سعدین مسعودتر است و از اتصال نیرین با وج شرف محمودتر و طعم وفاق
هر دو عند ذَوْقِ العَسَلِ به مذاق یکدیگر افتاده است و روزگار از آن
موافقت و مطابقت وَافَقَ شَنٌّ طَبَقَه بر ایشان خواند روزی
شاه اردشیر بحکم تقاضای مهر فرزندی برخواست و بخانه دختر شد
و پرسید که با شوهر چگونه میسازد و طریق تعیش در میانه بر رضای یکدیگر هست یا نه
دختر گفت مرا بر آنچه از اخلاق و عادات او مشاهده میکنم در ضمیر هیچ
تفرقی و نبوتی حیثی زد الا آنچه خوردنی و پوشیدنی و گستردنی همه
در یکجای می نهد و این ترتیب بارها از صواب دور می نماید شاه گفت اگر من
از او التماس کنم که این رسم نامعهود بگذارد شاید دختر گفت بلی

شاه اردشیر با دانای مهران به خلوت ساخت و از وی درخواست که
خوردنی و پوشیدنی و گستردنی همه از یکدیگر جدا کند و از بهر ماکول و مشروب
و عائی و جائی مخصوص گردانند مهران به گفت بدانکه من اجزای این جهان را
مجموع گردیده ام و در یکجای مهر قناعت بر نهاده اگر متفرق کنم هر یک را
موضعی باید و از بهر آن حافظی و مرتبی بکار آید و اعیان و اعداد آن بسیار
گردد پس کار من دراز شود و تا دیگری اژدهای خفته را که حرص نام است
بیدار کرده باشم و زخم دندان زهرآلود او خورده شاه اردشیر گفت از انجمله
طعام و ماوی خویش فرمای که سراهای خوش و خرم است با صد هزار آئین و زینت
چون نگارخانه چین آراسته صحنها از میدان وسیع فراختر و سقفها از نظر عقل
عالیتر چون ذهن خردمندان روشن و خرم هر کدام که خواهی دولت آنجا
فرود آید چنبار کن تا فرشهای لایق بگسترانند و چندان که باید از اسباب ماکول و
مطعوم معد گردانند و خدمتکاران را بهر یکی بخدمتی بکار دارند که گفته اند
الدنیا سعة المنزل و کثرة الخدم و طیب الطعام و لین
الثیاب و نیز اگر محتاج شوی بلشکر و سپاه چندانکه ساخته است
دانا گفت معلوم است که صد تا دم الفات چون در رسد کاشانه کمان
و کاخ خسروان را همچنان در گرداند که گومه بیوه زنان و با قصر قیصر همان

دوانه کرد که با آن خرابه گدایان و دایه مرگ را چون هنگام حلول آید راه
بعمارت عالی معتبر همچنان برد که بزاویه مجهول مختصر و زوال و فنا بساحت
و فنای آن طرب سرای همچنان نزول کند که بیت الاحزان محقر بنا خانه
اگر با شرفات قصر کیوان برابری بوم بوار بر در و دیوار او نشیند و سقف سرای
اگر با اوج نسرین و فرق فرقدین رسانی غراب البین بر گوشه ایوانش
نباله زار در پرده زیرا این الامیر و ما فعل السریر و این التاجیه
والوزیر بر خواند و هر دم گوید با مثل لا لعب الزمان باهله
طورا یجود بهم و طورا یمنع این الذین عهدتهم
بلک مرة کان الزمان بهم بغض ینفع حکایت بمین حال
انگر زند دل گف   داشت لقمان یکی کریچه تنگ چون گلوگاه
نای و سینه چنگ بو الفضول سوال کرد از وی چیست اینخانه شش بدست
و سال پیر مرد چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر و اما
استلذاذ بطعام و شراب و لباس و معاش که میخواهی بدانکه نفس را دو
شاگرد ناهموارند حرص و شهوت نام یکی شکم خواری دردکشی و یکی عنانی
خودداری اگر همه روز در چهار خانه عناصر آباد آرزوهای سازند خورد
و سیر نشود و لا یملا جوف ابن آدم الا التراب همه عمر در صنعت
کارگاه افلاک لباس عوش این بافند و پوشند و هنوز زیادت خواهد

والمؤمن لا یکون وصّاباً ولا سخّاباً پس عاقل هشیار هر دو دست کشیده
داشتن را جز طریق اقتصاد که مسلک راه حقیقت است نزدند نیکوتر و اگر ترک تأمل
کنی پاسبانان کنج حکمت معتقد اند که در امور معاش تا قدم بر جاده وسط
دادند هرگز رخنه زوال و تعب اختلال بحوالی آن راه نیابد ولا تزال
غنیّاً ما دمت سویّاً ملک گفت من لشکری و رعیتی بهتر ازین که
تو داری دارم گفت چگونه دانا گفت آن بهمت چون جنبی با تو بماند گفت
گفت اگر خواهی که جائی نهی محتاج نگهبان باشی گفت بلی گفت اگر کسی قوی تر
از تو متعرض شود از دست تو انتزاع تواند کرد یا نه گفت آری گفت چون از جهان
بگذری با خود توانی برد گفت نه گفت ای ملک اکنون این بهشت که من دارم علم است
و حکمت که چندانکه خلق را بهره تعلیم بیشتر دهم و افاضت بر خوانندگان زیاد
کنم از عالم متناهی مایه آن بیشتر گردد و در خزینه حافظه بهیچ امینی و حفیظی نیاز
مند نیست و دست هیچ متغلبی جبار و جابری قهار بپیرامن آن نمی رسد
و در وقت گذشتن ازین منزل انقطاع و جدائی از صورت نبندد و ثمره آن
آنجا زیادت دهد ملک گفت این بهتر است دانا گفت این سپاه که تو داری
امکان دارد که از تو آرزوها بی اندازه خواهد و اگر از مواجب و روائب
نفقه ایشان کم کنی مجال طمع بر ایشان تنگ داری مطیع تو باشند گفت
گفت اگر شاه دشمنی را بر تو غالب بیند ممکن بود که از تو بگریزند و او را

اختیار

اختیار کنند گفت بود گفت لشکر من صبر است و قناعت که از من همه جز قناعت
خواهند و اگر دارم و بدهم شکر گویند و اگر ندارم و ندهم هم شکیبائی کنند و جز خوبی
ننمایند و اگر همه روی زمین خصم من شوند از متابعت من عنان نپیچند ملک
گفت این بهتر است دانا گفت ای ملک دست از خساست نجاست این
جهان بشوی و خاک بر سر آن کن کان خاک بر زده که بر دو سکندری و تا چه کنی
دوستی آنکه اگر او را ستایش کنی منت ندارد و اگر نکوهش التفاتی نکند بهیچ
وجهی دستاویزی نمی‌ن تُقبِلُ اقبالَ الطالبِ وتُدبِرُ ادبارَ
الهاربِ وتَصِلُ اتصالَ الملولِ وتُفارِقُ فراقَ العجولِ
بوعده که کند امید وفا نتوان داشت از دوستی که بندد توقع ثبات نشاید کرد
و این دوست نمای دشمن دل اعنی حرص که دندان در شکم دارد او را در نفس خود
راه مده که چون در آید تا خانه فروش عافیت تمام نبرد بیرون نرود و چنانکه
جبره استعلاء او بر تو از هزار دشمنی که دانی صعبتر است چه در وقتی مغلوب از دشمن
بتوان گریخت و نیز اگر زنهار خواهی از او باشد که بپذیرد و اگر بهدیه استعطاف
کنی ممکن که مهربان گردد و چون دست استیلا یافت چندانکه از او گریزی بسایه وار
از پس و پیش تو می آید اگر سر از در بیرون کنی چون آفتاب از روزن در آید و چون
در او بخشی هر چند فریاد کنی خلاص ندهد تا هلاک نکند باز نگردد چنانکه آن سه انباز را
هلاک کرد ملک پرسید چگونه بود آن داستان انباز دزد

دانا گفت وقتی سه انباز از مرد و زن صعلوک راهزن با یکدیگر بودند سالها بر مدارج
راههای مسلمانان کمین برجستی میگشودند و چون ثواب درکار دمار از کاروان
جان خلایق بر می آوردند در پیرامن شهری با اطلال ویرانه رسیدند که قرابه پر زر و ده
زنگش بدور جور روزگار خراب کرده بود در درون دیوارش چون پستان طالع
سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده نیک بگردیدند زیر سنگی صندوقچه زر یافتند
بغایت خرم و خوشدل شدند یکی را باتفاق تعیین کردند که در شهر باید
رفتن و طعامی آوردن تا بکار بریم بیچاره در رفتن مبادرت نمود در وقت
طعام خریدن حرص مردم خوار مردم کش او را بر آن داشت که چیزی از سموم
قاتل در آن طعام ریخت بر اندیشه آنکه هر دو بخورند و هلاک شوند و مال
باقیه بدو بماند و داعیه رغبت مال این هر دو را نیز باعث آمد بر آنکه هر بر بخشند و
چون باز آید رخت وجود او از میانه بردارند و آنچه یافته هر دو قسمت کنند
مرد باز آمد و طعام آورد ایشان هر دو برجستند و اول حلق او بفشردند و
هلاکش کردند پس بر سر طعام نشستند خوردند و بر جای مردند و زبان حال
میگفت هی الدنیا فاحذروها از کس دیت مخواه که خونریز خود
تویی این فسانه از بهر آن گفتم که رضای نفس باندک و بسیار طلب نباید
کرد و او را در مرتع اختیار طبع خلیع العذار نشاید گذاشت خونریز بست
نفس انسانی آنچنان کرده او که گردانی النفس راغبة اذا رغبتها

واذا

واذا ترد الی قلیل تقنع و حکما گفته اند امل دام دیو است ار دانه او گر
تا خورد آنکه داری که هزار طاوس خرد و هما همت را بعصفور وسوسه از شکار
قناعت در کشیده است و از اوج هوا استغنا بزیر آورده و بسته بند خویش گردانیده
که هرگز رهائی نیافته و گفته اند چون شکم سیر باشد غم گرسنگی مخور که بسیار
دیده ایم که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت و چون تن پوشیده گشت ایدون
برهنگی صبر که بسیار برهنگان دیدیم پیش از پوشیدن و پوشندگان پیش از برهنه
شدن که یکی نماندند و لباس الا کفن نپوشیدند و اندیشه خرج و صرف ارزاق
بر خود مستولی مکن که بسیار دیدیم که در طلب زیادتی رفتند و نکته بس حقیر
و اندک از ایشان باز ماند و من ینفق الساعات فی جمع ماله
مخافة فقر فالذی فعل الفقر و این نکته مذاکره تقدیر اقوات
و تدبیر اوقات قوت را علت زندگانی کرده است و هرگز معلول از علت
جدا نگردد پس روشن شد که زندگانی کس بی قوت نتواند بود در اثر قد
فرغ الله تعالی من اربعة من الخلق و الخلق و الرزق
و الاجل جهان را چه سازی که خود ساخته است جهاندار از این کار
پرداخته است وای ملک مدانکه هر چند تو با جهان عقدی بحث نزنی جدی
او آسان تر فرو نگشاید و چند آنکه در و بیشتر می پیوندد او از تو بیشتر
میگسلد جهان ترا ودیعت داریست که جمع آورده ترا بر دیگران تفرقه میکند

در اثر

و ثمره درختی که تو نشانی بر دیگران میدهد هر بساطی که گستردی در نوردد و هر اساسی
که نهی بر اندازد عمر را هیچ شربی بی شایبه تکدر نگذارد و عیش را هیچ مایده بی عایده
تنغیص نگذارد و هرگز گلوئی را فرو نزده که یک نواله بی استخوان کسی را از حلق
او بر آمده هرگز از دل او بر نیاید که یک شربت بی تجرع مرارت بکام کسی فرو شود
اگر از صد یکی از آنکه حقیقت دنیا با تو میکند، دزدی از دوستی میکرد او را باد دشمن
صد ساله برابر داری ببین که دیده خطا بین بر غطای دوستی او چگونه حجاب
میکند این معانی با این همه روشنی از دیده ادراک میپوشی و سمع باطل شنو را
حُبُّكَ الشَّيْءَ يُعْمِي وَيُصِمُّ ای ملک هر چه فرود عالم بالاست و در نشیب
این خاکدان است همه عرضه عوارض تغیر است و پذیرای تبدیل و تغییر و کدام
زدن بی قبول آسیب چهار عناصر و حلول آفت شش مزاج ممکن نیست چه ترکیب
وجود آدم و عالم از اجزاء مفردات این بساط آفریده اند متقلب صور گاه
هوا حیات آب ستانند و گاه آب بصورت هوا مکتسی شود گاه یبوست
او غلبه رطوبت بر دارد گاه برودت چراغ حرارت بنشاند و آدمی زاده هرگز
از این تأثیرات آزاد نتواند بود در سرما بیفسرد و از گرما بتفد و از تلخ نفور
گردد و از شیرین ملول شود بیماری طراوت زایل کند اگر غمی بدل رسد بپژمرد
بکمتر دردی بنالد از جوع مضطرب شود از عطش ملتهب گردد و هر آنچه بتجزیه وجود
پیوست با عداد این حالات و تارات همه گذر نکند و یک حکم دارند   و ای

قناة

قَنَاةٍ لَمْ تُرَنَّحْ كُعُوبُهَا وَأَيُّ حُسَامٍ لَمْ تُصِبْهُ فُلُولُ وَأَيُّ
هِلَالٍ لَمْ تَشِنْهُ مُحَاقُهُ وَأَيُّ شِهَابٍ لَمْ تَخُنْهُ أُفُولُ
و بدان ای ملک که ایزد تعالی ترا راعی رعیت و مراعی مصالح ایشان کرده است نه از برای
تیغ بستن و تاج زیبا بخشیدن و دامن ترک کلاه و طرف کمر آراستن بصورت
در دو بال و موجب دو نکال است یکی سفالت سائلی   خواستن که بیت
خواهی جزیه خوان خواهی خراج   زانکه گردد نام باشد یک حقیقت را دو است
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون
گداست   دوم عهده مسئولیت که ترا در دیوان محاسبت بر پای بدارند
كُلُّكُمْ رَاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ و مرزده خجلت وَلَوْ
تَرَى إِذِ الْمُجْرِمُونَ نَاكِسُوا رُءُوسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ و بدانکه ترا
عقل بر هست ولایت تن را امیر است و حس معین عقل و شهوت خادم تن
نگذار که هیچ یک قدم از مقام خویش فراتر نهند نگهدار معین عقل را تا اعانت
شهوت نکند و خادم تن امیر تو نگردد و بدانکه زخارف و زهرات دنیا اگر چه
سخت فریبنده و چشم افزای خرد است اما چون مرد خواهد که خود را از خطوات
و مرغوبات طبع باز دارد تنگ در منکرات نگرد تا لطایف حیل و تدرج
از و دور شود مثلا خیاکه میخورد هر که از تلخی می و ترشی پیشانی خویش
و نفرت طبیعت و قذف و تلوث جامه از آن و غمغمه سحرگاه و ندامت چرک کار

و عربدهٔ شبانه و شکستن پیاله و جام و دست جنگی و دشنام و تقدیم مهلکات
و تأخیر حسنات و رنج خمار و کارهای ناهنجار و خجالت از آن شناعت بر آن باز دارد
شناعت آن در مذاق خرد اثر کند و هر زمان صورت آن پیش چشم دل دارد
اندک اندک قدم باز پس نهد و باز ایستد و همچنین شکار دوست که از این شکار دوم
دوانیدن اسب بر پی صید و مخاطرهٔ عثرت و سقط خویش که مظنّهٔ هلاک گشت
ببیند و معرّت تعرّض نخچیر و خوف زخم پنجهٔ پلنگ و دندان گراز و عضّهٔ
کرگدن یوز و باز و تضییع روزگار خویش پیش خاطر آرد و مضرت بسیار در مقابله
منفعتی اندک بیند لاشک بر دل او سرد گردد و ترک کلّی انجامد و از موضع
خطر خود را در پناه عقل برد و ای ملک در ایام طراوت شباب که نوبهار عمر
است ذبول پیری که خزان عیش و برگ ریزان امل است یاد می آری تمتّع من
شمیم عرار نجد فما بعد العشیّة من عرار و همچنین هنگام
فراغت از شغول و بوقت غنا و توانگری از ذلّ درویشی و در نعمت کامیابی
از محنت تنگی و در صحت مزاج تن از عوارض بیماری و در فراخی مجال
عمر از تنگی نفس باز پسین یاد آر تا هر یک پیش از فوات فرصت که داده اند
زیرا که این دوگانه احوال همه برادران صلبی شتیت اند که ایشان را
آسمان دو دو یکم شکم آرند و توامان رحم فطرت از یکدیگر بگسلد و چون
زمین آینه مقابله وجود فاصلهٔ ناف ایشان یکجا برد و بهترین ملفوفات

علیه

علیه را در حق استغنی چنین می فرماید اِغتَنِم خَمسًا قبل خَمسٍ شبا
بک قبل هرمک و صحتک قبل سقمک و غناک قبل
فقرک و فراغک قبل شغلک و حیاتک قبل موتک
وای ملک در دست عقل تو هیچ حقی واجب الادا تر از عمر نیست که چون حال گردد
دیگر تدارکش محال باشد و در فواید مکتوبات خوانده ام که احمد غزالی روزی
در مجمع مذکر مجلس وعظ روی بحاضران کرده گفت ای مسلمانان هر چه درین
چهل سال از سر این چوب پاره شما را میگویم فردوسی در یک بیت گفته است
اگر آن خواهید رفت از همه مستغنی شوید   ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن   و کفی بالموت واعظا خود داد استغنی بستد
وای ملک شاه اگر این اموال منضّد که بصورت عسجد و زبرجد مینماید بجز همیه
دوزخ نفس تو حمالة الحطب که از بهر داغ پیشانی بر هم می نهد یوم
یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و
جنوبهم وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذو
قوا ما کنتم تکنزون اکنون بکوش تا باشد نیز نیک اثر خود را
از صحبت این کنده بیزار رغا و این سالخورده شو تا که چون تو بسیار شوهرا
در چاه پیراهن سرنگون فکنده است ها کی توانی داد و آنچه راه سعادت
جاودانی و نعیم باقیست بدست توانی آورد و ملک کلمات حکمت آمیز دانا را

چون دل با جان بیامیخت و حلقهٔ وصایای او در گوش باطن بیاویخت پس از آنگاه
پیش دختر آمد و گفت مبارک باد ترا جفتی که از هر شبگیر طاقت و در دانش سر
آمده آفاق و به رستگاری ایشان که او پیش دارد و بر آنچه او میکند مقام اعتراض نیست
غم این متاع مستعار درین خانهٔ مستعار چنین توان خورد و بعد ما جری ذلک
در حاصل کار و فذالک عمر خویش تامل میکرد و بزبان اعتبار و اعتذار میگفت
ای عمر گذشته در حساب که نهم آخر بچه کار بوده ام چندین سال شیوهٔ
اجتهاد پیش گرفت و قدم در طریق سداد نهاد و بقدر استطاعت خود را
از انقیاد نفس اماره باز کشید و بیکسو کشید الی ان مات علی ما عاش
علیه والله الموفق لذلک والهادی الیه بعد ازین یاد
کنیم باب دیو گاوپای و دانای دینی مبین گردانیم که فایدهٔ علم عیشت
و شجرهٔ علم چون بثمرهٔ عمل بارور شود چه اثر نماید و معجزهٔ خصم نادان را
دیش در قصور چگونه اندازد و باری تعالی همگنانرا توفیق جمع بین
الحقین و تحصیل سعادتین روزی کناد و بر خیرات مواظب گرداناد بمحمد و آله

باب چهارم در ذکر گاوپای و دانای دینی

مرزبان گفت در عهود متقدم و دهور متقادم دیوان که اکنون روی در پردهٔ
تواری کشیده اند و از دیدهٔ ظاهربین محجوب گشته آشکارا میگردیدند و با
آدمیان از راه مخالطت و آمیزش در می پیوستند و باغوا و اضلال خلق

از راه حق

از راه حق و نجات برمیگردانیدند و اباطیل خیالات در چشم عاملان آراسته
مینمودند تا آنگه که بزمین بابل مردی دیندار باز دید آمد بر سر کوهی مسکن گرفت
صومعه بساخت و در آنجا که سجادهٔ عبادت بگسترد و بسجادهٔ عصمت خلق را
دعوت میکرد تا باندک روزگاری بساط شریعت روی در بسط نهاد و بسیار
کس اتباع دانش او کردند و از اتباع شیطان برخواستند و تمسک بقواعد ملت
او ساختند و از بدعت کفر بشریعت ایمان آمدند و بر قبلهٔ خداپرستی اقبال
کردند و از دیوان و فعال ایشان اعراض نمودند و ذکر او در اقالیم عالم
انتشار گرفت و نزدیک آمد که سر سَیَبْلُغُ مُلْكُ أُمَّتِي مَا زُوِيَ
لِي مِنْهَا در حق او آشکارا شود و دیوان سراسیمه و آشفته از غبن نکایت
پیش مهتر خود دیو گاوپای آمدند که از زمرهٔ عفاریت و فجرهٔ طواغیت
ایشان بود دیوی که بوقت افسون جن ابلیس از لاحول بگریختی و چون
مقناطیس در آهن آویختی مقتدای لشکر رنود شیاطین و پیشوای جنود ملاعین
قافله سالار کاروان ضلال و سر دفتر راهزنان وهم و خیال نقب زن خزینهٔ
عصمت آدم دزد مهر خاتم سلیمان شکستی طلسم سحرهٔ فرعون منشی دیوان
همه بیکبار پیش او فریاد استغاثت بر آوردند که این مرد دینی برین سنگ
نشست و سنگ در آبگینهٔ کار ما انداخت و شکوه ما از دل خلایق برگرفت
اگر امروز سد این ثلمت و کشف این کربت نکنیم فردا که او بیخ نوبت اکاکی

بزند و چتر دولت او سایه پرده بر اطراف عالم گسترد آفتاب سلطنتش سر از ذروهٔ
این کوه بر آرد و ما را از انقیاد و تتبع مراد او چاره نباشد با بحث گرفتیم
که هم بستیزیم از سایهٔ آفتاب چون بگریزیم و درگاه و پای چون این فصل بشنید
در وی تاثیری عجب کرد آتش شیطنت از لهبات غضب بر آورد و عنان عجلت
از دست بداده گفت از شما زاغان میخواهم که چنین کارها اگر چه بتوانی بر نیاید
بی تأنی هم نشاید کرد و اگر چند تاخیر احتمال نکند تقدیم اندیشه از فرط آن
خوض شود اکنون بس سر دیوار که هر سه دستوران مملکت و دست یاران کهف
روز محنت او بودند حاضر کرد و آغاز مشاورت از دستور بهترین بود و
رای تو درین حادثه که در پیش آمده چه اقتضا میکند گفت بر رای خردمندان کار آزموده
پوشیده نیست که دو چیز بر یک حال پاینده نماند یکی دولت و طالع دوم
جان در تن که هر دو از غایتی معلوم و امدی معین است چنانکه برق بر
شاخ روح آن قالب که محل او باشد بعالمی دیگر حلول کند دولت که طالع
ملایم نیابد بطالعی دیگر انتقال پذیرد و مردم همه ایام دولت از یکبار
وزیدن بتاز گردد و قواعد کار او از صدمات حوادث خلل پذیرد و مثلا چون
کوهی که عراده رعد و نقاطه برق و منجنیق صواعق و سنگ بار گران تگرگ بر
بر آن بارانش رخنه کند و چون روزگار دولت بسر آید درختی را ماند که مایهٔ
نداوت و طراوت از و برود و ذبول و فتور بدو راه یابد بزخم بادی

شاخ

شاخ او بشکند و بکمتر دستی که خواهد از بیخش بر آرد و همچنین از پای در آید و گردش
روزگار غدار همیشه چنین بوده است فَیَوْمًا عَلَیْنَا وَیَوْمًا لَنَا وَیَوْمًا
نُسَاءُ وَیَوْمًا نُسَرُّ امروز که ایام در میان ولایت اوست قضا آنجا که رضای
او هست تیر تدبیر که ما اندازیم بر نشانه کار نیاید و هر اندیشه که در دفع
کار او کنیم خام نماند پس ما را غلبت طبیعت باید گذاشت و از مان بهر فرصت
و ترصد بودن که آفتاب دولت او بزوال رسد و ضد او ند طالع او از برج السعادة
تحویل کند و بخت سایه بر کار ما افکند وَتِلْكَ الْأَیَّامُ نُدَاوِلُهَا
بَیْنَ النَّاسِ تا اگر مقاومت او قیام نمائیم ظفر یابیم و پیروز آئیم نصرت
ما را باشد و اگر نساری و نکبت در کار ما پای در آید دستور دوم را گفت عقل تو
چه شد دستور دوم گفت پسندیده عقل و ستوده حقیقت لیکن بهیچ وجه دست
از شکالش باز داشتن و بند تعطیل و تسویف بر دست و پای قدرت و ارادت
نهادن صواب نیست زیرا که چون او قوی حال باشد و تو نیز از قصد او تقاعد
نمائی مدد قوت او کرده باشی و در ضعف خویش افزوده و مرد دانا هر چند
دولت مساعد بیند از کوشش در مقاومت بقدر وسع خود تغافل نکند
و آن قدر که از قدرت خویش یابد در حفظ و بقا آن کوشد چون طبیبی
که مثلا از استرداد صحت بیمار عاجز آید بقا قوای غریزی را بحسن تدبیر وقت
و حیل حکمت بر چاره مدارا و که اگر نه چنین کند هلاک لازم آید پس خیر آنکه

در امکان نگنجد در هدم مبانی کار او ما را پیش باید گرفت و اگرچه مقاود و تقلید بر
قومی کشیده است و بمقالید حکم ایشان در آستین گرفته وَمَن جَرى فی الخلاء
بر خوانده ما را بمیدان مجاهدت بیرون باید شد و از مرگ نترسید که جواب
خصم بزبان تیغ توان داد نه بسپر سلامت جوئی که در روی حمیت
کشی ن وَحُبُّ الجَبانِ النَفسَ اَورَدَهُ التُقى وَحُبُّ الشُجاعِ
العِزَّ اَورَدَهُ الحَربا کارهای ده بدستور سیم آورد که مقتضای آرا
و در امضاء اندیشهای ایشان چیست جواب داد که آنچه ایشان اندیشند در خاطر
تو جای گرفت که آفرینش همه آفریدگان چنانست که هر آنچه بشنود در طبیعت او
موافق و ملایم آید زود بقبول آن مسترسل است چنانکه سخنی لفظی نکو و عبارتی
مهذب و لفظی مستعذب دارد در سلک آن سخن در قالب آرزوی او فریفته شوند
و گفته اند چنانکه بآهن پولاد آهنهای دیگر شکافند بالفاظ عذب شیرین
سلب سلاح عادات مردم بکنند چون شعر دلاویز و نکتهای لطف آمیز که بسیار
بخیلانرا سخی و بد دلانرا دلیر و لئیمانرا کریم و طولانرا از دلول سفیهانرا
تنبیه کرده اند اما رای من اینست که اگر خود میسر شود خون ریختن این بر دو
صلاح نباشد چه وخامت آن زود بما لاحق شود این اندیشه از حزم دور
چنین دو درست اذا انکه او را بی سببی واضح و الزام فاضح و علتی ظاهر
و حجتی باهر از میان بر دارند و دیگری بجای او بنشینند و دیگری را قائم مقام

او دیز

او گردانند و این فتنه تا قیام ساعت قایم ماند و کار از مقام تدارک بیرون
رود و چه عاید خلق ضعفاء الطبع دوست دارند او قویا را دشمن اما تدبیر صلاح
و اندیشه نجح آنست که بوسوسه شیطانی و هندسه سحر دانی اساس و بنیاد دوستی
در سینه او مستحکم داریم و از نقش زخارف این سرای غرور مشغول گردانیم و دیو
رنگین نگار خانه شهوات و لذات در چشم او جلوه دهیم و قطرات انگبین
حرص از شاخسار امل خیانت در کام جان او کنیم که اندر هوای اجل زیر کام حریص او
قدم ننهد وَزَیَّنَ لَهُمُ الشَیطانُ ما کانُوا یَعمَلُونَ بزمانیکه مملکت
احوال او نویسی تا کافه خلق از انکفاف ورزیده و عفاف جوئی او بتباهی طلبی
مشغول ننهد چون تو بظاهر معایب او فاش مثالب او زبان گشایند از القصه نقل
کند و از او بگردند و بازار دعوتش کاسد شود کارهای را از فضل اغراض دور تر
نمود و لعبوب دیگر زبس که شکر های روزی و داستانهای نمودی
اِذا الحَقُّ اَدنجا و اَنتُما ما مَضى کفی لِمَطایانا بِلُقیاکَ
هادِیا اکنون رای ما آنست که در مجلسی عام بنشینیم و با او اسرار علوم و حقایق
اشیا سخن رانیم تا او در سؤال و جواب فرو ماند و عوار جهل او بر خلق
کشف کنیم انگه خون او بریزیم که اگر کشتن او بر تمهید این مقدمات که تقریر
موقوف داریم جز تضییع روزگار نتیجه نه دهد و در وی بدستور معتبر آورد که خاطر تو
در اعمال این اندیشه چه می بیند گفت چون کاری بین الطرفین فی التنقیض افتد

حکم در آن قضیه بر یک جانب کردن و از نیکوی اندیشیدن اجتناب غفلت مست
عَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَن تُحِبُّوا شَيْئًا
وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ با خطا کنی و هیچ بصورت صواب در نظر آرد و بسیار دیدها غلط
که خیال در لباس راستی نماید چنانکه پسر احول میزبان را افتاد که داور پرسید
چگونه بود آن دستور گفت شنیدم

داستان پسر احول

که وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان‌پذیر غمان‌گیر کیسه‌پرداز غریب‌نواز
همه اوصاف حمیده ذات ورا لازم بود و کرم و احسان که متعدی‌اند از ذاتی و همه
خصال شریفه در طبع او خاص بود و الا انعام که عام فرمودی خرج او از
کیسه کسب خویش بودی نه از دخل مال مظلومان چنانکه اهل روزگار است صد دور
از مطبخشان آنکه بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند نانی بر خوان خویش
انگه نهند که آب در خنبیان خانهٔ صد بینوا نبندند مشتی نمک به کیسه ایشان انگاه
رسد که خروارها بر جراحت درویشان افشانند و دو چوب هیمه با آتش دل ایشان
وقتی در اندازند که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند کرام عالم اکرم
افاضت خاصه در ضیافت از نور آفتاب خورشیدی کره که وقت سفلگان
نزد لمهمان در ابرو دارند او در نقش کاسه و نگار زخوانچه مطبخ در دستی
آن سر که که بخیلان هنگام ملاقات دارند چین پیشانی آرند و او در اباو سکبا
داشتی وَيَكَادُ عِنْدَ الْجَدْبِ يَجْعَلُ نَفْسَهُ حَبَّ الْقِرَىٰ

حطبا

حَطَبًا عَلَى النِّيرَانِ وقتی دوستی عزیز بخانه او نزول کرد بانواع اکرام
و بزرگی داشت قدوم مبارکش بازرفت و آنچه مقتضای حال بود در تعهد و دلجویی
تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میزبان بر سبیل اعتذار از تقصیر
شراب حکایت کرد و گفت شک نیست که آینه زنگارخورده دل را صیقل جان
شراب است و جمعیت خاطر حریفان را چون مجلس انس و سماع نه أَدِرْهَا
وُقِيتَ الدَّائِرَاتِ فَإِنَّهَا رَحًى طَالَمَا دَارَتْ عَلَى الْهَمِّ وَ
الطَّحْنِ وَلَسْتُ أُحِبُّ الشُّكْرَ إِلَّا لِأَنَّهُ يُجَدِّدُ لِي كَيْلًا أَخَسَّ
أَدْنَى الْمِحَنِ ابر همه از آنچه درین شبها با دوستان صرف کرده‌ام یک
شیشه صرف باقیست اگر رغبتی هست تا یکساعت بمنادمت آن ترجیه روزگار
کنیم مهمان گفت الْجُودُ بِالْمَوْجُودِ غَايَةُ الْجُودِ حکم تراست میزبان
پسر را فرمود برو و آن شیشه که فلان جای نهاده است بیار پسر بیچاره بحول چشم
و خبل عقل مبتلا بود چون چشمش بر شیشه آمد از عکس آن در آینه کثرنمای بصرش
دو حجم نمود نزد یک پدر آمد که شیشه دوست کدام بیارم پدر دانست
که حال چیست با از شرم روی مهمان عرق بر پیشانی آورد و گمراه را در خیال آید
که بدگمان یک ضنت کرده است رای وی در نزول همت او را منسوب داده و هیچ چاره
نداشت جز آنکه پسر را گفت از دو کاسه یکی بشکن چون دیگری را نیافت
خایب و خاسر باز آمد و حکایت حال باز گفت میهمان را معلوم شد که آن خلل

در بصر پسر بود نه در نظر پدر این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که حاسهٔ بصر با آنکه در
ادراک اعیان اشیا سلیم‌ترین حواس است از مواقع غلط ایمن نیست حاسهٔ بصیرت
که از حواس باطن در پس حجابهای اوهام و خیالات متفکره از شوارد صواب و خطا
چگونه خالی تواند بود هیچ باید که بصرف اندیشهٔ ژرف در این کار نگه کنی و بی تثبت و تأمل
قدم در راه این عزیمت ننهی که آفریدگار جل و علا با آنکه از جملهٔ جواهر حیوانات
جواهر آدمی را مطهرتر آفریده است و بهرهٔ دانائی و تمیز و تمیز و هوشمندی او را
بیشتر داده و بر هر یکی از ستارگان علوی و سفلی نگهبان احوال کرده تا همچنانکه
دایگان طفل را پرورند او را حضانه ترتیب میدارد و می‌پرورد و هر یکی را از فرشته
از عالم قدس ملکوت آموزگار گردانیده و لوح تعلیم و تفهیم در پیش نهاد چنانکه
در صفت بهترین موجودات علیه می‌آید عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوَى ذُو مِرَّةٍ
فَاسْتَوَى و لکن چون از پی هوا قدمی فراتر نهد اسیر با دیوان شود و مسخر و مقهور
ما کرد و پس با که سرشت که هر اردو دیو تیره ظلم و جهل مرکب داریم اگر زمام دل
بدست هوا دهیم و دست از تفکر و تانی بازداریم چه حال باشد و باد
که این همه عدت و آلت دارد و چندین خصال متصف چگونه برآسیم
اخو الظلم اعشى بالليل ترسم که ازین مهتری و برتری
جستن شما را تری قصد چنانکه سر د مهمان با خانه خدای گفت گاو پای رسید
چگونه بود آن داستان مرد مهمان با خانه خدای دستور گفت شنیدم

برزیگری

برزیگری بود شبی از شبهای زمستان که مزاج هوا افسرده بود و مفاصل زمین
فراهم افسرده سیلان از مدامع سیلان منقطع و سبل از اطراف عیون طبقات
زجاجی افتاده و مسام جلد زمین بمسامیر جلیدی برهم دوخته آب جامد چون
دست ممسکان از افاضت خیر بسته و هوای زردار دم سفلگان نفع گشوده
ن وَدُرَّةٍ لَا طُلُوعَ الْمَاءِ فِیهَا فَإِنَّ نَهَارَهَا رَجْعُ النَّارِ وَالسَّعُو
وَإِذَا رَمَیْتَ بِفَضْلِ کَأْسِکَ فِی الْهَوَا عَادَتْ إِلَیْکَ مِنَ الْعَقِیقِ
عُقُودَا در چنین حالتی دوستی بخانهٔ او نزول کرد آنچه رسم کرامی داشت ا
اضیافت بجای آورد ما حضری که بود پیش نهاد و کار بردند و آتشی خوش
برافروختند و از لطف محاورت و مفاکهت فواکه روحانی با ریحان جسمانی برهم
آمیختند و مهمان از طیب وقت و رغبت قلب شاد هر ساعت این ابیات میخواند
ن بی صرفه در تنوره کن آن زر صرف را کو شعله با صرفه و عو ابرا فکند
طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو گاورس ریزهای منقا برافکند
پس بحکم مباسطت مخالطتی که در سابق رفته بود مهمان و برزیگر و کدبانو
هر سه بر سر تنور نشسته بودند کدبانو را در محاذات عورت شکافی
از سراویل پدید آمده بود برزیگر چوبکی آهسته در نمک می برد تا بر اندام
او نهد مگر انتباهی پدید مهمان پدید شده هر وقت در اثنای حکایت
بهانهٔ این عبارت تلفیق میکرد که نباید که تر کنی إِیَّاکِ أَعْنِی فَاسْمَعِی

باخاتمهٔ دشوار از گفتن این سخن غافل ناگاه سر چوب بر موضع آمدن در
گردید و بادی از مخرج رها کرد خجالت حاصل آمد و ندامت بدانجا کشید که هیچ
سود نداشت این فسانه از بهر آن گفتم تا چاره این کار را همه از یک طرف منیدیشی
و حکیم اندیشه بر یک طرف مقصور نگرداند کما و پای گفت شنیدم که وقتی موشی
در وثاق توانگری خانه گرفت و از آنجا در در انبار برد و راهی بباغ کرد
و مدتها بفراغ دل و نشاط طبع در آنجا زندگانی کرد و بی عوایل زحمت
متعرضان روزی بسر می‌برد   آنکو سلامتست و نانی دارد و بهر
نشست آشیانی دارد   نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش
جهانی دارد   و آنکه در پناه حصین امن با کفایت معیشت نشستن در جهان باش
خرسندی میسر دارد و بر سر آن فضلهٔ طمع جوید سزاوار هیچ نیکی نباشد
اذا الصحة والقوة تأتی لک والامن فاصبحت اخا
حزن فلا فارقک الحزن   روزی ماری اژدها پیکر با صورتی مهیب
منکر از صحرای بوستان تشنه و جگر تافته بطلب آبشخور در آن باغ
آمد و از آنجا گذر بر خانهٔ موش کرد چشمش بر آن مجاری آمد دری چنان در
بوستان سرای گشاده که در امن و نزهت از روضهٔ ارم و عرصهٔ خرم
نشان داشت با خود گفت   روزی نیکو که طوطی جانم سوی لب آمد
پسته آمد در شکر او فتاد   مار آن کنج خانه بعافیت یافت و بر سر کنج

مراد

مراد نشست سر بر پای سلامت نهاده و حلقه وار خود را بر سر کنج نسبت و هر که را
پای کمند سلامت فرو رود و حلقه این در زند اما طالبان دنیا حلقه در
قناعت را بشکل مار می‌پندند که هر کس را حیف است دست بجنبیدن آن حلقه نیست
لاجرم از سلوک سرای اقبال و دولت چون حلقه بر درند   کسی که عزت
عزلت نیافت هیچ نیافت   کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید   مار
پای افزار سر طلب باز کرد و بناز افتاد   امن من ظبی الحرم وألف
من حمامة مكة   موش نابه آمد از دور نگاه کرد مار را در خانه خود دید
چون دید سیاه و پیچیده جهان بر چشمش تاریک شد و آه دود آسا از سینه برآورد و
گرفت گفت یا رب دو دل که حصم در من رسید که خانمان برآتش
سیاه کرد مگر این سیاه مهیاست که من در خیانت با خلق خدا کرده‌ام یا درد
آن تشنگی که در دل همسایگان اندوخته و لا یرد باسه عن القوم
المجرمین القصه موشی بیدل حشمت طاقت از بار غبن شکسته و پیش
مادر آمد و از وقوع واقعه و دست یافتن مار بر خانه و اسباب او حکایت کرد
و از مادر در ارشاد طریق دفع از تغلب مار استعانت نمود مادر گفت
لن تکن کالضب یعرف قدره و یسکن جحره ولا تکن
کالجراد یأکل ما یجد و یأکله ما یجده مگر بر تلک قناعت
زیادت طلبیده و دست تعرض دراز کرده و دانه و خرمن دیگران را زدی

مسکنی دیگر گیرد با مسکنت خویش بسازد که زار و زار با روی ما رنج باشد و کمان
کین او نتوانی کشید و اگرچه تو از سر تیزی پس دندان تیز مغروری هم دندان
ماران شانی که پیل مست را از دندان او سنگ درد دندان آید و شیر شرزه را
از زهر او زهره بدرد
صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود
زان چاشنی که در بن دندان ارقمست
و اگرچه از موطن مالوف خویش و از
مرکز استقرار باضطرار مهاجرت و تمتع دیگران از ساخته و پرداخته
خود دیدن مجاهدتی عظیم باشد و مکابدتی الیم و ایزد جل ذکره کشتن
نیکان خویش و ازعاج و اخراج ایشان را از آرامگاه و مأوای اصلی برابر
سیف نهاده ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم اما مردان
که چون ضرورتی پیش آید محمل عزم بر جواز اغتراب بندد و چون قرص خورشید
مشارق و مغارب بپیماید و چون چرخ زر شید زین بر کواکب مناکب نهاده
میرود
الحمل لو ان فی شرف المقام بلوغ علی لم یبرح ا
لشمس یوما دارة ان العلی حدثتنی و هی صادقة
فیما تحدث ان العز فی النقل اما آنگاه که سفری درکار و ماهی دیگر
پیدا کند و مهیا گرداند در حق تلافی آنچه فایت شده باشد اگر پس نفزکار
بتوانی رساند موش گفت این فضل از شبع گفتی اما سیری میکند چه حیف نفس و
ابتیت طبع حصت آن نمیدهد که با هر یا سازی کار زد که مردان مرد در هنگام

[illegible]

حر چاره تا توانند دست باز نگیرند و تا یک تیر در جعبه امکان دارند از مناصلت
و مطاولت خصم عنان نپیچد و سلاح نبرد را بکسل نریزند لانک کا
الجاری الی غایة حتی اذا غایتها فاما ما در کف اگر و مغادرت
این خصم بمظاهرت موشان مجاوزت ایشان خواهی کرد هرگز با دراک مقصود
نرسی چه از شعاع ماهتاب در روزن اشیه بر بام آسمان نتوان شد و بدام لعاب
عنکبوت که در زوایا خانه شده باشد نسر طایر نتوان گرفت الی ذلک
ما ناصر للحمام و فرجاز از این کار بر نیاید تو با این کار بر نیاید موش گفت
بچشم حقارت در من نگاه مکن ایاکم و حمیة الاوغاد در این کار باید
با غبان خواهم گرفت که بشغله حیل در گشتن با تحریص کنم ما در کف اگر چنین
دستگیر داری و چنین دستبردی میتوانی نمود اصبت فالزم موش گفت
و روزی چند ملازم کار بود و مترقب و مترصد می نشست تا خود کمین گربه خصم
چگونه گشاید و خواب بر دیده حزم چگونه کمند روزی مشاهده میکرد که مار از
سوراخ بباغ آمد و زیر گلبنی که هر وقت آنجا آسایش دادی پشت بر خواب
کرد بعجت از آن بیخبر گشت چه که بعتین آنچه موش مشتاق خواهد آمد و چهار
عناصر بر و بقا او خواهد فشاند تا زیادت کاران غالب دست ا
کباد در دستان ظلم نجانه کرد بازی کردن ناسازگشت و همان ساعت
اتفاقا با غبان نیز با سر حت جای خود خفته بود و بحث بیدار دید موش

بسته باغبان جست باغبان از خواب در آمد موش پنهان شد تا چند کرت
این شکل مکرر گشت آتش غضب در نهاد باغبان چون دود از جای برخاست
گرزی گران سر گرای زیر پهلو نهاد وقت حرکت موش نگاه داشت موش
بقاعده گذشته وثبه کرد بر شکم باغبان از جای بجست و از غیظ آنحالت نظام
سکون از دست برفته و در دنبال موش میدوید و او بهر دله و اجستکی می رفت
تا نزدیک مار رسید همانجا بسوراخ فرو رفت باغبان بر مار خفته نظر یافت
سرش بکوفت این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که چون استبداد ضعفا از
پیش برد کارها قاصر آید استمداد از قوت عقل و رزانت رای و معونت بخت
و مساعدت توفیق کنند تا غرض بحصول پیوندد و فی المثل التجلد لا
لتبلد دستور گفت تقریر این فصول بهمه دلپذیرست اما بدانکه چون کسی در
ممارست کاری روزگار گذاشت و بخواص اسرار آن رسید و موسوم آن
شد هرچند دیگری آن کار داند و کمال و نقصان آن شناسد لکن چون
تنبیه ندارد هنگام مجادله و مقابله خبر که خداوند پیشه را باشد قال
الشافعی ما ناظرت ذا فنون الا وقد غلبته وما ناظرنی
ذو فن الا وقد غلبنی این مرد دین را علم و حکمت پیشه باشد و بیان
سخن ورزی حرفت اوست و او در جلیل و دقیق و جلی و خفی علوم واقف
و او در همه موقف متردد و متوقف اگر شما را اتفاق مناظره باشد و فوز

علم

علم او و قصور جهل تو پیدا آید و ترجیح فضیلت او موجب تبجح وسیلت گردد
کار او و کمال نصاب علم نشیند و نصیب ما خذلان و خسار باشد و داستان
بوذرجمهر با خسرو همچنین افتاد گاو پای پرسید چگونه بود آن

داستان بوذرجمهر با خسرو

دستور گفت شنیدم که بوذر
جمهر بامداد بخدمت خسرو شتافتی و او را گفتی شب خیز باش تا کام روا
خسرو بحکم آنکه معاشرت و معاقرت در سماع اغانی و اجتماع غوانی شب گذرانیده
بود و با ماه پیکران تا مطلع آفتاب بر ناز بالش تنعم سر نهاده از بوذرجمهر بسبب
آن کلمه باره متأثر و متغیر گشتی بترشی و درشتی برو در خسرو چاکران حاضر بود
تا بوقت صبوحی که دیده جهان از سیاهی ظلمات رسیده نور نیم گشوده باشد
بوذرجمهر روی بخدمت نهد تنگ گذار بر وزنند و بی آسیبی که رسانند جامه او
بستانند چاکران بحکم فرمان برفتند و آن بازی در پرده تاریکی شب بنوع در جمهر
نمودند او بازگشت و جامه دیگر ترتیب داد چون بحضرت آمد بر خلاف عادت
گذشته بیگاه ترک شده بود خسرو پرسید که امروز موجب دیر آمدن چیست
گفت می آمدم دزدان برمن افتادند جامه من ببردند بترتیب جامه دیگر مشغول
شدم خسرو گفت هر روز نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کام روا باشی
پس این آفت هم بتو از شبخیزی رسید بوذرجمهر بر ارتجال جواب داد
که شبخیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد

خرد را از بداهت گفتار در حضور جواب دهجل و ملتزم گشت این فسانه از بهر آن
گفتم که خسرو اگر چه دانا بود چون سخن پردازی تو بزرجمهر مانکه نفس داشت از تو
مغلوب آمد مبادا که قضیهٔ حال تو معکوس در روزگار اندیشهٔ تو مغلوب گرداند
وَرُبَّ حِيلَةٍ كَانَتْ عَلَى صَاحِبِهَا وَبِيلَةً کاردانان از این سخن
در خشم شد چنان پنداشت که آن همه از راه استعظام دانش دبیر و استغنا
جانب او میگوید دستور بزرگترین را گفت اشارت رای تو بکدام جهت است
و درین ابواب آنچه طریق صواب مینماید چیست دستور گفت امروز روز دولت
دبیر است و روزگار فرمان پذیر او امراء چرخ پیروزه که نگین خاتم اوست
مهر زبان اعتراض ما نهاده است و تا اغراض کار هر که قدم تعدی فراپیش نهد
و پیکار او را متصدی شود هر آینه منکوب و مغلوب آید لَا تَسْعَ فِي
الْأَمْرِ حَتَّى تَسْتَعِدَّ لَهُ سَعْيٌ بِلَا عُدَّةٍ قَوْسٌ بِلَا وَتَرٍ کار و بار که عمر
با که از دست بر دم دوستی بجدال و قتال ما کاری بر خواست و قع هراس
و باس او در دلهای ما بنشست وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ اگر کار
دولت با کجوی ماند که اگر صد سال بر یک مجری رود دنا که در کاه رسد و دیگر داند
روی بجانب دیگر نهند من قدم جز از در پیش ننهم و مجری این آب دولت را بگردانم
و در جوی مراد خویش برانم دستور این مفاوضه می شنید و گفت ای برگزیده
آب جوی تو ز تو در جوی تو برگرده روی تو ز تو عشاق زمانه را فراغت داد است

ردی تو

ردی تو ز دیگران وجوی تو ز تو پس زمام استسلام بدست تسلیم کرد تا آنکه
اگر بیک گفتم چیزی بپذیرایم و در نقص عزایم مبالغی بیش از این ننمایم لاشک بمتهمی
منسوب شوم و بصفت خیانتی موسوم گردم کاو پای را که برآن قرار گرفت
که هزار دیو دانا کمر بند که هزار دام مکر در دیده باشد بسیار زاهد از ابلیس مکر
طاعت زنار انکار بر میان بسته پس عابد از کنج زاویهٔ قناعت در هاویه
حرص و طمع اسیر سلاسل وسواس گردانیده این همه را حشر کرد و بجوار آن گروه
رفت که صومعهٔ دبیر آنجا بود یکی را که بجراءت و سیاست معروف دانست
رسم رسالت پیش دبیر فرستاد که من میخواهم تصدی هوای جهانم استراق سمع
از نشستگان آسمان کنیم فاتبعه الشهاب و بیان من آمده است
اضلال سالکان دین کار منست وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَى
أَوْلِيَائِهِمْ دفع کاشکان من نزول کرده ام منزل در حجت تو
چگونه فرود آیم تو آمده و عرصهٔ دانش بکام فراخ میانی و جهان را با لها تو
توزیع و اشال این تصنع سفرهٔ رزق بسته فروچین مسکین و منجوا ...
که جهتی از آستانهٔ دولت و طرهٔ طرازندهٔ مملکت ما شوه و تشویش گردد
اکنون من آمده ام تا مارا ملاقاتی باشد بمحضر سروران و مجمع سروران
عالم از علما فریقین و فقهاء ثقلین میان ما مناظره رود تا اندازهٔ
سخن دانی من و تو پیدا آید و دیو این فصل یاد کرد و فتح چون بجد

دینی رسید شکوه و مهابت او دیو را چنان فرو گرفت که مجال دم زدن
نیافت کَاَنَّمَا غَرَّتْهُ بَهْتَةٌ اَوْ اَخَذَتْهُ سَکْتَةٌ دینی از دیو پرسید
که تو کدام دیوی و به چه کار آمدی گفت از دیوان گاوپای که بپایان این کوه
با لشکر انبوه از مردهٔ عفاریت شیطان و عبدهٔ طواغیت طغیان فرود
آمده است پیغامی چند بر زبان من فرستاده اگر اشارت رود ادا کنم دینی
اجازت داد دیو هر چه شنیده بود باز گفت بدین عزم که دیو گاوپای
آمد و پای درین ورطهٔ خطر نهاد خرد در خلاب کموتر در مضراب میراند
و بحث بید اَرَی قَدَمَکَ اَرَاقَ دَمَکَ بر میخواند مگر ارادت ازلی
ازالت خبث شما از پشت زمین خواست طهارت این آخر زمان
از لوث وجود شما تقدیر کرده و زمان فساد شیاطین در عالم کون و فساد
بسر آورده اکنون چون چنین میخواهی ساخته باش تا این مناظره و مساوقه
اگر چه بهره من از عالم لدنیت علمی بیادت نداده است و از بحر محیط
معرفت نامتناهی راسخ قدمان نبوت و ولایت بیش از قطره چند
فیضان نکرده وَمَا اُوتِیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیلًا اما در علم این
قصد بعضی یا قدام که از سؤال و جواب او در نمانم و از کم زنان دعوی
مهره عجز با بچینیم اِنْ تَکُ ضَبًّا فَاَنَا حَبَلَه فرستاده باز آمد
و جواب ادا بیاد در گاوپای رسید که آن حکیم نا فقیه دینی را در ظاهر و باطنش

چه دیدی

چه دیدی که از آن زیرکی و بد احوال او استدلال توان کرد گفت او را باب خشک
و رخی زرد دیدم هیبتی بهم هیبت و شمتی بهم لطافت با فهم کلمات درشت در عبارتی
نرم میراند و مرارت حق را بوقت تجریع در ظرف تفریج با انگبین لطف چاشنی
میداد ثَمَّا نَبَجَ مِنْهُ الْحِلْمُ وَالْبَأْسُ مِثْلَ مَا اِنْبَجَ صَوْبَ
الْغَادِیَاتِ عُقَّارُ گاوپای از حکایت او سخت بترسید و اندیشید که
این همه امارات پرهیزکاری و علامات شریعت ورزی و دین پروری شاید بود
و از عادت متجردان و متعبدان سیما بد بر ریاضت و تن نفس طبیعت داده است
که در سخن کش خود را تازیانه نمی زند و در جهاد اگر با نفس کافر شمشیر زده است
که از پیکان با سپر نمی شکند اما چون حکیم چون شروع رفت ملزم شده ام ناچار قدم
در پیش می باید نهاد تا از من او کام گردد حاصل تا خود کرا کند زیان
دارد سود **مناظرهٔ دیو گاوپای با دانای دینی** روزی دیگر
که سلالهٔ صبح بام از مشیمهٔ ظلام بدر آمد و کلالهٔ شام از بناگوش سحر تمام
باز افتاد گاوپای با خیل شیاطین بحوالی آن موضع فرود آمده جماهیر خلق
دیو و پری و آدمی در مجلسی جمع شدند و بمواثیق عهود در آن اجماع کردند
که اگر دینی در آن مناظره از عهدهٔ سؤالات گاوپای بیرون آید و جواب ادا کند
بتو نگفت دیوان بمعمورهٔ عالم بازگذارند و مساکن و اماکن در غارات بیابان
سازند تجارت و دخل ها متوکل شوند و از مواصلت و مخالطت با آدمیان دور باشند

واگر از یاجوج و ماجوج آید اورا هلاک کند برین قرار نشسته و مسائل
آغاز نهادند دلوکف جهان بر چند قسمت و کردگار جهان چند اند
دی کف جهان بر دو قسمت یکی مفردات عناصر و مرکبات که از اجزاء او حاصل
می آید و این از حرکات نیاساید و بر یک حالت نپاید و تغیر و تبدیل حال انحال
از لوازم آنست دوم از اجزای علوی سماوی که بعضی از آن دایما بوجهی متحرک باشد
چون ثوابت و سیارات که بصعود و هبوط و شرف و وبال و رجوع و استقامت
و اوج و حضیض و احتراق و انصراف و اجتماع و استقبال الی غیر ذلک
من عوارض الحالات موسوم و ببطو و سرعت سیر و تاثیر سعادت و نحوست
منسوب و بوجهی نامتحرک که هر یک را جا در دایره فلک البروج وجه در دیگر
دوایر افلاک که محاط آنست مرکوز نهند گوئی تمغه‌ای زرنگار زند در این
حلقه پیروزه نشانده و فلک اعظم محیط و مثبت جمله فلکها تا بالطبیعی
که برآن مجهولست از بخشنده فاطر السموات و الارض میگردد و همه را
بحرکت قسری در جای خویش میگرداند و دیگران در مرکز خویش
ثابت و ساکن سیم عاقل عقول و نفوس افلاک که جواهر ایشان از بسائط
و ترکیب منزه باشد و از نسبت سکون و حرکت عری و از نقص ضدشان
و تغیر زمان و مکان لباس فطرت بسرچشمه قدس و طهارت شسته و بپیشگاه
بارگاه علیین باقیه فالمقسمات امرا انما توعدون لصادق

وکردکار

وکردکار کیست که مبدع کاینات است و ذات منزه از آنکه او را در ابداع
و ایجاد موجودات شریک بکار آید تعالی الله عما یقول الظالمون
علوا کبیرا ۳ دلوکف آفرینش مردم از چیست و نام مردمی بچیست و جان مردم
چندست و بازگشت ایشان کجاست و جایگه کدام و قوت از کجا و کیف
آفرینش مردم از چهار عناصر و هشت مزاج مفرد و مرکب علی سبیل الاعتدال
حاصل شود و نام مردمی بر آن قوت ممیزه اطلاق کنند که نیک از بد
و صحیح از فاسد و حق از باطل و خوب از زشت و خیر از شر شناسد و معانی
که در ذهن تصور کنند بواسطه تقاطیع حروف و توصیل الفاظ بیرون
دهد و این از جوهریست که آنرا نفس ناطقه خوانند و جان مردم سه حقیقت
بعضو از اعضا رئیسه قایم یکی روح طبیعی که از جگر منبعث شود و بقاء او
بمددی باشد که از قوت غاذیه بپیوند او گردد دوم روح حیوانی که منشا
او دلست و مبدء حس و حرکت از انجا باشد و قوت او از جنس افلاک و
نیرات مستفادست سیم روح نفسانی که محل دماغ است و تفکر و تدبر از آن
انجا خیزد و همچنان که قوت نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند قوت ممیزه در روح
نفسانی سعادت جاودانی جوید و از اسباب شقاوت اجتناب نماید و استمداد
قوای وی از اجرام علوی و هیاکل قدسی بود و خلعت کمال او حیث فقد اوتی
خیرا کثیرا و ما یذکر الا اولوا الالباب ۱۴ بازگشت تعالم غیب

بود که مقام ثواب و عقابست و اشارت کجا با پاکان نرسد دیو گفت
بفساد عناصر چهارگانه بر چه نسق کرده‌اند دینی گفت از آنها هر چه بطبع
گرانترست زیر آمد و هرچه سبکتر بالا تا زمین که بارد یابست شمول
آب آمد و آب شامل او و آب که بارد رطبست و ثقیل‌تر از هوا شمول هوا
آمد و هوا شامل او و هوا که حار رطبست و ثقیل‌تر از آتش شمول آتش
و آتش شامل او و آتش که حار یابست مرکز و مقر او بالای همه
وسطح باطن فلک قمر ماس او و اگرچه در اصل آفرینش و سبب تکوین هر یک
بساطت خویش از دیگری منفرد افتاد لیکن از بهر مناظم کار عالم و مجاری احوال
عالمیان بر وفق حکمت اجزاء هر چهار را با یکدیگر اختلاط و امتزاج داده‌اند
تا هرچه از یکی بکاهد در دیگری بیفزاید و بتغییر مزاج از حقیقت بحقیقت و از ماهیت
بماهیت انتقال پذیرد چنانکه بخار چیزیست که از رطوبت عارضی در اجزای
زمین بواسطه حرارت شعاع آفتاب برخیزد و چون از آن آبها لطیف‌تر
بود در سرگرا بی و خاک قرار نگیرد روی بمصاعد هوا نهد و بر بالا رود
و بقدر آنچه از آتش ثقیل‌ترست در میانه بایستد چون رطوبتش بغایت رسد
تحلیل پذیرد و باران شود و چون حرارتش بکمال انجامد آتش گردد باذن الله
و لطف صنعه دیو گفت چیست از همه چیزها از تو دورتر و چیست که باز نتوان
آورد و چیست که توان آموخت و چیست که نتوان آموخت دینی گفت آنچه از همه

چیزها بمن نزدیکتر است اجلست که چون قدمی روی بمن نهاده است و چون مستقبل
بر اشهب صبح و ادهم شام فرا او باز می‌روم و تا در نگری بهم رسیده باشیم
هذا الامر کوبی و ذا الجنبتی بهما قطعت مسافة العمر
و آنچه از همه چیزها از من دورتر است روزی نامقدر است که کسب آن مقدور
بشر نیست و آنچه باز نتوان آورد ایام شباب و ریعان جوانی که ریحان بستان
امانیست چون دست مالیده روزگار گشت اعادت رونق آن ممکن نگردد
و آنچه باز نتوان داشت دولت سپری شده همچون سفینه شکسته که آب از
رخنهایش در آید میل رسوب کند تا در قعر ننشیند اصلاح ملاح هیچ سود نکند
و چون برگ درخت که وقت ریزش آمد همه چابک دستان جهان یکی را
بصد هزار سر رشته حیلت بر سر شاخی نتوانند داشت و آنچه بتوان آموخت
زیرکی اگر در گوهر سرشته باشد و از خزینه یؤتیه من یشاء عطا داده در مکتب
تعلیم بتحصیل آن رسد و آنچه نتوان آموخت کمال کنه ایزدی و حقیقت ذات او
که در احاطت علم هیچکس صورت پذیر نیست و داناترین خلق و آگاه‌ترین
بشر صلوات الله علیه هنگام اظهار عجز از ادراک وصف جلال او این میگوید
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک چون
مجادلت و محاورت ایشان اینجا رسید شب در آمد حاضران انجمن
چون انجم بنات النعش پراکنده و عقود ثریا چون در و داری جوزا از علاقه

حایل فلک او تخته متفرق گشتند کادهای عنان معارضه برتافت و بخلوتگاهی
شتافت بس باقوی که مجاوران حضرت و نشاوران خلوت او بودند همه
شب در لجه لجاج خویش غوطه زده است و غصه انحلات میخورد که نزول در حجب
او از منزلت دینی بفنون دانش پیش جاه بر خلق روشن شود و روی او
سیاه گردد روز دیگر که شه اطلس آسمان از اطراز زر کشیده آفتاب بیار آراسته شد
طرزی دیگر در سخن آغاز نهاد و پیش دانای دینی آمد و طوایف خلایق مجتمع شدند
دیو گفت وسعت دنیا از بهر چه آفریده اند و حرص و آز بر مردم چرا غالب است
دینی گفت از بهر آبادانی جهان است که اگر آن نبودی دیده بصیرت را حجاب آز
از دیدن عواقب کارها مکشوف نشدی از جهانیان غم فردا نخوردی
هیچ آفریده برای میوه که مذاق حال نمی‌دید درخت که طعم آن خوش دارد هرگز
نهال بر زمین فرو نبردی و برای قوتی که در مستقبل حال بدو بقا خویش از آن
داند تخمی نیفشاندی سلک نظام عالم گسسته شدی بل که یکی از نقش نهادی
کارگاه ابداع روی ننمودی و تار و پود مکونات در هم گسیختی دیو
گفت گوهر فرشتگان چیست و گوهر مردم کدامست و گوهر دیوان کدام دینی
گفت گوهر فرشتگان عقل پاک است که بدی را با آن هیچ آشنایی نیست
و گوهر دیوان از خشم که جز بدی و زشتی نفرماید و گوهر مردم از هر دو
مرکب هر که گوهر عقل در جنبش آید ذات او بلباس ملکیت ملتبس شود

ونفس

ونفس او در افعال خود قابل تلقین رحمانی شود و هر که گوهر آز و خشم در وی
استیلا گیرد بصفت دیوان بیرون آید و در عالم اسم دیوی باو بالقاب شیطانی
گراید دیو گفت فایده خرد چیست دینی گفت آنکه چون راه حق گم کنی او زمام
ناقه طلبت را بجاده راستی کشد و چون غمگین شوی انیس اندوه گسار و جلیس
حق گذار تو باشد و چون در مصادمات وقایع پایت بلغزد دستگیر
داو کرده و چون روزگار زر ابروز در درویشی افکند سرمایه توانگری
از گنج کیمیای سعادت او بخشد و چون بترسی در کهف حفظ او ایمن باشی
جان از خطا و خطل و دل از نسیان و زلل او مصون دارد ن بیم
دهنده است هم ستاننده هم پذیرنده هم رساننده متوسط
میان صورت و معنی که فرس شده زین سو زبان و زان سو گوش پرده
چون سویی و پناه کند مرسهارا العلم ماه کند پادشاهی شود پایه او
او آفتابی شود در شانه او دیو گفت خردمند میان مردم کیست دینی
گفت آنکه چون ستم کند مقام احتمال بشناسد و تواضع با فرو دستان
از کرم داند عفو بوقت قدرت واجب شناسد چون حساب چند
باندازه آن سپاس دارد چون سپاسی باید بر آن بمهارت را
کار فرماید اگر او را بستایند در محامد او صاف افزاید و اگر نکوهند
از مذام سیرت محترز باشد خاموشی او مهر سلامت یابی گویایی او فتح

البابِ منفعت چنین تا میان مردم باشد شمع وار نور خرد چشمها را روشنایی
دهد چون با کسانی بکار نشیند که جز غرض طلبند از بهر صلاح خود فساد دیگری
نخواهد خواسته را بر خورسندی نگزینند در تحصیل نا آمده بحث نکوشند
در ادراک و تلافی مافات رنج بر خود ننهند در نایافت مراد اندوهگین نگردد
و دلیل آن شادی عمر ابد لِکَیْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا
تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ دیو گفت کدام چیز موجود است و موجد مسبب
و کدام چیز موجود است و سبب وجود او ناممکن دینی گفت آنچه موجود است و موجود
مسبب هرچه فرود فلک قمر است از مفردات طبایع و مرکبات اجسام
که حقایق آن پیوسته بر جایست و جزویات آن در تلاشی و تحلل تا
هر ذره که از آن بعالم عدم باز رود دیگری قایم مقام او در وجود آید
و آنچه موجود است و سبب وجود او ناممکن عالم الوهیت است و ذات
پاک واجب الوجود که هیچ چیز را بر و تقدیم ممکن نیست و فنا و زوال را
بهستی او راه نه دیو گفت کدام جزو است که بر کل محیط شود و کدام جزو است
که ابتدای کل است و از کل شریف تر است و کدام چیز است که از یکی
هزل است و از دیگری جد دینی گفت آنچه جزو که بر کل خود محیط است آن عقل است
که منزل او حجب دماغ نهند چون از قوای نفسانی طوراً فطوراً بر ورده شود
و ببلوغ حال رسد بر عقل کل از روی ادراک مشرف گردد و آنچه است

آن بماند

آن بماند و آنچه جزو که ابتدای کل است و شریف تر از کل است و است که
نطفه که بر کار آفرینش او است و منشاء روح حیوانی که مایه بخش جمله قوتهاست
هم او باتفاق شریفترین کل اعضاء و اجزا باشد و آنچه از یکی جد است
و از یکی هزل این فسانه ها و اسماء موضوع از وضع حکما و خردمندان
دانش پژوه جمع آورده و در کتب و اسفار ثبت کرده از زبان
حیوانات عجم حکایت کرده اند صورت هزل دارد و از آن وجه که سراسر
اشارتست و حکمتهای خفی در مضامین آن جد محض است تا خواننده
کاز اسیل طبع بمطالعه ظاهر آن کشش کنند و بر اسرار باطن بطریق
توسل وقوف یابند دیو چون دست بردی دینی در میان سخن بدید و جا
خران را از حضور جواب دو دید بتعجب متحیر بماند و از تقدم دینی در خاتمه
سابقه تَجْرِي الْمَذَاكِي حَسَرَتْ عَنْهُ الْحُمُرُ بر خوان و آن
از میان مباحثه کالباحث عن حتفه بظلفه پشیمان شد
از آنجا که جمله هزیمت گرفتند و خسار و خیبت بهره ایشان آمد بزیر زمین
رفتند و در مدارات مغارات مسکن ساختند و شر مخالطت ایشان
از آدمی زاده بکفایت انجامید تا ارباب بصیرت بدانند که اعانت حق
و اهانت باطل سنت الهی است تعالی و تقدس و تدبیر زور با تقریر صدق
بر نیاید و تکلم علم از ابا جهل نگونسار گردد و همیشه حق منصور باشد و باطل

مقهور ع توانا بود هرکه دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود تمام شد
باب دیوگاو پای و دانای دینی بعد ازین یاد کنیم آنچه شرایط آداب خدمت
ملوکست که عموم و خصوص خدم و حشم را در مسالک و مدارج آن چگونه قدم
می‌باید نهاد **باب پنجم در ذکر دادمه و داستان** مرزبان گفت
شنیدم که شیری بود بکم آزاری و پرهیزکاری از جملهٔ سباع و ضواری متمیز
و از تحرز ضعاف حیوانات محترز و بر همه ملک خود فرمان ده و در بیشه
متوطن بود که گوئی پیوند درختان او از شاخسار روضهٔ طوبی کرده‌اند و چاشنی
فواکه آن از جوی عسل فردوس اعلی داده مرغان بر پنجرهٔ اغصانش چون
خروس و دجاج بر کنگرهٔ این کاخ زمردین از تکان گردون آفات فارغ
نشسته آهوان در مراتع سبزه زارش چون جدی و حمل بر مزارع این
مرغزار نیلوفری آرمیده چنگ حوادث آسیب چریده کس از مقاطفت
اشجارش تعواص و دوانی نرسیده و زنگار از مجانی ثمارش دست تعرض
جای بریده نخیل و اعناب چون کواعب و اتراب در مجمع نکابات
خویش مانده بستان نار در نخدان سیب جز آفتاب و ماهتاب از روزن
مشبک اغصان ملاحظت نکرده لبان پسته را بادام چشمش با خرما دل
وصبا کوشش تتق اوراق بر بسته دندان طامعان بر لب ترنج و
عنب و نارنج نرسیده و دست متناولان و لب متناولان از چهره

ای

ای و عارض کمثراش شفتالو نزوده عنابش عناب ندیده و عنابی نشنیده
وَاخضلّ من سُقیاه کلّ مصوّح وَاحصن من ریّاه کلّ
مُصیف وتَلثّمت شمس النهار بیُرقعٍ من تربه وا
لتماء بمطرفٍ شیر را دو شگال زیرک طبع نیکو محضر پسندیده منظر
ندیم و انیس بودند یکی دادمه نام و یکی دیگر داستان هر دو بمزید قربت از دیگر
خواص خدم بمرتبهٔ تقدیم با شه و مشیر و محرم اسرار مملکت گشته فرسی سرور
مملکت او بودند همیشه اندیشه آن کردی که این دو یار مختص شکل که رجوع معظمات
امور با ایشانست روزی متعرض منصب شوند و کار وزارت بی شوریده
کنند ن فَلا تحقرنّ عدوّاً رماکَ وان کانَ فی
ساعدیه قصرٌ فانّ السیوفَ تحزّ الرقابَ وتعجزُ
عمّا تنال الابرُ و در ابواب درجهٔ جاه و منزلت ایشان حسد میبرد
پیوسته با خود گفتی مرا چاره این کار میباید اندیشید و چشم بر بهانه بود
که ایشان را از چشم عنایت ملک چگونه بیندازد و ذات البینی در میانه
روجهی میسکند که انثلام آن از اصلاح و التیام ممکن نگردد روزی ملک
بر قاعدهٔ معهود تکیه استراحت زده بود و خوش خفته هر دو بالین آن
افسانه میگفتند و افسون بشکر خواب فراغت بر او میدمیدند در میان
ملک را بادی از مخرج معتاد رها شد دادمه را خنده ای گرفت بیامد چنانکه

سمع ملک حس آن نیافته باشد و تنها دم بقصد آدم خویشتن را بر جای
میداشت و خفته فرا نمود تا از ایشان چه شنود دهقان گفت بر ملک چرا
خندی نه واقعه بدیع و شکلی غریب پیش چشم دیدی ازو صادر آمد این
ضحکه بار دو هزار بار وارد بر کجا می آید ای برادر گر مزاج از
فضله خالی آمدی آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پری و در قوای ما
سبک و دافع نبودی در بدن طفل یا از پایه اول نبودی و برتری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار در جماد و در نبات آنگاه ما را
بر سری پوشیده نیست که از خفته و مست و مجنون و کودک قلم تکلیف
بر گرفته اند و در قسم عذر بر کشیده و مؤاخذت هیچ منکر که از ایشان
مشاهدت شد بحسب شرع و رسم نیست لکن از همه عذرها عذر
خفته مقبول تر است و او نزدیک عقل از همه معذورتر چه در دیگر حالات
مثلا چون سکر و جنون هیچ حرکت و سکون از فعلی اختیاری خالی
نباشد و خفته را عنان تصرف یکباره در دست طبیعت نهاده اند و بند
تعطیل بر پای حواس بسته و قوای ارادی را از کار خویش مشغول کرده
و حکما از اینجا گفته اند که خواب که جزو است و مرگ خواب کلی
اَلنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ و در کتب اخلاق خوانده ام که عاقل بعیبی که
لازم ذات او باشد دیگری را تغییر نکند خاصه پادشاه را که عیب او

بهتر

بهتر دانستن و باطل او را حق انگاشتن از مقتضی عقل است و خواص
حضرت و نزدیکان خدمت را واجب است که مراقب احوال باشند چه
پیوسته بر منزلة الاقدام اند عَلَى شَفَا جُرُفٍ ها پر ایستاده
مَنْ جَالَسَ الْمُلُوكَ بِغَيْرِ أَدَبٍ فَقَدْ خَاطَرَ بِنَفْسِهِ خطاب
از جناب کبریا در تقدیم حال کامل ترین خلایق در عالم چنین آمد که فَاسْتَقِمْ
كَمَا أُمِرْتَ با زبان نبوت از هیبت نزول این آیت میگوید شَيَّبَتْنِي
سُورَةُ هُودٍ داد مرد گفت عرض که از عیب پاکست و زبان که کذب
نکند و نفس که بعترت با دانی منسوب نباشد از خنده دل کسی پاک ندارد
داستان گفت سه چیز از عادت جاهلانست یکی خود را بعیب نشناختن
دوم دیگران را در مرتبه دانش از خود فروتر نهادن سیم بعمل خویش
خرم بودن و خود را بر قدم تنها دانستن و در غایت کمال پنداشتن
چو گویی که وام خرد توختم هنر هر چه بایست آموختم یکی نغز بازی
کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار و در لطایف عظمت از خداوندان
حکمت می آید که چون عیب دیگران جویی و هنر خویش بینی از جستن عیب
خویش و هنر دیگران غافل مباش که هر که بر عیب خویش واقف نشود
و هنر دیگران دریافت نشود هرگز از عیب پاک نگردد و در گرد هنرمندان
نرسد اِذَا اَرَادَ اللهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا بَصَّرَهُ بِعُيُوبِ نَفْسِهِ

وادر که گفت آنکه در نفس پاک بتفتیش رذایل عیوب مشغول شود آنرا
مانند که چشمهٔ آب زلال بشوراند تا از صفای آن بکدورت بهتر شناخته
شود لاشک از مبالغت در شورانیدن آن به تیرگی میل کند و کثافتی
نامتوقع از لطافت اجزای آن بیرون آید داستان کنف هیچ عاشق
عیب معشوق نبیند و مردم را با هیچ معشوق خوبتر از نفس بازی نبود
که با شاهد نفس خویش و ازین سبب همیشه محاسن آثار خویش میبیند
و مساوی دیگران چنانکه شاعر گوید ای تا بفلک سر تو از خود بینی
کرده همه عمر وقف بر خودبینی دهر که گردش روزگار را مساعد
خویش میبیند پندارد که با همه آن مزاج دارد و همچون منعمی که بفصل زمستان
خویش خانه آسایش او را غلامان سیمین بناگوش زرین گوشوار
بر وجه که سر زلف ایشان از مشوش کند خوش میدارند کان
که نسیم سوختگان شرر آفتاب که محنت همه جا چون سایه در قفا دارند
ایشانست در همان نصیب لذت در [illegible] تا چون صاحب
ثروتی که در موسم زمستان هوای نگارخانه را از تاثیر شعله آتش اثیر
بفصل دی مزاج با حور و باحورپیکران با منظر که شراب
ارغوانی بر سماع ارغنون نوشد حال این گشتگان شکنجه سرما
وا فسردگان دم سردی روزگار در پایان عقبات رافی گشته باشند

تا ساعد

تا ساعد ایشان بجای ساق سیم برگوره تو انگران ننهند از خود قیاس کنند
و این همه از اسباب جهل و نادانی و غفلت و خامی قلتبانی باشد و دو خاصیت نفر جام
هر آینه یاد و بدیدهٔ دهباده هرچند راه انبساط گشاده تر کند از بساط
او دورتر باید نشست إن تخذلك المليك أخاً فاتخذه ربّاً
وإن زادك إيناساً فزده إجلالاً و در گفت این حکمت
راستی از من خطا آمد لکن سخن که از دهان بیرون رفت و تیر که از قبضه کمان
گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد القول
كاللبن المحلوب ليس له ردّ وكيف يرد الحالب الألبانا
و این معنی مقرر است که تا گناه آشکار نشود بیم عقوبت نباشد پس حالی را
از اذیت و بال این خطیئت ایمنم چه این ماجری میان من و تو رفت و
مجربان صاحب حنکت که خشک خشک روزگار لگام ریاضت ایشان
خاییده باشند گفته اند راز کس در دل کس کجا بدارد مگر در دل دوست
خزانة سرّ أعجزت كل فاتح اگر تو این راز در پرده خاطر پوشیده
داری از حسن عهد و صدق وداد تو مستبدع نیست داستان کشف
شنیدی که گویند دو عادت از لوازم خصال ناداشت یکی آنکه سیم بکسی
وام دهد که بضراعت شفاعت از و باز نتوان ستدن دوم آنکه راز
خویش بر کسی گشاید که در حفظ آن بغلاظ و شداد سوگند محتاج باشد و گفته اند

رازی نیست که بلای آن در محافظت نتیجه هلاک در پی افتد چنانکه دزد با کبک
افتاد و داومه پرسید چگونه بود آن داستان دزد با کبک

داستان گفت شنیده‌ام که وقتی دزدی عزم کرد که کمند در کنگره کوشک
خسرو اندازد و به چالاکی در خزانه او خزد مدتها غوغای این سودا در بام
دل و دماغ دزد فرو گرفته بود و دعا ضمیر از این اندیشه ممتلی شده
پشت طاقتش در اخفای این طاق گشته الصدور اذا
لم ینفث جوی و چهان محرمی لائق بهمدمی سر و فقی ندید که اسرار در
میان نهد آخر کبکی از میان جامه خویش بیافت گفت این جانور ضعیف
زبان ندارد که باز گوید اگر نیز تواند که باز گوید چون میداند که او را من
پرورده‌ام نگوید بیچاره را جان در قالب چون کبک در شلوار دست تنگ
دیده به تقاضای اشراع رحمت مینمود تا این راز با کبک گفت شبی که قضا
رهایی او به چون ناخن آورده و بر ارتکاب این خطر محرض شد خود را
نغبری جمیل در سرای خسرو انداخت اتفاقا خوابگاه حضور فرماندهان
خالی یافت به زیر تخت پنهان شد و قصد بردن رخت سیاست از اینجا بود
میر خسرو در آمد و بر تخت رفت راست شد که بر عزم خواب سر بر بالین
نهاد کبک از جامه دزد بجایزه خسرو جست و جبینه آن حرکت اضطراب
داد که طبع خسرو را ملال گرفت به روشنائی شمع تتبع او نموده در معاطف

جامه

جامه خواب طلب کردند کبکی از آنجا بیرون افتاد و در جستن او بستر دزد
افتادند و به حکم سیاست بر او براندند مَشَی بِرِجْلَیْهِ عَمْداً
عَمْداً نَحْوَ مَصْرَعِهِ لِیَقْضِیَ اللهُ أَمْراً کَانَ مَفْعُولاً
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که راز دل با هر که جان دارد نباید گفت چون
مناظرات مجاضرات ایشان اینجا رسید شیر آشفته و در بحر ضمیر گسسته
رنجیده چشم بر غارت خشم نمود تا داومه را محبوس کردند و بند بر نهادند
داستان در آن مشکل که پیش آمد از جای بشد و از سر تلهف و تأسف در زندان
سرای رفت و با داومه عتابهای شور انگیز و خطابهای زهر آمیز آغاز کردن
و بتفرسی تیغ هم آن بود که تیغ وجود او برهنه شده و گفت بر دم دانا
گفته‌اند خرج له باندازه دخل نباید زمستانی حاجت نشره دهد و سخن که نه در
پایه خویش گوئی از پایه بیفکند سر زبانی که از دهم سر بود بریده بهتر و
کلماتی که از آن قطع زبان خیزد ناگفته اولیتر و چنانکه مضرت آب بسیار
خوردن طبیعت را بیش از آن است که از کم خوردن ندامت و ملالت بسیار
گفتن است نه بر کم گفتن ما ان ندمت علی سکوتی مرة
لکن ندمت علی الکلام مرارا در این سخن که بر این حکمت
ایشان روشنست چنین گویند که سخن ناگفته آن مخدره نارسیده را ماند
که در غرفه طبع‌ها محجوب باشد و دواعی راغبان به نکاح او رضا ندهد

وسخن گفته آن که بانوی شوی دیده را که حیلتها باید کرد تا بازار تزویج رواج
تزویج پذیرد و در لطایف کلمات ایشان هم خوانده ام که خاموشی پردهٔ
عورت جهل است و شکوه عظمت دانا   کسی اگر گوهرش بود درشاهوار
فراوان سخن باشد و درباب زدنش چه جان ترا مایه بیش به از خامشی
هیچ پیرایه نیست   وصف عیب جویی و تعود زبان بذکر فحشا و منکر از
رذالت اصل و لوم طبیعت و فرومایگی نفس گرفته اند و لو در استحسان
صورت حال خویش اصرار کردی   تا خود بکجا رسد سرانجام ترا داد
کف همت بداستان که از غلبن گفتار تو   اَلتَّبَعُ اَحَبُّ اِلَیَّ بر خوانم
چون ملک را در آنچه از و آمد معذور میداد فعل طبیعت و سلب اختیار
چه اعتبار همین چرا مرا این عذر معذور نمیداری کلی جنبت کار آدمیزاد
حکیم بگذر که خنده که سالی بگریست آن همه اشک حسرت که کلاه کبر
از تارک صدقه گل بچکاند نتیجه یک خنده است که غنچه گل سحرگاه ما بر
جهان زد قهقهه شیشه هنوز در گلو باشد که بگریه زار خون دل و دیده
بیالاید لَا تَحْسَبَنَّ سُرُوراً دَائِماً اَبَداً مَنْ سَرَّهُ زَمَنٌ
سَاءَتْهُ اَزْمَانُ و اگر داستان دانی که چون بجب برگردد
هر نکوتر اندیشی تر در عبارت آید و کم ترین لغوی که سهواً فکیف عمداً
صادر شود مطالب کنند چون مزاج مراقم هر چند در ترتیب غذا

وقاعده

وقاعدهٔ احتماء شرط احتیاط هر بیشتر بجای آرد باندک تخلیطی که زود زود
از سنت اعتدال منحرف شد بعکس آن چون اقبال یاوری کند اگر چه گوهر
شنیده از اهلیت سخن گوئی بهره زیادت نداد در رگ تر سخنی از دو متین
و محکم نماید و در مقاعد سمع قبول نشیند همچون مرد تیرانداز که اگر چه ساعد
شست ضعیف دارد چون بخت مساعدت نماید هر چه از قبضه
بیرون رود بر نشانه آید و چون روزگار بر طریق ناسازگاری مایل گردد
میل در چشم بصیرت کشد و روز روشن برد چون شب تاریک نماید چنانکه
آن زنگی مرد را با هدهد افتاد داستان پرسید که چگونه بود آن

داستان زنگی مرد با هدهد

داور گفت شنیدم که زنگی مردی در کتب وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیْرِ زبان
مرغان آموخته بود و دو زبان طوطیان آنچه عرشی و کلاه از با غنچه قدسی
خورده با هدهد آشنائی داشت روزی میگذشت هدهد را دید بر سر دیوار
نشسته گفت ای هدهد اینجا که تو نشسته گوش بخود دار و بتیقظ باش
که اینجا کمینگاه دنیا نیان قضاست تیر آفتی را از قبضه حوادث اینجا
گشایند کاروان ضعاف الطیر درین مقام بحکم احتیاط آسیند و باحتراز گذرند
هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام مینهد و من تماشای او
میکنم که روزگار بیهوده میگذارد و رنجی ناسفیه میبرد زنگی گفت برین صفت

که گفتم و برفت چون بازگشت هم در آن مقام بود و در دست تطفل اسیر باش
گفت ای تو دام نهادن این طفل میدیدی و تضییع روزگار او میخندیدی نه دانه
برابر بود و نه دام آشکار رحجه موجب در یافتی گفت شنیده که الهدهد
هدهد إذا نقر الأرض يعرف من المسافة ما بينه وبين
الماء ولا يبصر شعيرة في الفخ لينفذ ما هو مثبته
من القضاء والقدر پوشیده نیست که هدهد مرد جمال مصحف را
از دیده خود پوشیده دارد و گردون از سمت مراد هر که بگردد به سمت نقصان
به حوالی احوال او راه یافت پس من پرده قبا طمع چسبیده بودم
و کلاه مرقع کج نهاده و به هر جا یکی و دانش می بردم و در هشیاری
و تیزبینی خود اعتقاد داشتم خود دانه پنهان شد و مرا در دام کشید
و دیگر آنکه چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث برکشیده
مرغان شاخسار ملکوت را از آشیان عصمت در آرند و بسته دام کلفت خانه
گردانند آدم صفی با آینه دل چنان صافی که در عالم شهادت از نقش الواح
غیب حکایت کردی و بر ملای اعلی به علم خویش تفاضل نمودی دانه گندم
هدیه بود و دام کشید چون ابلیس علیه اللعنة بشناخت و وصیت ولا
تقربا هذه الشجرة بشنید پای بسته خدعه غرور چرا آمد
ناکام شدم بکام دشمن تا خود ز تو ام چه کام روزی است
بیگانه ابن

بر عکس دلم بلند پرواز لیکن از قضاش دام روزی است نیکمرد دانست
که آنچه او میگوید عین راستی و محض صدق است در دم طفل را دانه
و چه بر را باز خرید و رها کرد این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که مرا
در خلاص این آفت و مخلب این مخافت پیش از این باید گذشت و پیش
از این توبیخ روا نداری و آنچه از روزگار در تقریع و تشنیع من صرف میکنی
اگر در آنچه متضمن تدبیر کار منست عنان اندیشه مصروف گردانی همانا به جانب
دوستی و یکانگی لایق تر بود دع عنك لومي فان اللوم
اغراء وداوني بالتي كانت هي الداء داستان زاری
سخن دل نرم شد و دل گرمی داده است و گفت تضرع و تفجع بخاطر
راه مده و این تصور مکن که در هیچ علم و مهم که پیش آید و هیچ دامی که
از دواهی روی نماید مرا از پیش برد کار تو اغفال و اهمال توان کرد
به حقوق مخالطت و مصاحبت بر دیگر ثابت است و عقود موالات و موافقت
در میانه متأکد و پاریان گفته اند مال بروز سختی بکار آید و دوست بکام
محنت و دو خصلت در شریعت مروت بر دوستان فرض عین آمد
یکی آنکه چون بلائی بدوست رسد خود را در مقامات آن با او شریک
گرداند و دوم آنکه چون اندیشه کاری ناموقع کند عنان عزیمت او را
از راه ارادت برگرداند و نگذارد که بفعل رساند انصر اخاك

ظالماً او مظلوماً لکن از اشارت دقیق که در ضمن این حدیث است
متنبه باید بود تا قاصر نظری را که پای فهم در فرسنگ غلطی نباید
تا نگوید شارع علیه السلام اعانت ظالم بر حسب فرموده است بلکه مراد از حفظ
جان و مال تو چاره مشتبه دوست را اگرچه از دوست نقطه تقاضای
بر خواهی خاطر باشد بهنگام کار افتاد که جمله آب فرو شوید و در فواید
حکماء هند می آید که آن را که گرد از بیت مکافات مشت و آن را که دوست مشت
زاهش مثبت غم بر دل نهد و آسوده خاطر باش که با تو نشاط هم از همبر تو بود
همین دم بخدمت ملک آدم و غبار خاطر او باز دانم و تجهیز اندیشه تدبیر
ترا چون موی از خمیر بیرون آرم دادمه گفت امید میدارم که سیرت قیفعا
پرورد ترا با نقاء حق وفا بمن دارد و از فرط نیکو نهادی و پاک نژادی
آنچه در وسع آید باقی نگذاری که مردم اهل خرد با محنت زدگان
کار افتاده زیادت آمیختن و در صحبت ایشان الا بقدر ضرورت او بخشی
پسندیده ندارد که محنت چون آتش تیز است آن را نه خشک و نه تر سوزد که
نزدیکتر باید شاید که تا بخش مستمر از ایام ناکامی من بگذرد و از من منقطع
شوی چه گفته اند که نادانی نفس مردم را امر ضمنی است و نامرادی حال مردم
را مرضی اگرچه دوستان را در بیماری فرو نشاید گذاشت اما آن نیز نباید
که از بیماری او چیزی در دوستان سرایت کند الوداد ان المرء تدلی

بیمینه

یمینه فیقطعها عند الیسلم ساثرة اکنون تو هنگام آنکه
ستاره سعادت من روی باستقامت نهد نگاه میباید داشتن تاریخ
بفایده نیزی چنانکه آن ملک دانا کرد با خسرو پرسید که چگونه بود آن

داستان ملک دانا با خسرو

دادمه گفت شنیدم که خسرو را با ملکی از ملوک وقت مخاصمت افتاد
و داعیه انتزاع ملک از دست یکدیگر در طبایع هر یک بدید آمد تا ابنای هفت
دبیکار گشید کار از جانبین بجایی رسید که جز تیر صفیری در میان
کسی گفتگو کردی و جز زبان سنان جواب و سؤال نمی رفت صفها هر که
صف بر کشیده و کارزار عظیم کردند آخر الامر خسرو مظفر آمد صبا
نصرت بر زلف پرچم و گوشوار ماهچه علم او وزید و دیوار او با
خاک خسارت و نگاه تیز خصم او گردد منهزم و او اره گشته و ملک را
گرفته پیش خسرو آوردند از آنجا که همت ملکانه و سیرت ملکانه اذا
ملکت فاسجح رخ خود خواند و گفت از شکسته خود مومیایی
دریغ نباید داشت و افکنده خود را بر باید گرفت که این رسم سنت آرای
در بساتین زنهار خوردن عادت کرام است همچنانکه هر که رسد پا
بی مجاملتی بر آن او نهادن جز کار مرد بکبار و طبع فرومایه و نفاد
آلوده بخصال ناستوده نتواند بود پس فرمود تا او را بوجه اعظام و احترام

داستان ملک دانا با خسرو

با ساز و عدت و آلت و اهبت و مراکب و سوالی با سرخانه داده‌ای
گردد ملک ثنا و محمدت گفت و آفرین و منت دار گردد و گفت غایت فتوت
و علو همت همین باشد لکن اکنون مرا یک توقع پیش میست اگر بقبول پیوندد
نشان اقبال خود دانم خسرو گفت هر مراد که پیش خواطر میآید باید خواست
که اجابت آن واجبست ملک گفت درین بستان سرای که فرود آمدم درختی فراخ
میخواهم که آن را بمن بخشی خسرو ازین سخن اعجابی تمام کرد و اندیشید که مگر
از هول این واقعه و ترس این حادثه که او را افتاد دماغ او را خللی پیدا شده
و عقل او نقصان پذیرفته که چنین سوال رکیک و التماس چنین خسیس میکند
مَا لِلْمُلُوكِ وَلِلْمَطَامِعِ الدَّنِيَّةِ با این همه حاجت منه مبذول داشتن
و رای او قبول کند گفت بهتر از آن بستان سرای همچنان با درختان آن باد
بخشید ملک پیوسته میدید که بار و برگ درخت میریخت و افسردگی در برگ
می گرفت تا در وی هیچ امید بهبود نماند روزی چند بگذشت باز بقاعده پیشین
انجا شد درخت را دید چون بخت صاحب دولتان از بهجت بشاش شده
چون پیشانی تازه رویان گره تغضن از اغصان و شکنج تشنج از افنان
گشوده و چون غنچه شکفته و نافه گشاده رنگ و بوی عروسان چمن در رو
گرفته در حله سبز و حریر زرد و چهار و از بخز ار دست برآمده مجرا ده
از درون و از برون بوی عود سوز نقش او بیرون و قدرت از درون نگاشته خانه

ملک از آنجا بخدمت خسرو رفت و از شادی آن حال درخت او را خبر داد و گفت
من این مدت قرعه تفأل بنام این درخت میگردانیدم و تمثیل حال خویش
در حصول امانی بحال او میزدم امروز بیقین دانستم که کار من از حضیض تراجع بذروه
ترفع روی نهاده است و همچنانکه درخت را بعد از تغیر حالی که بود رونق
و طراوت حاصل شد کار من منتج پادشاهی باز خواهد افتاد و اگر امروز مرا باز
درستی و اندیشه که عنایت در باره من کرده با عمل متوافق شود وقت است
آنکه خسرو او را با ساز و اهبت در مجلس تمکین و معارض تزیین با خانه
فرستاد این فسانه از بهر آن گفتم تا تو حالا دست از اصلاح کار من
بداری چندانکه روز محنت من بپایان رسد سعی کمی موثر باشد و مهمی خالی
که نشانی میشمرد در من این رنج بگذرد چو گذشت ملک محمود دولت
قیصر داستان گفت بهر حال که روزگار بروی دوستان آرد از دوست
بریدن و پشت بر کار او کردن از فضیلت نکارم و بحجت اکارم دور
افتد بل که در حالت شدت و رخا و خیبت و رجا باید که یکی باشد و من
همین ساعت بخدمت ملک روم و بلطایف تدبیر خلاص تو بجویم و کار
بخلص خیر رسانم و فرجه فرجی ازین مضیق پدید آرم پس از آنجا برخاست
بشهر رفت و در مجلس حاضر بود اندیشه کرد اگر سخن دادم محضور او گویم
ناچار باعث عداوت او گشته و او سر برآرد و زبان اعتراض بگشاید

و قوادح عرض و آغاز نهند و نگذارد که سخن من در نصاب قبول نشیند
و اگر بنیت او گویم شاید که چون او خبر یابد بعد از آن فرصتی جوید و
با خلاص من قصد اساس کشفهای من جمله منهدم گرداند و تواند سعی
من تحریم کنند و با بطال غرض من میان جهد بندند و هر آنچه بتقریر
کرده باشم تزییف رسانند و گفته اند بمکیدت دشمنان بکار خصمان
در پرده کار را گزند آید و آنکه که در کار بغفلت منسوب شد خصم بنوطه هلاک
زودتر رساند وما حیلة الریح اذ هبت من داخل و اگر
غرض ظاهر بمدافعت من قدم در پیش نهد و آنچه در باطن او از حقد دارد
ممکن است بعبارت آرد لا شک ملک بداند که سخن او بنا بر غرض
منسوبست و بشایبه حسد مشوب و اگر ناوکی از شست نصیحت رها کنند
بر نشانه غرض نیاید پس ایشان افتتاح سخن بدعا ملک کرده گفت کمی
از کرایم عادات شاهان و محاسن شیم ایشان یکی عطا بخشی است دیگر
خطا بخشائی و استغنای مردم از مال ممکن است اما عصمت کلی هیچ کس را
از گناه مسلم نیست محققان شرایع را خلاف است تا صد و بیست و چهار هزار
نقطه نبوت با کمال حال خویش ازین دایره بیرون هستند یا نه اگر چه داود
مجرمست اما اعتراف او بجریمه خویش خمه شفاعت من بتو دارد از کمال
مرحمت و کرم سخت دور نشد وما الکریم من عفا عن قدرة که در

عفو

عفو بر عثره او پوشیده شود ملک چون این کلمات استماع کرد
دانست که دستان زاد در تقریر این مقدمات غرض کلی و مقصود جلی فرح نیکونامی
خداوندگار و اشاعت ذکر او بحسن سیرت میشه و حمایت جانب داد و فرع
آن اصل آخر مجموع طبیعتش را مرشد و زمام اهتمامش بجانب او کشیده آمد
سر در پیش افکنده و در موقف تردد و تحیر ساعتی با خود اندیشید که
خاموشی دلیل رضاست بخلاص دامنه و دمنه که افتاد در لگدکوب قهر باید
گرفت تا بر نخیزد پس گفت ملک بداند که مردم بدگوهر بمار گزاینده مانند
و ماری که آزرده شد سر کوفتنش واجب آید والا از زخم دندان زهرافشانش
ایمن نتوان بود وکم من قائل انی صحیح وما به الخلائق ولا
وآنه وای دستان هرکه گناه خدمتکاران بر خداوندگار پوشیده دارد
و خواهد که روی حال او بتزویر باطل در پرده تقریر حق نیکو فرانماید و معایب
او را در لباس محاسن جلوه دهد خاموشی دغا در ورطه کفران حقوق
منعم خود مبادا در دستان گفت نه هر که در کار گنهکاری سخن گوید
گناه او را خوار داشته باشد و هیچ عاقل از فعل جمیل عذر نخواهد
و از نیکوکاری کسی خجالت نبرد و عقلا گفته اند هر گناه که از مردم صادر آید
منقسمست بچهار قسم یکی آنکه از ذلت دوم تقصیر سیم خیانت
چهارم مکر ده و هر یکی را عقوبتی درخور و سزای معین عقوبت ذلت

عتاب باشد و عقوبت تقصیر ملامت و عقوبت خیانت حبس و سیاست
و کمر و مکافات مکرره کما نزل فی محکم تنزیله تعالی والجروح
قصاص و آنگاه عفو و تجاوز را پیرایه قواعد سیاست گرداند و حدود و تیغ
شرعی را بلباس این مجامله حال داده فمن تصدّق به فهو کفّارة
له و گناه داده و مرا ازین اقسام جز زلّتی نیست که کس از آن معصوم
نتواند بود و اگر ملک برین گوشمال که فرمود اقتصار کند و گوشه خاطر
از غبار کراهیت او پاک گرداند بر سیرت ملوک کرام رفته باشد ن

والعلی محظورة الا علی من بنی فوق بناء السلف

خرگوش در شرح رسوم پادشاهی واجبست بر ملوک از چند گونه مردم تحرّز
و توقّی نمودن و توقّع بدسگال داشتن یکی آنکه بگناهی از کار معزول
کند دیگر آنکه با دشمن او دوستی ورزد دیگر آنکه در زیان پادشاه سود خود
خواهد و آنکه بامید مجازات خدمت کرده باشد جزا نیافته و آنکه راز
پادشاه با نامحرم در میان نهد اکنون که او چنین جرمی ازو خود گشت اعتماد
ازو برخاست استعطاف او سودمند نباشد و از لوم طبیعت او قبحها
زاید اذا انت اکرمت الکریم ملکته و ان انت اکرمت
اللئیم تمرّدا دستان گفت دادمه بنده را بسر او خاری مجدد و مرتبت
و ندیم خدمت کن در مجلس نشین انیس محرم و امین است اگر بسهو ستیزه ازو

صادر آمد چند احسانات اعمال بر صحایف روزنامه ثبت کرده است
که بچنین صغایر او را در پای جان فرسود صغایر نشاید افکندن و قلم در سر صفحات
خدمت و حسنات طاعت او باید کشیدن فان یکن الفعل
الّذی ساء واحدا فافعاله اللاتی سررن الوف اگر ملک
از هفوات او درگذرد و بچشم کرم اغماض فرماید لا شک حق سابق
بندگان باشد داده و را فایده تمام بر کمال رافت حاصل شود و من نام خود در
جریده شفعا ثبت کنم تو نیز با من که دستانم همداستان باش و صاحب
واقعه را بفرصت و غنیمت متعرض شود و افتاده محنت را که بیرون کار
شفیعان کشا یتمک مشفوع گردان تا از اضیای این سعادت بی بهره نمانی
من یشفع شفاعة حسنة یکن له نصیب منها
که سعی نیکوکاران هرگز خاسر نبود و طمع از آن البته خایب نماند انّا
لا نضیع اجر من احسن عملا چون سخن ایشان اینجا رسید ملک
گفت شما امروز باز گردید تا من درین حال نظر امعان و اتقان بگمارم
که وجه مصلحت آنچه مباشرت را شاید کدام است و رای بر چه قرار گیرد
ایشان بیرون آمدند دستان بدر زندان رفت و آن ماجرا که جاری
سمع دادمه رسانید و گفت اکنون غم مخور که لمعان صباح نجاح تباشیر
از اساریر جبین ملک بحصول غرض مشعر میگردد و اگر عقده تاخیری کار

افتاد و عقبه عاشقی در پیش آمد تا روی مراد بعذری در پرده تعذر نماند
هم دل تنگ نباید کرد و زیادت اندیشه نشاید کار اگر ز آنچه بود
بسته‌تر است عاقبت گشاده‌تر خواهد بود شب غمی که تیره‌تر
گردد از آنجا که روز خواهد بود داده گفت نخواستم که در ایام گذشته
حال و بی سامانی کار رونق و کساد متاع سخن و نفاق بازار حدیث من گوئی
داد و را بمجاهدت بر کار من دلیری کنی که سخن بد در حق مرد کار افتاده
همچنان شوم‌تر آید که تعبیر خوابهای بد در حق صاحب آن و مرد دانا
بوقت ابتلا تا انجلاء استاره سعادت از ظلمت کسوف ادبار شتابد
نکند در هیچ کار شیوه بند تو نیز باید ستان همچون قطب بر جای ساکن باش
و حرکت این آسیای مردم سای را منگر تا از دور بی مرادی که فرو ساید
چنانکه بوذرجمهر کرد با خسرو دستان گفت که چگونه بوده است آن

دستان بوذرجمهر با خسرو

داده گفت روزی خسرو با بوذرجمهر در بستان سرای رفت بر کنار حوض
بتماشای بطان نشسته که هر یک بسان زورق سیمین بر روی دریای
سیمابی گذر میکردند یکی ملاح وار بمجرد پنجه کشتی قالب یکبار افکندی
یکی چون نازی گران که از نردبان هوا بر سطح دجله معلق زنند سرنگون
باب فرو شدی یکی غسل جنابت سفاد را از اغاسف قدم تا اعالی ساق
شستی

شستی یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدث برمی آورد یکی گاه چون زاهدان
که سجاده بر آب افکنند پیش خسرو نماز بردندی گاه چون قصاران لباس آب
بنفش جامین بقرصه صابون حباب میزدندی گاه چون زراد آن درع
غدیر را بر شکل عذار معشوق مسلسل تا بدان حلقه در حلقه و گره بر گره می افکندی
ساعتی بر طرف آن حوض نظاره کارگاه قدرت میکردند تا آنجا مرغان بحرکت
از جا نمه تموج آب شعرهای سماکمون مانند نقش بند کن نیکون چگونه
پدید آورد خسرو گوهری گرانمایه در دست داشت که هر وقت بدان بازی
کردی مرجانی که دست آویزش دندان هیچ معشوقی مثل آن نهاده
که روزگار بنوک مژگان هیچ عاشق مانند آن نسفت چشم هیچ نرگس چنین
ژاله ندیده بود در رحم هیچ صدف چنان سلاله پرورده در استغراق
انگاشت از دستش در افتاد و بطی بمنقار گرفت و فرو برد خسرو از آن غافل
و بوذرجمهر می دید و چیزی نگفت تا زمان که خسرو از آنجا با ایوان خویش
رفت و بوذرجمهر بوثاق باز شد خسرو از آن گوهر یاد آورد و معتمدی
فرستاد تا بجد بلیغ در آن موضع طلب کرد نیافت خسرو در معاتبه
تضییع آن نیم بود که رشته گوهر سرشک دیده بگشاید بوذرجمهر حاضر
کرد و گفت اگر چه در تیمم خود با دست آید و چنان تیمی را خدای تعالی
ضایع نگذارد اما حالی من بر فوات آن رنج دل می نهم چاره بیکار

بوذرجمهر بحکم آنکه خداوند طالع خود را در آنحال مقابل می دید و نحوس کواکب را توجه
عداوت ناظر اندیشه کرد که چون آن بط در میان دو هزار بط مشتبه است اشارت
بیکی نتوانم کرد و اگر مجمل بگویم که در شکم بطانست می ترسم که تأثیر طالع نامساعد
اثر او در تأخیر دارد تا بطان کشته شوند و گوهر بر سر نیاید خسرو خشم گیرد و مرا
بجهل منسوب کند جوابی نداد و دفع الوقتی کرد و روز در اندیشه آن بسر برد
بهیچ نکته چندانکه اختر اقبال او از وبال بیرون آمد و روزگار با او خندان
شد که اگر خواستی   زهر در دست او شکر گشتی   سنگ در دست او گهر گشتی
پس بخدمت خسرو شتافت و گفت پیوسته گوهر شبچراغ شمشیر ملکت افروز
باد امروز بفر تو در آینه فراست خود چنان می بینم که آن گوهر در بطن بطی
ازین بطانست که همچون غواصان گوهر طلب کرد بپایه خوض می کشند
اگر شهریار بفرماید تا بطی چند را خون بریزند گوهر بخون بهای ایشان از روزگار
باز توان ستد بحکم اشارت او اولین بط را که سر بریدند دلبر کار در مهر
از درج حوصله او بر داشتند پس از قطره چند لعل سیال و یاقوت مذاب
آن گوهر چون یک قطره آب از میان شکم بط بیرون افتاد خسرو در آن
شگفتی بماند از بوذرجمهر پرسید که چرا بیشتر نگفتی گفت سعادت
طالع ترا بر سبیل مساعدت نمی دیدم اندیشه کردم که اگر بگویم مشعبد
فلک این هفت حقه پیروزه این گوهر را باشم روز شب چنان

بدانم گذ

بر آمیزد که از دیده او نام نهان کند و به پیشانی از زیر دست تصرف بیرون دهد.
که هرگز عقل چابک اندیش تیزبین او را بادست نتوانم آورد امروز که دولت
شاه را معاون یافتم و ایام معاود دیدم بگفتم همچنان آمد وقد یوافق
بعض المنیة القدر این فصل از بهر آن گفتم تا تو بیهوده در باب
من سعی ننمائی که هر سخنی در خدمت ملوک در وقتی حالی تقریر توان کرد
داستان گفت تأثیر سخن در نفوس انسانی بحسب اعتقاد بود در دل ملک
بکرم اگر بینم که عنایت او با قصد من برابری دارد تعارضا فتساقطا
از سران تجربت گفته مقصود من رواج بود و نه رجوع فکان کفافا
لا علی ولا لیا و اگر هنوز در صلابت حال اول است سخنهای متین
و گفتهای چرب شیرین اگر نرم نشود در درشتی هم نفزاید روز دیگر که این سقف
چهره علوی زاد که هر شب قمر را با دیگر کواکب از بهر قبای نور خوش
در سجده تقرب بیند گاه بهای جمالش بانحطاط در میزان شود گاه در حیز
کمالش بارتفاع در دلو پدید آید سر از چاه زندان خانه ظلمت بر آورد
داستان با خلاص دادمه با خدمت درگاه ملک رفت زمین بندگی
بوسه داد و دست دعا بر آسمان داشت گفت الصادق و الواعد
اذا وعد والبارق یشام اذا رعد دیروز که بنده حدیث
آن بنده قدیمی در حضرت باز گردنار روی ملک بر عفو او دلیلی اوضح است

اگر امروز آن امید بوفا رساند حق بندگی ادا از ذمت کرم خویش موفق گردانیده باشد و در سنت کرام اسلاف را احیا فرموده و صیت کرم و اعراق و لطف اخلاق باطراف و آفاق عالم رسانیده و مسامع و مجامع را بنشر محامد و صفات مطیب گردانیده و اگر نه واسطه گناه مجرمان باشد فضیلت عفو و احسان بجا بدید آید لولا اشتعال النار فیما جاورت ما کان یعرف طیب عرف العود شاد باد روان که گفته است روغن بصری و مشک تبتی را در دو وقت هم معرف سیر باشد هم بزرگی گندنا خرم حق بن بشنیده ناره بغض از درون او شعله بر آورد و قاروره قدح گشا بکار و داستان انداختن گرفت گفت که گناه و عتب را خورد داند عفو پادشاه بزرگ نشمرد و هر گناه کاری را بری الساحه نهد حق تجاوز پادشاهان نشناسد و در خیال شاه او در شرکت یابد شد بلکه این وقاحت او سخت منکر آمد گفت و لئن یأول قار و روره کیرت تقصیر و غرامت گناه و ندامت همیشه در شان فرو دستان آمده است و قبول اجابت همیشه از بزرگان مستقبل آن شده و اصرار شرط همیشه حدیث شما در نزاع و دفاع منظول انجامید و مجال التطول تنگ آمد بادام که سخن بدر پرده شرم و شیوه آزرم می رانی روز روی حقیقت کارها بوضوح پوشیده باشد و آتش حسد در جان از بوطن شما شاید که بخرمن دین

داس

و دولت سرایت کند و از نقادی و تنادی که بعرض خاص زود باشد که فتنه عام با قاصی و ادانی سرایت کند و داستان اگرچه درین فصول حفظ جانب دوستان می کند و آن پسندیده ترین خصال و شریف ترین فعال مردم است لکن از مقتضی اقتضاء ذخیره نیکونامی و حسن ثنا ثمره حفظ ما هیچ و ندید اگر بهر خطیه که در راه خدمتکاری آید مطالب معاقب شود خادم مخدومی از جهان برخیزد وَلَوْ يُؤَاخِذُ اللّٰهُ الْعِبَادَ بِذُنُوبِهِمْ اَعَدَّ لَهُمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ جَهَنَّمَا و تحسین و بیشتر که ترا از موحشات این کلمات در باب داده بغرض آنست تا دیگر طوایف در راه گستاخی جز با ادب قدم ننهند و در ارتکاب جرایم جرات ننمایند و از جستن معایب که نفس آدمیزاد منبع و منشأ آنست زبان کشیده دارند اکنون شما را از مشاجرت و مداهنت دور میباید شد و از تعصب و تعلل دروغ و عیب جوئی بگذاشتن حقیقت و است که اگر دور افلاک و سیر انجم را با اختلاف رجوع و استقامت که دارند اتفاقی دیگر نبودی و بنای ارکان با همه مضادت بسیار کاری ترکیب و تداخل اجزاء با میان نیاید فلم عطارد و مشتری گرفتار نبودی و تیغ خورشید و بهرام موقف نیابد هوا فراک مجاورت آتش گرفتی آب دست درد امن خاک نیاویختی صنعت آفرینش برسیدی و سلک این نظام در هم نیفتادی صحن این رباط سفلی و سقف این ساباط علوی عمارت نپذیرفتی چنانکه در نفی شرک و اثبات

وحدانیت فرموده است در قرآن لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا خرس چون حکایت ملک با داوم برین عبارت ادا کرد بهره چه گفته بود
پشیمان گوش ندامت طبع انگشت غرامت عقل گزیدن گرفت و ملک را
نیم تسلیمی کرد و از خود استسلامی نمود و در پرده لعب الحجلی از پیش ملک برخاست
و بخانه رفت متفکر و غمناک بنشست هم از خلاص دادن و هم از آنکه خاطر
او در قصد او پیوسته بود و دشمنانگی اظهار کرده بود داشت که سر ضمیر خویش
از پرده کتمان بدر افکندن را آن وجه از خمه ناساز بود و آن تیر از قبضه
کفایت خطا رفت با خود گفت اگر این همکان در مصالحت آورم اضطراری
باشد در لباس اختیار پوشیده و تحلی در طبع تکلف آورده و تحلی از عین
رضا نموده تدارک این واقعه بچه طریق توان کرد در مضطرب انجال خرسی
فرخ زاد نام دوست و برادر خوانده داشت بفطانت ذهن و درایت رای
مشهور و بکاردانی و پیش اندیشی دستور و پیشوای دوستان و یاران کافه را
از ابنای جنس خویش این بجده رشد و کیاست و نهادی که همه چیز فراست
ناگاه از در باز افتاد و او از آن صفت مضطرب بتکسر اندوه ملتهب یافت
پرسید که این توحش و پریشانی و تعبس و گره پیشانی چیست خرس کیفیت حال
با او در میان نهاد و نفثة المصدوری که از ودایع صدور احرار باشد
از دل بیرون داد فرخ زاد گفت ای جرم که در جام گیتی نمای خرد و جام کار نابکرد

در مطلع

در مطلع اندیشه از مخلص آن یاد نکند همیشه پراکنده باشد و سراسیمه
و بی سامان کار و هر سان که نهد نتیک نشود تو بنه استی که رای ملک با داود
تغیر پذیرفته است که وقیعت تو در موقع قبول نشسته و او چنان افتاده که هرگز
برنخیزد هیهات قد اشتمت بی داود و نفخت فی غیر
ضرم چه هیچ حسرت ورای آن نیست که از کرده خود پیرو دم رسد مرد نیکو رای
پاکیزه فطرت زیرک دل سلیم فطنت تا اشتمال حسن خویش بسعی محض
فیما از کفش محجب باشد و اگر در سخن مضرتی ممکن الوقوع داند از آن ممتنع
شدن واجب شناسد و تا ضرورتی نباشد خود را تعجیل اشباع سخن در
نیفکند من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه و
عاقل تواند دشمنی بر دوستی گزیند و بیگانگی بر آشنائی ترجیح نهد و گفته اند
دشمن را باید که همچون گوهر بلورین داند که در حقه نهند و بهر وقت بیرون گیرند
و پاک بشویند و هر چه در احتیاط و عزیز داشت آن باشد بجای آرند
تا در زیر جای بخت خاره سنگ چینند بر آن سنگ زنند و خرد بشکنند
چنانکه ترکیب و تالیف جز آن پیش در امکان نیاید و هر که عنان حرکت هوا
کشیده دارد و پای در کنار صبر استوار کند عاقبت خرمی و نشاط همراه او افتد
چنانکه بمرد بازرگان افتاد با زن خویش خرس پرسید که چگونه بود آن

داستان مرد بازرگان با زن خود

فرخ زاد کفش در لجه بازرگانی بود که از گذشته نقود خزاین با مخازن بحار و معادن
روزگار بکثرت گذری چون یک چندی برآن بگذشت حال او از قرار خویش
بگشت و روی در تراجع آورد و در تتابع احداث زمانه رقعه معمورش
گشت و مکسب خویش را افشاند و بچشم اهلبیت و دوستان و فرزندان حقیر و بی قدر
آمد غربت مهاجرت از وطن درست گردانید و داعیه فقر و فاقه زمام
ناقه نهضت او بصوب مقصدی که دوردست گشته و سفری از اقصای دیار
مغرب رفت و سرمایه تجارت بدست آورد تا دگر باره بس روزگار رفته و
بخت رسیده باز آمد و از نعمتهای وافر بحظ موفور رسید و دولتی و جمعیتش
در بازار نشاط خویش پدید آمد مَلَأْتُ یَدِی فَاشْتَقْتُ وَالشَّوْقُ
عَادَةٌ لِکُلِّ غَرِیبٍ عَنْ یَدِهِ الْفَقْرُ با خود گفت [illegible]
وطن نهاده‌ام ترا روی ننمود لکن اکنون موانع از راه برخاست رای آنست
که بشهر خویش روم و عیالی که در حبالهٔ حکم دارم باز بینم تا بر چهره معاش
خود دست یابم اکنون بعدت و اسباب ممالیک و دواب و اثقال و
احمال روم آنرا ماند که باغبان درخت بالیده و بیار رسیده را از جای
برآرد و بجای دیگر بنشاند که هرگز نمای آن تمکن ندارد و جای نگیرد
و ترشیح و ترتیب نپذیرد کدابغةٍ وَقَدْ حَلِمَ الْاَدِیمُ [illegible]
آنکه تنها دل علایق روم و بنگرم تا کار بر چه هنجار است و چه میباید کرد

راه بر

راه برگرفت و آمد تا بشهر خویش رسید در پیرامن شهر صبر کرد چندانکه مفارق
آفاق را بسواد شب خضاب کردند و حجاب ظلمت متواری و متنکر در شهر رفت
چون بدر سرای خویش رسید در بسته دید براهی که داشت بر بام رفت و از منفذی
نگاه کرد زن خود را دید با جوانی در یک جامه خواب خوش خفته مرد را رعشه حمیت
و ابتیت بر جوارح و اعضا افتاد و جراحتی سخت از مطالعه آن حال بدلش رسید
خواست که کار وی بسر رسد و فرو رود و از خون هر دو رسمی از بهر حرمت
خویش معهود کند باز عنان تمالک در دست تکفایک گرفت و گفت خود را مامور
نفس اماره گردانیدن ثمره عقل نیست نخست تحقیق این حال مشغول شوم شاید
بود که از طول عهد غیبت من خبر وفات من داده باشند تا قاضی وقت
بعلت وفات الیه و علت عسار نفقت با شوهری دیگر نکاح فرموده باشد
از آنجا بزیر آمد و حلقه در همسایه بزد در باز کردند او در رفت و گفت من
مردی غریبم و از راه دور رسیده‌ام این سرای که آنجا در بسته دارد بازرگانی
داشت سخت توانگر و درویش نواز و غریب دوست من هر وقت اینجا نزول
کردمی او کجاست همسایه واقعه حال باز گفت همچنان بود که او اندیشیده تفرس
نوشته خویش از لوح تقدیر راست باز خواند بصیری که کرد شکر باری تعالی
بگذارد و گفت الحمد لله که وبال این فعال بدر رفت و بفضل فیحا مید و عنان
عقل دست تصرف طبع را بسته گردانید این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی

گر شتاب زدگی عادت شیطانیست ولی صبری از باب نادانی خرس گفت پیرا آنکه
کار را حد نهاد که پرورش دو دمانی بپایه طلبید که مجال تاخیر و تعلل نیست فرخ زاد
گفت آن به که با دادمه از در مصلحت در آئی و طریق مکاشفت بگذاری و نقض عهد
علت تخفیف جناح ذلت پیش آری و با استمالت خاطر و استعطاف از فساد ذات
البین که در هر دو جانب حاصل است مشغول شوی خرس گفت هر آنچه گوئی
تبع است و بر آن اعتراض نیست فرخ زاد از آنجا بخانه دستان شد و از رنجی که
بسبب دادمه دیده بود از کرش بپرسید و سخنی چند خوب در درشت و نرم و درشت
چه درشت آمیز و چه لطف آمیز که میان او و خرس رفته بود مکرر کرد و از هر
جنبه عند و عتاب خرده های شکر آمیزتر در میان نهاد و نکتها که بتجربت یافتنی
چون بادام بر یکدیگر شکسته بودند لباب همه بیرون گرفت و دست بردی
که ذوی الالباب را در سخن آرای باشد در همه باب بنمود و معجونی ساخت
که اگر چه دستان از داستان خوار فرو می شد آخر مزاج احوال او با خرس باصلاح باز آورد
پس از آنجا بدر زندان رفت و دادمه را بلطایف تحیات بپرسید و از سرگذشت
احوال او ساعتی مؤانست کرد و گفت اگر تا غایت وقت بخدمت نیامدم
سبب آن بود که دوستان را در بند بلا دیدن و در حبس نامرادی آفت
اسیر یافتن مجال وسع را تنگی نه که قدمی بسعی استخلاص در شایستی
نهادگاری صعب داشتم اما همگنان دانند که از ضعفا نیت همت صرف

بکار تو هرگز خالی نبوده ام و چون دست جریده عالمی رسید بحمد الله تعالی
بر داشته و داشتم و یک سر موی از دقایق اخلاص ظاهراً و باطناً فرو نگذاشته
و اینک همین نسیم دوستان مخلص صبح امید دمیده آمد و ساعت نحس سایه
افکند و ملک بر تخیل آتش در کین بوقوع این مکروه دلتنگ نشد که از حادثه
غبار بر شعار و دثار تو می نشیند و غضبانی بحوالی خطاب تو راه می یابد فلا

تجزعن للنکبات مسّها و قعها فان تحلل اجیل الرجال

کبول و گفته اند چون آفت بکمال رسد شکر کن تا بتو نرسد و چون بتو رسد
شکر کن تا بجان نرسد **فان الله جبارا** دادمه گفت عقوبت مستعقب
جنایتست و جانی مستحق عقوبت و هر که بخود رائی و استبداد زندگانی کند روی
از استمداد و شفیقان ناصح و رفیقان صالح بگرداند روزگار جز ناکامی پیش او
نیارد فرخ زاد گفت اگر چه خواجه در خدمت ملک کلمه چند ناموافق رای ملک
بدست غرضی آنچه نباید داشت که مقصود از آن جز استمالت رای بر وفق مصلحت
دانش سال طبع پادشاه که از جنبات احوال اوست نباید داشت خرس او را
متغیر یافت و از جانب تو متنفر اگر مناقضت و معارضت قبول و در مقابله
آمدی از قضیه عقل دور بودی سخن گفتن با پادشاهان طریقی خاص است و
نسقی جداگانه و مجاری آن مکالمات را اگر چه زبان جاری و ولی مجری
یاری کرده بود باید که هنگام تمشیت کار بر خلاف ارادت سخنی با او گرده

الکبل
قسمه و بسبل

و بعضی بصاع او پیمانه و اگر خود همه باد باشد جادلهم بالتی هی
احسن و هم اشارت بچنین مقامی و چون سورت غضب ملک منشست و از
آنچه بود بسوده ترگشت کلمه لایق سیرت حمیده و خلق کریم او بود بر زبان
رانده است و شرایط حفظ الغیب که از قضایای مروت و فتوت خیزد در حضرت مرعی
داشته است و مستدعی مزید شفقت و مرحمت آمده باید که ساحت سینه انگر وعداوت
و کینه بمهزادت او پاک کنی و کدورت از مشرع معاملت دور گردانی اقبل
معاذیر من یاتیک معتذرا ان بر عندک فیما قال او فجرا
تا برکت مخالصت و مناصحت و مصاحبت یکبارگی عقده تعسر کار گشوده
شود از این نمط فصلی کرم بدو رسید و استعطافی نمود که عطاف محبت او را در حرکت
آورد و بس گفت ای فرخ زاد الله که مبارک بود آنکس را روز که اول بامداد
روی بیند من دیدار فرخنده ترا اقبال گرفته ام و بعلم الله که چون چشم بر لقا
فرخ زدم از دردهای مبرح بیاسودم و در کنج این وحشت خانه اندوه سر آزادی
کرم تو مستأنس شدم و از لطف این مجاورت بسعادت این مجاورت استیناس
و شک نیست که هر آنچه او بر من گفت همه لایق حال و فرا خور وقت رفت
و سر رشته رضای ملک به بخطه آن رقعه دست شایستی گرفت و اطفای نوایر
خشم او جز بآب آن لطف ممکن نشدی و تو بالای هیچ عذری محتاج نه
هر آنچه فرمودی معذور و مشکوری و بزبان سپاس مذکور در جمله هدنه على
دخن

دخن عهد مصادقت تازه کردند و از آنجا باتفاق نزدیک شیر رفتند و یک
زبان بموافقت اخلاص و در اخلاص او کوشیدند تا ملک بر خلاصه عقاید ایشان
وقوف یافت که از آن سعی الا نیکونامی و اشاعت ذکر مخدوم بحلم و رحمت و
اذاعت حسن سیرت او بجویند و جز ترغیب و ترهیب خدم برای طاعت
و خدمت نمی خواهند ملک دادمه را اخلاص فرمود و بیرون آمد و بخدمت درگاه
رفت بر عادت عتاب و کان عتبه حضرت را طلب استکانت و بوسه داد و
با اقرار و اهتمال خویش و سوف مشول سر فکنده و خجلت بایستاد و
ملک چون در سکه روی او نگه کرد دانست که سکه فطرتش بخلاص تمام عیار آمده
و هیچ شایبه غش و فایده غل در وجود او نمانده و تادیب تهذیب پذیرفته
و سفاهت بنباهت بدل کرده ن وقد یستقیم المرء فیما ینوبه
کما یستقیم العود من عوله اذ نیله کل در میان گره بستی و در شرشید
تا بهر دفع درد سر خر کلاب به تسبیح برسانید ملک را عاطفتی پادشاهانه فرمود
و نوازشی بسیار نمود تا راه انبساط او در پیش بساط خدمت گشاده شود و بس نکشف
ماعورت دادمه را بستر کرامت بپوشیدیم و از گفته و از کرده او در گذشتیم و
واخفض جناحک لمن اتبعک در مجال متبوع خویش داشتیم فیما
بعد او و دیگر حاضران با حضور نفس خویش باشند و مواضع و مواطی دم
و قدم بخویش شناسند و هر سخن که آن گوید قبول استقبال کنند تا اگر [illegible]

در اسماع و طباع مستمعان باید نشاند چنانکه ندیم رای هند را افتاد و حاضران گفتند
از لطف مذاق و ندر غریب نباشد اگر فرماید که چگونه بوده است آن حکایت

داستان ندیم رای هند

ملک گفت شنیدم که رای هند را ندیمی بود هنرپرور و دانش پرست سخن گذاری
که هنگام سخن باد در دامن زر کار نمودی و هر دو طرف مکان در زمان به
ظرافت طبع او پرورده بودی از سبکروحی و محبوبی چون حبة القلب در پرده
سینه دلها گنجیدی از مقبولی و دلنشینی چون انسان العین در همه دیده ها نشست
جای کردندی روزی در میان حکایات نوادر و عجایب بر زبان او گذشت
که مرغی دیده ام استخوانخوار که سنگ آهن و آهن که خسته فرو خوردی ندمای مجلس
و جلسای حضرت بر این سخن انکار کردند و جمله تکذیب او زبان گشودند هر چند
به براهین عقلی و دلایل علمی جواز این معنی می نمود سودی نداشت و چون حوالت
به خاصیت میکرد و آنچه از سر خواص طبایع در جواهر حیوانات مستودع آفریدگار
است جز واهب صور و خالق غفور کسی نداند و هر که ممکن دارد محال شناخته
باشد اگرچه در وهم از تصور این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود نگارد
از اقرارات هیچ سودی نمی آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت از
پیش دیده افهام این جمع جز مشاهده حس نتوان داشت به هنگام نوبت
از مجلس رای بیرون آمد و روی به صوب بعضی نهاد و دیدار مراحل و منازل می

وقادر

و مخاوف و مهالک می سپرد تا به بادیه رسید مرغی چند بهم رسید آورده
و در کشتی به مصاحب خویش گردانید و سوی کشور هند و هندوستان منصرف و توفیق
سعادت رفیق راه او گشت تا در ضمان سلامت به ولایت رسید رای از آمدن او
خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون به خدمت پیوست رسم دعا و ثنا اقامت کرده
رای پرسید که چندین گاه غیبت چه بود گفت فلان روز در حضرت حکایتی
گفتم که من مرغی استخوانخوار دیدم مصدق نماشند و از آن استبعادی مبلغ
رفت نخواستم که گزاف گوی و هذار باشم و دامن احوال من بقذر تهمت
آلوده شود تا من از جمله گزاف گویان دروغ باف و ترفند تراش برآید که
گفته اند ایاک وان تکون للکذب واعیا وراویا
فانه یخبر الحین برهة ان ینفعک برخواستم و به بادیه
رفتم تا به یمن اقبال شاه و مدد دولت او به مقصد رسیدم و با مقصود بازآمدم
و اینک چند مرغ استخوانخوار آورده ام تا آنچه از من به خبر شنیده اند به عیان ببینند
و یقین که در آئینه عقل ایشان مرتسم نمی شد از تخته حس بصر رؤس بخوانند
رای گفت سودی که میراث خرد و سرمایه دانش آراسته بود جز راست نگوید
اما سخنی که در اثبات آن عمر کیمیا اصرف باید کرد ناگفته بهتر از گفتنش
از هر آن گفتیم تا همگنان فائده خواص مجلس شاه بر کرد خدمت متوقف باشند
و از تهور اذیال هفوات متیقظ تمام گشت باب دهم از داستان در دیگر باب گفتیم که

چون کسی از غلو همت از مغاک سفالت بافلاک بزرگی و جلالت برساند
در نام فرمان دهی بدست سیاست کفایت او دهد و کلاه سری و سروری بر
تارک اقبال او نهد وجه ترقی او در کار خویش و توقی و تصوّن از موانع پیش
بود آن همت و طریق مشیت آن سبیل ستوده کدام به آیه اقدام جاه و جلال
حادانند خواهد در مراقی منزلت یاد و طراز مفاخر و مآثر بر آستین دین
و دولت . باب ششم در ذکر زیرکی دزدان مرزبان گفت
شنیدم که شبانی بود گله گوسفندی داشت تیسی را از زنام مِیشانگی
کلّه مرتب گردانید شرارت و شوخی افراط داشت هر روز بزخم سر گوسفندان را
افگار کردی و بره و بزغاله بزیان آوردی تا شبان از وی ستوه آمد با خود
اندیشه که من این زیان از نهای زره تدارک کنم او را ببازار برد تا فروخته شد
دزدی از دور نگاه کرد مردی قصاب دید با شکل خشن جامه شوخگن
کاردی در دست ریسمانی در میان اندیشه کرد که این مرد سبب هلاک
و نقصه چون زحمتی بمن می آید و اگرچه اَلْقَلْبُ يَحْلُو وَيُصِيبُ گفته اند
مرا قدم ثبات میباید فشرد و خاطر خود با دست گرفتن تا خود چه پیش آید
که مرد را چون خوف و حشت غالب گشت دست و پای قدرت از کار فرو
ماند قصاب نزدیک تر آمد دزدی را بگرفت و بر زمین افکند و دست و پای
محکم ببست و از طلب قصابان در دکان رفت دزدی با خود گفت دیگر تقاضا صبر کردن
بر

میش آنچه در جهد و کوشش گنجد بجای آورم اگر از ین بند رها شوم و نجات یابم
فهو المراد و اگر بار دیگر گرفتار آیم و چرخ چنبری دیگر کرّت این رسن بحنجر آرد
همین حالت باشد که گفته اند اَنَا الْغَرِيقُ فَمَا خَوْفِي مِنَ الْبَلَلِ
از هول واقعه و بیم جان بهر قوت که ممکن بود دست و پای بزد کوئی
زبان بصیحت در گوش هوش او میگفت ن اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست
و پائی بزن چه دانی بوک آخر رسن بگسست و جان که بموئی آویخته بود
بگریز خلاص بجهانید و سر خویش گرفت و چون تیر از کمان و مرغ از دام می رفت
قصاب بر اثر او میدوید درهمسایگی قصاب باغی بود متصل سرای و دوزن
قصاب باغبان سروکاری داشت هر که که جائی خالی افتادی فرصت
بودی ایشان در باغ ملاقات اتفاق افتادی و اتفاق واقع شده بود زن
در باغ رسیده از هیبت قصاب بصری بر در زده و از گنوی در آمد جست و بر باغ
در جست و قصاب در پی او کارد کشیده می رفت ناگاه زن خود را میان باغبان
یافت ایشان را چشم بر او افتاد در آنگونه که هر دو حقیقت شمردند که او از حال
اجتماع ایشان خبر یافت بقصد کشتن ایشان آمده قصاب و باغبان
هر دو یکدیگر را بخیده با بانگ و شغل مردم بر خواست زن دزدی در آن میانه
بفرصت فرج پر دن جست مَصَائِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ
و از باغ بصحرا افتاد و میرفت تا در پناه غاری خزید چندانکه اعتاب

ازین بام لاجورد اندوده پای بدیوار مغرب فرو کرد و خیمهٔ اطلس سیاه را
باوتاد طالع وغارب بر سر ساکنان عالم زد روزی از غار بیرون آمد
تا کرباری بدست کند از هر جهت تو تیمی می نمود و در آنچه راحتی تغنم میکرد
تا آواز سگی بگوش او آمد با خود گفت اصحاب کهف را در آن غار سگی از آن
و خاص بود مرا ثانی اثنین خواهد شد لکن آواز سگ دلیل آبادانی است
و خرابی کار من از آبادانی است او را آواز نزدیک شنید و سگ می آمد
تا بهم رسیدند چون دو همدم موافق و دو یار شفیق که بعد از تمادی عهد
فراق بمعهد وصال و مشهد مشاهدت یکدیگر رسند درود و تحیت داد
روزی کهف سابقهٔ خدمتی و مقدمهٔ معرفتی در خواست تعریف فرمای که
تو کیستی و از کجا می آیی سگ گفت من زیرک نام دارم که در رعایت و حراست
غنم باز مانده ام و دور افتاده میجویم تا که یابم روزی بملاقات
مقابلهٔ آنها که از رنج تنهایی دیده بود فراموش کرد و از اندیشه مخافات
در حمایت آفات بیاسود فَمَنْ یَأْتِهِ مِنْ خَائِفٍ یَأْمَنْ خَوْفَهُ
وَمَنْ یَأْتِهِ مِنْ جَائِعِ الْبَطْنِ یَشْبَعُ پس استظهار زیرک قوی
کرد و شفقت اسفزود و روی بزیرک آورد و کیفیت حال
کرد و پنهان نظر مبارک جهت همت بر چه کار مقصور است زیرک گفت
تا آنگه که جراقهٔ شب تمام بسوزند و شعلهٔ روز برافروزند در جوار صحبت تو میم

وفردا

وفردا اگر در این نواحی برآیم تا گله باز یابم بَعْدَ اِخْمَادِ السُّرَىٰ عِنْدَ
الصَّبَاحِ الْعَوْدُ اَحْمَدُ برخوانم روزی کهف ای زیرک لَا الْاَلْقَابُ
تَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ پنداری بحجت ذکا و کیاست و دها و فراست بر تو نام
افتاد چون نام تو زیرک شهرت گرفت لایق حال تو آنست که هرچه اندیشی و کنی
زیرکانه باشد سالهاست تا در شبانی شبان و محافظت گوسفندان روز می
بری و عمری سپری و لذت خواب و آسایش خود لیلاً و نهاراً بر خود حرام کرده
و از مصاحبت و مخالطت ابنای جنس دور مانده بنان پارهٔ جوین که از خوان
شبان فاضل آید قانع بهزار فریاد و عویل لقمه سیستانی و هرگز نواله از سفره
نخوری اگر روزی پوزه در کاسه آوری کاسه سرت بچوب ارزن بشکنی
و از ننگ لعاب دهان تو بهفت آب بشوید و تمامی طهارت آن از خاک کی
دهد که تو پای بروی نهی چرا بی التمام ضرورتی و الحاجتی منزل [illegible]
فرود آمدی و در معاملات این شفقت تن درده سیما که در سیمای فرح تو دلایل
بهروزی و مخایل ظفر بهروزی می بینم فَلَمْ اَرَ مِنْ عُیُوبِ النَّاسِ
شَیْئًا کَنَقْصِ الْقَادِرِیْنَ عَلَی التَّمَامِ رای مشک که چون تو
قبولی کرد که خود از پایهٔ کهتری بدرجهٔ مهتری رسانی و از حضیض التعال
فرمان بری بصعود وصف فرمان دهی بری و پندالت بمقام
رضا ندهی و چشم بر مطامح رفعت نهاده ای همت بر آن گماری

که زمام پادشاهی بر سباع و سوام این دشت در دست کبریای من با جداد و آبا
این کار که بتقدیم در بندم و عقده مشکلات و عروه معضلات آن را بسرانگشت تدبیر
بگشایم اگرچه گفته اند إذا عظم المطلوب قلّ المساعد بی مساعدت
و معاضدت تو در اتمام این مهم تمامی عیار ندهد و کاردانی و ثبات قدم
در راه خدمتکاری و حق گذاری بجهانیان نمایم چه ما همه در حجر حمایت کنف
کفالت کلاب از شر اعادی آمن السرب بوده ایم و در سایه شوکت و سطوت
شما از قصد اشرار و هجوم خصوم فارغ البال مرفه الحال زیسته بیت
بقاؤك فينا نعمة الله عندنا فنحن بأوفى شكرها نستديمها
زیر کف اگر راست خواهی ما را افراط دوستی شما و تفریط همه ضواری و سباع
دشمن خویش گردانیده ایم و تمامی جنسیت که آن را علة الضم خوانند از میان
رفع کرده چنانکه بتحمل ثقیل هیچ در تکلف ما را اینکه مگر مقام اجتناب و اجتماع
نتواند بود بیت أيها المنكح الثريا سهيلا عمرك الله
كيف يلتقيان هي شامية إذا ما استقلت و
سهيل إذا استقل يماني و چون عادت اسلاف که شیمه این
بوده سبب ما نهاد دوستی و دشمنی برست در شیم ایشان توانیم نهاد و حدیث
الحب يتوارث والبغض يتوارث اینجا مفید می آید اما طلب
پادشاهی و سروری و چنین کار عظیم امتداد شدن بمظاهرت اتباع
و حشم

و حشم و مظاهرت خیل و خدم راست نیاید و از این معنی عدت بسیار
و عدت این لشکر و مدد سپاه و زر خواهد و ما هردو درویش بی مایه و مفلس مرتبه ایم
که فلسی از همه سرمایه و حلیت پادشاهی در این کیسه استظهار نداریم و بر قوت روز
قادر نه ایم با این همه تشویش مرا از خیبت و دهشت کی مرد تو باشیم چنین
دل که مراست از ما پیش بردن این مهم بجای آوردن این تمنی چگونه در تصور
آید روزی گفت نیکو میگوئی و این رای سدید از نصابت هوش و غزارت
دانش اشراق میکند و کمال استعداد و فرمان دهی از این سخن در مضمون این بیت
المرء يطير بهمته كالطير يطير بجناحيه تو هر بال همت
در طلب کار عالم پرواز باش تا کرکس گردون را که حواصل این قفص اخضر گویند در
مراد خویش مسخر می بینی قدم اقدام بر تحصیل و تسهیل این مطلوب دار
تا از زلال و ضلال مصون مانی و مقصود ما بذل مجهود از حیز امتناع بیرون
آید من چنان سازم که جمله جوارح وحوش و ضواری سباع در قید اتباع
تو آیند و مطواع و منقاد اوامر و نواهی تو گردند و این معنی چنین باید بود
که بچیزی از خوی درندگی و صفت سگی باز آیی و از گوشت خوردن و خون ریختن
توبه کنی تا صیت کم آزاری و نام نیکوکاری تو در انحا و ارجای گیتی سمر
گردد و تا خلق نزد کار تو بنیفزاید که هر که نیک نامی کار خویش اول بار
بر گردن نفس نهد و آرزوهای او در نخوت شکند و بلکه بعزم جوانمردانه

راه در باب مقصود خود بمنیت وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ
هِيَ الْمَأْوَىٰ و چون بر منهاج قدم ابتهاج زنی و اندک مدتی بر قیاعد
کدز دهر که از ددان دیگر نا امین باشد در پناه تو آید و بعضی از سباع که
طباع ایشان بمباسلت مجاملت نزدیکتر است کشش طبیعت با تو گرایند و در زمرهٔ
متابعان مطاوعان تو آیند و انکه مشاهدت این سیرت طریقت از تو
در دیگران اثر کند تا طالع شعار صلاح بر آید و شرار رنگ ابر کبر ندلیل اعوان
و انصار در الت استظهار بجائی رسد که اگر باد هیبت تو بر بیشه بگذرد شیر از تب
لرز اندیشه بسوزد و از نهیب نهنگ در دریا و پنجه پلنگ بر کوه از نهیب شوکت تو بریزد
ن نمانی بگر بر فلک ماه را نشانی بگر خسرو کاه را بکام تو گردد سپهر بلند
دل شاد باشد تخت ارجمند زیرک گفت هر که روی مدد بابت مطلوبی
آرد همت بر یافت آن مستنبط بیند که محمدت بیابد آن من بی ابدیم
که اگر این کار بر قضیت آرزو و حسب اندیشه دست ندهد بمن عذاب پشیمانی رسد
که بزغن ماهی خوار رسید زیرو ی پرسید که چگونه بود حکایت آن زغن ماهی خوار

داستان زغن ماهی خوار

زیرک گفت آورده اند که زغنی بود چند روز بگذشت تا از شور و تلخ دهر ایام و حسرات
کاطمه او هیچ نیافت تا سه جوعی کرد و لوعت نایرهٔ گرسنگی آن آتش
دادی بگرد و بطلب روزی برخاست بکنار جویباری چون مقصد بیشتر قصد نشست

ناز نشیب

ناز نشیبگه که از زاق شکاری در افکند تا گاه ماهی در شراع بگذشت زغن در جست
و او را برگرفت خواست که فرو برد ماهی گفت مِنَ الْعُصْفُورِ وَدَسَمِهِ
ترا از خوردن من چه سیری بود اگر مرا بجان امان دهی هر روز ده ماهی سیم
دهی و برف دم ماهی سفید تر و پاکیزه تر بهم جا بگیرد بهمین مرتکبدانم تا تو نگاه
می گیری و بکام دل بکار میبری و اگر واثق نمی شوی و قول مجرد را مصدق
نمی داری بر اسوگندی مغلظ ده که آنچه گفتم در عمل آرم زغن گفت بگو بخدای
متعال زیرهم با برفتن و ماهی چون لقمه تنگ روزنا این در آب افکندن بجهی بو
بچرخ از دهشم نواله در خاک افکند دولت قدم چون شرب آب در دور بحث
و او خاریف باد دم کراح آب مکسور النصاب با بدین فسانه از
آن گفتم تا او تو جز این کار را تنگ نگیری و قناعت تا خامت را بر گزینی
و بدان که خوض پیوستن اولیست با عنان عزیمت باز کشیدن وَإِيَّاكَ
وَالْأَمْرَ الَّذِي إِنْ تَوَسَّعَتْ مَوَارِدُهُ ضَاقَتْ عَلَيْكَ الْمَصَادِرُ
زیرو ی گفت گفته اند که چون بزرگی بمردم رسد هر چه اندیشه صاحب رای است
باشد با خود بیاورد چشم بصیرت بسته بگشاید تا در آئینه فکرت مغیبات
احوال و مغیبات آمال از انجام مطالعه کند و هر دو تر کاری از دو زیر کرنماید
همچون سنگپاره که در آب صافی افکنی حجم آن بزرگتر از آن نماید که باشد تو
ازین منفی فارغ باش و بدانکه مردم بخ کرده را از درویشان شمرند نگی انکه از خود

و دانش بهره ندارد دوم آنکه مزاج ملوک دانسته باشد سیم آنکه از لذات این
محروم ماند چهارم آنکه بنظر حقارت سوی او ننگرند پنجم آنکه همیشه نیازمند و محتاج
باشد و تو از میان مردم پیوسته رانده و وازده باشی و ناف تو بی شکم خواری
و نیازمندی زده‌اند بکوش تا عرض خود را از آلایش این نقایص طهارت
دهی زیرک گفت نیکو گفتی این سخن لکن من هر چند در حاصل این کار جهان
می نگرم هر که زیادت از حاجت طلب میکند خود را بنده آز و خشم میگرداند
و این هر دو خصم چون بر مردم چیره گشت باشد دفع ایشان دشوار دست
میدهد و مردم نادان ندانسته‌اند که عمل خانهٔ امل ایشان چون قبهٔ حباب
بستهٔ سحاب هیچ بنیاد و بر آب بنا دارد و اسباب زخارف در پیش سیل حادث
فراهم آورده‌اند و بر هم نهاده و آخر الامر باب سیاه عدم فرو داده
وَهُمْ کانُوا مِنَ الاخسرین اَعمالاً الَّذینَ سَعْیُهُم فِی الحَیوة
الدُّنیا وَهُم یَحسَبُونَ اَنَّهُم یُحسِنُونَ صُنعاً و گروهی
که زیادت را در مال دنیا نقصان شمرند و دانسته‌اند که آن شغل شتابی و تجمیع را
تفرقاتی در عقبت درین کهنه رباط از امور این جهان بی منزل اوفتاده‌اند
و سبیل تو آن هنگام که شنیدی از آنجا بدست آوردند چنانکه رمه سالار با سگ
روزی پرسید چگونه بود آن **داستان رمه سالار با شیاد**
زیرک گفت رمه که حافظش من بودم رمه سالاری داشت تکبر با حیاسات

داوری

و انواع مستظهر اما کلاً گوسفندان او بعدد کم از هزار بود یا اگر نتاج از هزار
زیادت گشتی بفروختی و از هزار نگذرانیدی روزی شبان از او پرسید که دیگران
مقام چاکری ترا دارند و بثروت و استظهار صد یک تو نباشند گوسفندان
ایشان از ده هزار در گله دارند و ترا هرگز بهزار نمیرسد موجب چیست گفت بدانکه هزار
غایت عدد است و هر آنچه بغایت رسد ناچار نهایت متعقب آن شود و درین
جنس است که من این گله زیر هزار دارم و زبر هزار گله دیدم که محاسبان ارزاق
بر تختهٔ قسمت عدد آن گوسفندان از مرتبهٔ الوف بمآت و عشرات آورد
و باحاد رسانید و هرگز قصور و کسور باعداد گوسفندان ما در قانون هزاری
نرسید این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که من چهارین رتبه باشم از آن حظ جهان
محروم توانم بود اما چون بشغار ریاد دهی را طلب کنم و در منافست ایشان
بر خود گشاده باشم و امارت فتنها بزرگ از آن امارت که کنند و باغیرا استخراج
عسلی که از دهم حلاوت پادشاهی حاصل آید زنبور خانهٔ حسد اضداد شوریده
باشم و تحریک و تحریص دوستان بر دشمنی خویش کرده آن به که گوی در میدان آن
بی پایان نیفکنم و از سر غفلت گستاخی پای درین تیه مظلم بی سر و بن ننهم
به دنبال ادیل مرد آنجای تحیره کان ره نه بپای چو توئی باشد با قدمها
بر کعبه طراز مینه چشم که ناگاه تا درنگری جیب تو بشکافته باشد
گفت راست است این سخن لکن راست آمد احوال جز مسبب الاسباب نداند این قضیه را

احوال و نظایر بسیار است چنانکه هزار خداوند غایت دیدی که از بالای
ترقی بپای نشیب انحطاط آمدند و هزار صاحب بدایت را دیدی که از حضیض
تنقل بذروهٔ ترفع رفتند طبیب حذق طبیب صنعت کند اما از بیماران به شود
که دارو از دارخانهٔ وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ باید و اگر بیمار را اجل
محتوم در یابد طبیب ملوم و معاتب نباشد اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ فَكُلٌّ
مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ زیرک را از مضمون این فصول که همه اصول کاردانی
بود همت بجنبش امل در کار آمد و گفت زمام تصرف این مهم در کف کفایت تو دادم
و عنان رایت این مرکب جموح بدست هشیاری تو دادم و در تحری جهت
صواب و تتبع قبلهٔ حق ترا امام ختم چنانکه میدانی و میتوانی تکاسل و توانی کار
مفرما که هر چه نهاده تقدیرست لامحاله در قالب تدبیر امید در خلاص
ایام بظهور رسد وَلَيْسَ امْرُؤٌ فِي النَّاسِ إِلَّا مُصَابُهُ عَشِيَّةً
تَلَقَّى الْحَادِثَاتِ بِأَعْزَلِ زروی گفت چون نیت بر تیسیر این مراد بکفایت
باید که در انفاذ این عزیمت مترم نشوی و عروهٔ صرامت منفصم نگردانی
و تردد و تبلد بخاطر راه ندهی و در حل و عقد ثابت رای و راسخ قدم
و نافذ عزم و بیدار حزم باشی تا چهرهٔ آمال از حجب امکان بروزی جمال
و ید سعادت حصول آن عنقریب سایه افکند و مرا با تو سخنی خدمت که امروز
توانم گفت آرزو که حیات پادشاهی تو در لباس هیبت شود و قامت دولت

قبای

جموح
اسب سرکش

قبای استقامت در پوشد چه مرا دو هشت حضرت خاقان فرو گیرد که سخن اگرچه
در مصالح ملک گویم و محاسن و مقابح آن خواهم که عرض دهم و در رتق
و فتق امور دولت و رفع و وضع مبانی مملکت نفس زنم و شرایط رجوع در
مجاری کارها بارای و رویت تو رعایت کنم گستاخ بی وقار و آزرم هرگز نتوانم
و جز باخلاص و نیت صافی وقت گفتن صلاح ننشینم و مقررست که بعضی
مردم چون از آن پایه نازل بدرجهٔ رفیع رسد خوی ایشان دیگر گردد و باندازه گردش
حال اتفاقی در معاشرت صحبت با بیگانه و آشنا بدید آرد فردا که مشاطهٔ تقدیر
زلف اقبال ترا بشانه زند و دایهٔ بخت بزرگی خویش بینی و فردی بر مراد
طمع که تو چون دندانه شانه با من در درجه متوازی و متساوی باشی نباید که
تا در میانه بعلت اشتراک ملک خشیند و تخالف و تجانف مزاج کار فساد پذیرد
زیرک گفت نیکو گفتی لکن مساعدت زمان مساعدت احوال جستن و با اخلاق خود
دامن خیلا و تجبر در زمین کشیدن خساست نفس و نجاست غرض و دنائت همت
و رداءت سیرت باشد و از معنی تصغیر و تشریر مقدار خویش بود و هر آنچه
بوساطت گفتار و کردار مشهورست و تثبیت کار بعضی مباینت تقاعد
از روی مصلحت حال خود بر داشتن و هر آنچه با اخلاق پادشاهان در خورد
و فرمان دهی بکار آید باز نمودن تا در کار بستن آن توفیق و گشایش از خدای
تعالی می خواهم زروی گفت شرط اول آنست که بدگویان را از مجاورت خویش دور

گردانی و هر چه بشنوی از نقل و اثبات بی استقصا و استقرائی که در تحقیق آن رود
حکم را بمجرد تعرض روا نداری و با دلیل و مهلت بی مهلت در سمع رضای خود
جای ندهی تا بر فعلی که از آن ندامت باید خورد مبادرت رفته باشد
یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا
قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین و چون
از دو متحاکم یکی بخدمت رفع ظلامه کند و دفع آن بر حضور خصم او موقوف
داری و فیصله آن بعقد ده اصحاب رسول صلوات الله علیه در حب آن جنابکه قاضی
بحق خلیفهٔ مطلق امیرالمؤمنین علی علیه السلام می فرماید لا تقض لاحد
الخصمین ما لم تسمع کلام الآخر و باید که زبان بد گفتن و
خشونت و فحش نیالائی و نفرمائی چه عیسی علیه السلام پرسیدند که در حق
چنین حیوانی نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان بنیکی گفتن خوگر
شود خو پذیرست نفس انسانی و باید که سمعت از بد شنیدن اباکند
که مساوی خلق اگرچه در دل اثر نیابد بروزگار رسم مؤثر آید و آثار آن اندک
اندک پیدا شود چنانکه موش را با گربه قبا در زیرک پرسید چگونه بود آن

داستان موش با گربه

روزی گفت شنیدم که وقتی مردی درویش و تنگدست و مقل حال بود در خانه
گربه داشت همیشه گرسنه بودی از بی قوتی قوتش ساقط شده و ضعیف و بیمار افتاده
بودی

موشی در گوشهٔ آنخانه از مدتی دیرباز وطن ساخته بود و در منافذ زمین از
انواع انبارها مدخر کرده با خود گفت این گربه چنین عاجز و ضعیف افتاده است
تواند بود که از عالم غیب قوتی که اکنون شر داده اند بدو نهند و او قوی حال شود
و از فراش بیماری بانتعاش صحت رسد و از من مستغنی گردد و حال خیال شود که
گفته اند ن فبادر الی المعروف قبل فواته حذار زوال
اعنی غلک بعقب من امروز باره گستاخ تر دو بی کنم و در بکار من
نگرد و تجاسر گونه می کنم آن روز دیگر پاره پای در دامن بکوبن باید شنید و در بیت
الاحزان مسکن بنردی شد و همه عمر خائف و خائف در سوراخ خزید اما اگر در شمام
حاجتمندی با او از در مواسات دایم و مجاملات نفس جو دراز این خورش‌های
لذیذ که زوایای خانه از آن ممتلی دارم چیزی تحفه برم و خیر المال ما وقی
به النفس برخوانم لاشک تا بواسطه این یک معادات همه معادات از میان
ما برخیزد و درین مواصلت از مضار ولت او ایمن باشم و بهر نوعی که از این
نزع و تبرک چند مهرهٔ تازه در دل او نشیند و آنچه گفته اند دانش کامل
آنست که اهل دانش پسندد و هنر وانق انکه دشمن او را اعتراف نماید و تحسین
نکرد انکه ترا درویش کرد اند و مال بکار آمده انچه دشمن را دوست کند اینجا
استعمال باید کرد و قیل ما استرضی الغضبان ولا استعطف
السلطان ولا استمیل المحبوب ولا توقی المحذور الا بالهدیة

پس آن دوستی با او بمواثیق عهود و مغلظات ایمان مؤکد گردانم که فیما بعد قاصد
گرفتن من نباشد طمع از من بکلی برگیرد و با من دل یکتا دارد و حبل وداد و اتحاد
که استمساک یاران و دوستان را شاید از طرفین دوتا کرده و درین اندیشه برفت
دوستی از ماکولات که مشتهای طبع و منتهای طلب گربه تواند شد فراهم کرده پیش
گربه برد و بعبادت چاکرانه عیادت بجای آورد و آن تحفه پیش نهاد و گفت
باعث من بر آمدن بخدمت این بود که ترا با این صفات حمیده دردمند و کم آزاری
دعا فیت طلبی و عفت ورزی دل کوتاه دستی و فنون خصال کریمه و خصایص
حمیده با قسم درین رنج دریغ داشتم و از این عارضه استدلال بر رقت من
باستقبال برای آن شدی لَوْ كَانَتِ الْأَمْرَاضُ مَحْمُولَةً يَحْمِلُهَا
الْقَوْمُ عَنِ الْقَوْمِ حَمَلْتُ عَنْ جِسْمِكَ ثِقْلَ الْأَذَى حَمْلَ
جُفُونِي ثِقْلَ النَّوْمِ دائم از سبب ضعف و انکسار و انقطاع مدد غذا است
زیاده علتی دیگر این عجالة الوقت ترتیب دادم و آورده ام و بعد الیوم آب
این خدمت یوما فیوما روان میدارم از بهر آنچه معتقد در باشد حمل
میدارم تا السعادت تناول بکنی و آثار سلامتی باز دید می آید گربه گفت
شک نیست که اگر خواهی درین مساعدت پذیرفتکاری وفا نمائی
و آنچه در اندیشه داری مقارن عمل شود و از قول بفعل آید در ضمان این خیر و
احسان ترا با فضیلت ید علیا معجزه ید بیضا معالجه این داء معضل که مرا

الیه

جفون
مژه چشم

رسیده است پیدا کرد و حدیث خبر حب الهرة من الایمان در شأن تو نزول
باید موش گفت اکنون اگر چه در حسن طریقت تو را گرفتم و از درون بی غایله تو
آگاه اما از کون نفس و سکون دل را می خواهم که ایمان عظایم مرا در حسن تعهد
خویش تازه گردانی و درین التماس من شکی نمیکنی که درخواست خلیل الله با منقبت
نبوت و کمال خلت آنجا که از استاد کار قدرت صنعت دستکاری احیاء مرده
تعدیل [illegible] داشته بود تا معاینه در آینه حس او جلوه نمین بود تا گفت
اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي و با خداوند جان بخش جسم
پیوند در خود عهد کنی که چون مزاج شریف و نفس عزیز را ازین بیماری نجات
حاصل آید و صحت و اعتدال روی نماید و قوای طبیعی بقرار اصلی باز رود تو
از قرار این پیمان نگردی و عیار مهربانی و اشفاق بشائبه شقاق تیره گردانی
تا از سعادت اَوْفُوا بِالْعُهُودِ دلم بی بهره نمانی پس گفت خدائی که غاشیه
ظلمت بشریت را بنور معرفت روشن کرد و ایمان عریان را بزیور حسن عهد
مزین گردانید آنجا که توسط لطف او بتالف شوارد دلهای رمیده در خورد
دمیان وحوش و گربه مهر مادری فرزندی نشیند و قمع کراهت توفیق
او با صلاح ذات البین قدم در میان نهند گرگ با میش الفت خواهر برادری
دهد از خارستان نفاق گلهای وفاق شکفاند و در وحشت آباد دنیا گر نهال
تعارف نشانند وَلَوْ أَنْفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا أَلَّفْتَ بَيْنَ

غدار
بی طعام

الشوارد
وبر النقار

قلوبهم ولکن الله الف بینهم که بعد ازین از درون دلها درین
عداوت جنایت و خلت با یکدیگر پاک کردانیم و عقد موالات و مواخات را
واهی نگذاریم و در مجال تیسیر و مضیق تعسر یکدیگر را دستگیر باشیم و یار بر
و معاونت و مظاهرت واجب دانیم ظاهر و باطن برعایت حقوق صحبت
مراقبت مراعی کردانیم و اگر ازین بگذریم و قضیهٔ شرع و رسم مهمل گذاریم
ترک ایمان کرده باشیم و عهد و داد ارحق را باطل داشته والذین
ینقضون عهد الله من بعد میثاقه ویقطعون
ما امر الله به ان یوصل ویفسدون فی الارض اولئک
هم الخاسرون برین منظوم معاهدت کردند گربه را که چون خنک از اطراف
درپس زانو نشسته که جان برقص درآمد و نای حلقی که دم از نالهای پیوسته
بوییدان نوالهای خوش کردانید و بانجاز مواعید آن فواید و عواید
خرمی و نشاط و تهیج و اغتباط افزود و موش را کفت اساس مودت فکنیم
و سلسلهٔ مصادقت می پیوندی با آنکه تفصیل عداوت همیشه در ضمایر ما
و شما مرکوز بوده باشد و انجا دل در خرابسینه بر کینه و ضغینه یکدیگر منطوی
غایت کفایت و کمال درایت تو برآن باعث شد که درین محبت زدکی
و کار افتادگی که مرا درمقام خوف و نه در معرض طمع باهداء این تحف
و هدایا در لطف افتتاح کردی و قدم تو در حلبهٔ مسابقت فضل تقدم
یافت

یافت اگر بحق گزاری و سپاسداری قیام نمایم و تا قیام ساعت رهین این تحیت
و رقیق این حریت نباشم سک که اخس و انجس حیواناتست و زبان نبوت
بیاد گرد کربه این تشریف داد که من الطوافین علیکم والطو
افات برین شرف دارد برین مخالصت و ملاطفت از یکدیگر جدا شدند موش
برفت و ترتیب اسباب فرو آئین را میان شمر حیث کرد تحفین بادی و
طایف عذوات عشرت مضبوط و مرتب میداشت و یک حسنی الطریق
در میانه هیچ نماند کربه با شکم از نعمت دو چار پهلو شد و از پهلو او گنده بال
و فربه بسرین کشت مکر حرص بعیش او بود که در سرا و ضرا نهان و آشکارا
باهم دوستی شدی و جز هوای یکدیگر دم نزدندی خود صحبت اختصاص موش محا
و موانست با کربه مشاهدت کردند شنید که کربه را امر هیئت و از مصادقت
موش مستغنی خواهد کردانید چون استغنا یافت را برخوردار از طمع نباید داشت
چه عاشق نیز با معشوق چندان کشد که نیازمند او بود و با او چندان پیوند
که دل مهر یکدیگر بندد و کانت لوعة ثم استقرت کذلک
لکل سائلة قرار موش بمواد این مودت انقطاعی اندیشم و بنیاد
تاکید این دوستی بمکیدتی براندازم پس برخواست و پیش کربه رفت و گفت
روزها ست تا می شنوم که این موش کربه منتظر تماشا مخبر زمیم و خلقت نرم
طلعت همه روز مفاتح و مفاصح شریرت تو در همسایگان حکایت میکنند و از
نصیح الدرعا

بیوفائی و بیشرمی و پرآزاری و کم آزرمی تو باز می گوید و می نماید که سبب بقای ایشم
و روح تازه نقاب بر پرده او من باز آورده دم اسکندروار رمقی که با جوع قناعش
رخنه کرده بود من بربستم و خضروار آب زندگانی او بروی کار من باز آوردم
لکن مرا از مسامرت او درین مجاورت امنی حاصل نیست و در خواب و بیداری
خیال غدر او پیش خاطر هست فی الجمله خطر صحبت تو در خاطر خیانت اندیشست
که لا تسأل از غبار غیظ او دلها را انگیخته که اگر روزی پای تو بسنگ محنتی
درآید هیچکس ترا دست اعانت نگیرد و تا تواند در لگدکوب قصد تو گردد اگر مصباح
بصیرت افروختی و صباح این اهانت دریافتی مبارک والا علی الدیك
صیاح بر خوانم تو دانی که اگر چه این سخن مستبدع داشت و در مذاق قبول
مستشنع آمد خاکه از تسویل سؤالات و تخییل مخیلات معهود است از تأثیری
و تغیر حالی خالی نماند و من یتبع یتخیل با خود گفت ما الحب الا
للحبیب الاول هر دو در پرده سوز و ساز باهم آواز بود دست وفا و عهد
اولیت که من هنوز نازنین خانه او فرخ آشیانه بود دیدار او فال میمون
و مبارک داشته ام و صدق مصادقت او در ان مدت ملاعبت
که ما را بود از ایام صبی و موسم طفولیت الی یومنا هذا متضاعف یافته
اگر چه امروز در دیگری پیوسته ام از و باز نتوانم گسست کتابیکتم
بالعزآء و ملبسة ببغض الزمی حبا حاهر چه او گوید در حساب

عقل محسوب باشد و در کتاب دانش مکتوب اما من از علامات کار چیزی استعلام کنم
تا خود چه میگوید پس گفت چه میگوید طمانینت من بر صدق این سخن از کجا باشد
هر روز گوش بیعرفون المجرمون بسیماهم از در لوح ناصیه او گاه گاهی
لوایح این امارت بمطالعه توانی کرد و چون پیش تو آید سر افکنده و خائف می
نشیند و چون متحرزی متحذر چشم از هر سو می ندارد و لحظه ملحوظه اقصی را کار تو
پیش نظر باشد فلا تصحب اخا حمق وایاک وایاه وکم من
جاهل اردی حلیما حین آخاه وللقلب علی القلب دلیل
حین یلقاه وللناس من الناس مقاییس واشباه
ما درین سخن بودند موش از در درآمد گربه بنظر سخط و عداوت درو نگاه کرد
تا هر آنچه از محاسن صفات او بود در لباس مقابح پیش خاطر آورد
صورتی از فرشته نیکوتر دیو روی نماید از خنجر هر دو نیز در آنچه گفت
مصدق داشت و آنچه در خیال آمد محقق گردانید که موش تا آمدن پیش او از روی
اضطرار و اقتصار است نه بر سبیل رغبت و اختیار اگر او را سلاح معادات
و شوکت مصارعت بودی بر آن مبادرت و مسارعت نمودی درین تصور
و اندیشه بحث از جای بشد تا از غضب از بشره او مستشر گشت موش از تصور
این حال که دیگر ندیده بود از ... علوم نجابت در هم افتاد رعشه
بر اعضا افکنده زبان اسکنه ... قوت ... با او نماند تا هر دو دست

در حجاب منیمت و خبث شیمت صاحب غرض صورت حال یکدیگر مشوش پدید آمد و موانست
در میانه بدل است بپیوست و مصافات بمنافات انجامید خروس با مارتی که نشان کار
ساخته بود اشارتی سوی او کرد که بخود متشمر و متنمر نشسته بود و بابانگ خروسی
بکرد ناگاه چون باز بر تیهو و چون یوز بر آهو بجست موش را بگرفت و بهوا بر آمد
خون آن بیچاره هبا و هدر گردانید این فسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که بسیار
جنایات از رضا و سخط و دیگر امور نفسانی در طبایع مردم پدید آید که بهمه وجوه بشود
فخاصه از حاسدان بدکار که قلم تصویر و تزویر در دست ایشان بود و صورت حالها
چنان نگارند که خواهند پس کامل النفس پادشاه باید که از مغلطه او تمام در نقد تحذر
اقدام خود را نگه دارد تا وخامت آن بروزگار او باز نگردد زیرک گفت شنیدم
آنچه گفتی و در مقاعد سمع قبول نشست دیگر هرچه از متمثلات داری بیار
رزوی گفت خواهم که مرا بمزیت توقیر و احترام از همه طوایف خدم ممیز گردانی
و جانب من در جناب خویش شکوه مند داری که هر که خویشان را عزیز دارد اعزاز
گوهر خویش کرده باشد و هر که کارداران خویش را احترام کند کار خود محترم داشته
باشد و دستور که پیش حضرت پادشاه مقبول قول و متبوع فعل نباشد لشکر
شکوه و حرمت او فرو نگیرد و بعضی از فرمان پادشاه تمادی نمایند پیغمبر علیه السلام را
بخلق فرستاده اند اگر دعوت او مقام اجابت نداشته باشد امت در بیعت
او شبهت آرند و بلطف او طاعت خدای عز و جل را گردن ننهند و داستان بچه زاغ

بازاغ

بازاغ همین زیرک پرسید چگونه بود آن **داستان بچه زاغ با زاغ**
رزوی گفت شنیدم که زاغی را دختری بود پاکیزه خلقت پسندیده خلقت که
در جلوگاه جمال خویش طاوس را خیره کردی و بر در پرده تعذر مهر تمکین عذارش
این نقش داشتی زخم مخواه که خورشید راست در حقه بسم مجوی که سیمرغ
راست در منقار مرغان در هر چمنی بلبل صفت نوای عشق او زدندی و بلبله وار
از چهار پاده جمال او خوردندی بومی را اگر سودای آن برخواست آن طاق
خواب را حجت خویش گردانید دلاله‌ای نامزد پیش فرستاد و او را خواستاری کرد زاغ
چون رجال او شنفت اگرچه در مقام ولایت پدر بود اما مهر مادری داشت او کرفت
دختر را پیش خواند و گفت ای فرزند اشراف از اطراف روی بما نهاده اند و خلعت
در غیبت تو شانه و تزاحم می‌رود و لیکن میخواهم که ترا شوهری دهیم چنانکه زمان
بهر روز در دست تو باشد و پای از اندازه گلیم خویش زیادت نکشد امروز بوم
باستدعای کسی فرستاده است اگر رضای تو مقرون می‌افتد از همه او لایق تر
چه بهر کامی که از تو خواهد تن در دهد و هم بخدمت و مراعات تو ملجأ تواند بود
و هم حکم و فرمان تو ملجم چون فاخته بطوق ننازد و چون هدهد بتاج بر صعو سر
نیفرازد و چون کبوتر دعوی علو نسب نکند و چون همای عالمیان را بفر سایه
خویش محتاج ندارند یرضی بضیق عیشه و یقنع بنفسه
اگر با او بسازی شکر گوید و اگر بسوزی برکسی شکایت ندارد لکل من الایام

عِنْدِي عَادَةٌ فَإِنْ شِئْتَنِي صَبْرٌ وَإِنْ شِئْتَ شُكْرٌ زاغ بچه گفت
اما در سلوک این طریق و در این سخن آسودگی و فراغ من و قلعی کمتر شوهری که من
او را دوست توانم در میان مرغان بمقدار باید و چون شوهری چنین باشد مرا
در میان طوایف مردمان چه سرافرازی باشد من از شهر و عادت عیش خوش
با و عادت شوهر چگونه روا دارم که خود در حکم او باشم الا رب ذل
ساق للنفس عزة و یا رب نفس بالتعزز ذلت این فنا
از شهر آن گفتم که چون زیر سایه تو سایه من گران نباید و شرح تو پایه بلند منند هم
ملک بی شکوه باشد و هم دشمن من بی هراس زیرک گفت این سخن هم
بگوش جان جف عارف و اندیشه بر تنفیذ احکام آن گماشته شد اگر از
روابط و ضوابط این کار چیزی باقی است بگو تا گفته بگذارد که هر آنچه گویی از قبول
آن چاره نیست وَإِنِّي لَوْ تُعَانِدُنِي شِمَالِي عِنَادَكَ مَا وَصَلْتُ
بِهَا يَمِينِي زردی گفت مرا که چون من گرسنگی نور میان بستم و تو کلاه مهتر
بر سر نهادی من نیز سخنی اگر چه دانم هم با تو بگویم گفت چنانکه آمر دربانا در
پست افتاد زیرک پرسید چگونه بود آن داستان مردم در حبث (?) پرست
زردی گفت شنیدم که به شهری از اقاصی بلاد چین درختی بود
اصول عروق ثری برده و فروع بسمک ثریا کشیده بعمر پیر و شکل جوان
کهن سال و تازه روی گفتی نهالش از جویبار سقات خلد دار و مشرع

ثابت شده — درخت بزرگ — قطع شده

ارم

الرعد ... رزق
مروا صمی و ضعیف عجم

ارم آورده اند و باغبان ابداعش از سرچشمه حیوات آب داده طلس فستقی اوراق
و معجز عنابی اغصانش از صبغه قدرت رنگ بسته از آمده کهنه
پیرایان بهارش طراز آری کرده نه رنگرزان خزانش بس از زرنگ معصفری
گونه زعفری داده در اظهار خوارق عادت صعت نخله مریم اعادت کرده
تا چون شجره آدم مزله قدم فرزندان او شده ندا برآورد درخت کلیم که زبان
چوبین یقین إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ در سمع عالمیان سید و ما
آوردی بر خاک مذلت بمالیدند روزی مسافری بشهر اندر جت رسید تا
در پرستش او دید از آنحال تعجبی تمام نمود و با عبده آن باغ در عربده ملامت آمد
که جمادی را که نه حواس مدرکه حیوانی دارد و نه قوه محرکه ارادی نه دافعه
المی در طبیعت نه جاذبه راحتی در طینت نه کسر شهوتی را واسطه نه جر منفعتی را
وسیلت شما چه موجب قبله طاعت کرده اید لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ
وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا پس از دغبی که علو آن قوم در پرستش درخت
میدید برخاست تبری گرفت و نزدیک درخت شد خواست که زخمی بر بیخ
زند درخت آواز داد که ای مرد بجای توجه کرده ام که میان تعصد من بسته
و تعبدی من برخاسته گفت میخواهم که مجبوری و معذوری تو بخلق باز نمایم
تا دانند که در هیچ کار نه نفعی و نه ضری [illegible] گفت چندین مدت از هیچ مرا
دور فرمودی سبب تعظیم بهشت سیار درخت آواز داد که ازین تعرض اعراض کن

مزله
لغزیدن پای

کرشوره

دیگر که هر روز بامداد پیش از آنکه دست بی ارجهٔ افق شرق در دامن قرطهٔ اسما
نگون کردن افشاند یک دست زر خالص از فلان موضع بتو نمایم که برداری
و باندک روزگاری صاحب مال بسیار شوی مرد از بس در حساب فرط تحیر و
تفکر برفت تا حاصل کار چون شود روز دیگر بامداد بدان جایگاه رفت یک دست زر
سرخ یافت برگرفت و یک هفته هم برین نسق می رفت و زر می یافت روزی
بر قاعده آنجا شد هیچ نیافت دیگر باره تبر برگرفت و نزدیک درخت آمد
از درخت آواز آمد که چه خواهی کرد گفت تا امروز مرا از تو چیزی میگشاد
و راحتی می بود در عهدهٔ ارزنم و ادای حقوق آن کرم بودی چون حسن عادت
خویش رها کردی و دیناری که هر روز موظف بود بازگرفتی استیصال تو
خواهم کردن و ترا ازبن بریدن و جسمی که از انتفاع او امتناعی اذا العود
لم یثمر وان کان اصله من الثمرات اعتده والناس
فی الحطب درخت گفت آنچه تو از من یافتی اصطناعی بود که ترا بواسطهٔ
آن مستظهر کردم و قبضهٔ ترا در ربقهٔ خدمت منت آوردم که تا تو دانی
که اگر آن بر تو دست احسان باشد قدرت و امکان اساءت هم او را باشد
مرد ازین سخن وقعی تمام در دل نشست و منتی تمام از استغناء او نیاز
خویش در خود مشاهدت کرد و بیکبارگی از جان فرو کوفت که در جواب او
منقطع آمد این فسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که چون تو خداوند شوی

دی بنده

استیصال
از بن بر کندن

و من بنده وقار خداوندی بر قفار بندگی نشنیده و هر آنچه آید گستاخ و بی مبالات
شوانم گفت و بدانکه آمیزش کردن و تبسط نمودن در جبلت تو مرتب و همه
اوقات آن بکار رنجی آید داشت خاصه در پادشاهی متبع باشد و مرد دانا باید
تا از نمود گستاخ نشود و به تجربت امتحان در کارها تعجیل و توغل روا ندارد
و هر سخنی را بمقام تصدیق و تحقیق بداند تا او را آن رسد که آمرزگفش را
رسید زیرک پرسید چگونه بود آن **داستان آمرزگفش**
زیرک گفت وقتی دیبافروشی ببازار رفت مردی مرغی می فروخت از او پرسید
کاین چه مرغیست و بچه کار آید گفت این مرغیست هرچه در خانه بیند با کدخدای
بگوید دیبافروش زنی داشت از دیباچهٔ رخسارش نقش بند چین نسخهٔ زیبائی
بردی و صورتگر خامهٔ مثل او در هیچ کارنامه ننگاشتی و چنانکه محصنات
ابکار را باشد پیوسته برجم ظن شوهر سرزده بودی دیبافروش چون بشنید
که زغن آن خاصیت دارد در خریدن رغبتش صادق شد اندیشه کرد که او را
بر احوال خانه گمارد و زن را باشراف او تخویف کند تا در غیبت او خود را نگهدارد
و از رقبت مرغ برحذر باشد و مرد را در خرابی فعال او چیزی نباید کرد که موجب
رسوائی و هتک پردهٔ حرمت باشد مرغ را بخرید و بخانه برد و زن را گفت این
مرغ را نیکو مراعات کن و عزیز دار که این مرغیست بچه سر و دانائی از همه مرغان
ممیز اگرچه چون کبوتر نامه بر نیست نامهای سربسته خواند از ماه تمام تر

غمازتر از طلیعه غوار غیبت جاسوس شوایب نظرت انمّ من النصول
علی الخضاب ومن صافی الزجاج علی العقار هرچه از اندرون
بند خبر باز دهد زن از آن سخن بشکفت عجب افتاد و سخت بترسید چون دیبا
فروش بیرون رفت کفشگری بود جوان خوب روی که گرد کفش او چون
خال بجای سرمه در چشم کشیدندی همسایه او بود و زن کفشگر را با او دیگر
سودائی در سر بر عادت گذشته فرصت غیبت شوهر نگاه داشته و خود را
بحجره خلوت انداخته چون ملاقات اتفاق افتاد زن گفت زنهار زنهار که بحضور
آن مرغ دست مبین نیاری و حرکتی نکنی که او بر کار ما واقف شود و با شوهر
رساند و مرد از آن سخن بخندید و گفت زهی سخافت عقل زنان و قصور معرفت
ایشان پس سوگند یاد کرد که با او گرد آید و سر قضیب بر منقار زغن مالد تا از آن
چه خبر باز خواهد داد پس از امتناع بسیار که نمود بالتماس او تن در داد
و آنگه هردو چون سرو خوش خرام متمایل دست در گردن یکدیگر حمایل کردند آن
یکی چون جزء کل خیری بر دامن حریر باز افتاد و آن دیگر چون غنچه سوسنی
نو بر کنار او در آمد پیکان غنچه کرد تا سوفار در نشاند در آن نشانه گل رنگ
یاسمین بجز دو تا رنگ شکر قطره چند سیماب ناب از ابریق عقیق در جوف
پیکان بلورین ریخت و راست که از کار فراغ حاصل شد سر قضیب را بر منقار
زغن بداشت زغن آن ساعت از غایت گرسنگی زاغ زده بود پنداشت گوشت

پاره ایست

پاره ایست در جست و مخلب و منقار در وی استوار کرد چنانکه مرد از درد آن بیهوش
گشت زن گفت تو اندام خویش نمایش باشد که مرا رها کند زن اندام خویش
نزدیک زغن برهنه کرد زغن چنگال دیگر در اندام او زد و بحکم بیقراری در
میانه دیبا فروش رسید در ایشان زد و دستبردی لایق بجای آورد و آن
آوازه در شهر مشهور گشت این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که هر شخصی سزای صنعا
نبود و دیگر اینکه در کاری شروع نباید کردن زیرک گفت هرچه گفتی شنودم
و گفتار تو بکردار معبر خواهد بود بسم الله آغاز کار کن و از نیک و بد
انجام بیش مندیش و در مقام اجتهاد که موقف برداشت حیات است مستحضر فقط
باش که گفته اند اذا همّ القی بین عینیه عزمه ونکّب عن ذکر
العواقب جانبا چون سخن اینجا رسید و تحاور و تشاور ایشان بمنزل
کشید کبوتری بر بالا درختی که ایشان زیر آن بودند آشیانه داشت مخاطبات
و مجادلات هردو تمام بشنید با خود اندیشه کرد که این دو حیوان اگرچه
بجنسیت متباینند چون متعاون شوند بدلالت آلت کیاست و ادوات فراست
دوراندیشی و خرده دانی که ایشان راست زود بمطلوب خود برسند و چون
مهتری و پادشاهی یابند و درگاه و ایوان از ازدحام خدم و حشم در غایت
مستغرق شود اگر باختیار طبع یا با انجاح حاجت خواهم که در انجمن ایشان در
اعداد ایشان منحصر شوم دشوارتر دست دهد و پشیمان شود که گفته اند

النکب
المعدول عن القصد

زانوی جان و دل در کوکبه عشقت آه من مسکین را رهی نیست بسوی تو وجه اولی
طریق اولی آنست که پیش از آنکه درخت دولت او بالا کشد و ثمره امانی بدر آرد
من شکوفه وار دست در شاخ حمایت او زنم از این درخت فرود آیم و تقربی که شنفته
قربت شود بنمایم و پیش از آنکه مزاحمان دیگر بسر این مشرب خوش گوار باعتراف
آیند من خط خویش اقتراف کنم چه کمترین حق خدمتی که امروز ثابت شود از روز
گار اقبال من دیگران مبلغ اختصاص موسوم شوند اثری تمام داشته حال فرود
آمد و زبان بفنون ثنا و دست بدعا بگشاد و گفت ع بود در سم سلام از بامدادان
اگرچه اتفاق امشب فتاده است و لکن چون تیغ نی روز زمانه ترا هر که نسیم بامداد است
شب روز اقبال مقرون باد و روز اعدا چون شب بکون باعث این حمت بیگاه
آوردن بخدمت این جناب که منزل و مآب محتاجان [illegible] باد و در قبول نگاه
و نزول [illegible] نا آمد آلوده است که مرا غافل به سر این درخت سال ها نشسته اینجا
متوطنم امشب که بوی حضرت تو بر تو سعادت برین موضع [illegible] بانجذبت کار
دانا پیش اندیش و اندیشه این مهمات که پیش گفته خود کارهای کفایت و کیاست
در سعادت شما پدید آمیشد من جمله استراق میکردم و اعتماد و اتفاق من
بواسطه آن می افزود و در پرده آغاز زند و زمزمه انا شید خوش ترنمی
از غایت ترنح بافراط اهتزاز و تبجح میکردم و میگفتم بیگا ذهب البین
عند حد یسکلم بطیر او تیباً حاد وهو في الوكر واقع تا جواب از زو

دیگر

و نیاز زاغ مرا بر انگیخت اینک آمدم و طوق بندگی در گردن نطاق خدمتکاری
بر میان و نطق دعا و ثنا بر زبان خواهی گو بیاز مالی ای دوست مرا جان خواستن
تو بین جان بدادن من اگرچه بحمدالله دستور دستیار که کنجور خزائن اسرار است
در شکارست بعلو همت و سمو رتبت و اصابت نظر و اصالت رای بر همه سابق
تجلت عیاباة الامور برایه کما صدع الصبح الدجا بشعاع
اما بیرون از شکاران و کارگذاران که از قوایم سریر مملکت و دعائم قصور دولت
باشند نام و ناموس ملک را بکمین همچون طاوس بکار آید اشارت فرمایی تا آنچه
در تحت استطاعت و طی امکان آید مظهر فعل رسانم زر و زیور از ادیکار [illegible]
گشاده شد و بر کلوی دست آمد منظاهرت او پشت او قوی کرد و روی زرک
آورد گفت [illegible] قدوم اقبال که ناگاه درود هست اول مفتتح کار چنین
خدمتکاری که مفتاحی از مفاتیح ابواب سعادت و مصباحی از مصابیح شبهای تار
شاید حضار حاضر آمد و بی انتظار از وجه ترغیب و ترحیب سفیران گردون
دولت نامحجوب از ورای پرده غیب روی نمود ن اهلا بهلال العمر
القادم و مرحبا بالمطر الساجم فرایه بین النور و البحار
وکل بالیقظان والنائم زرک نیز بر آفرین کرد و بنوید عواطف
و اعلای جاه و منزلت او اعلای قدر و قیمت استظهار بسیار داد و زرک از روی
رای آن افتاد که کبوتر را بسفارت پیش مرغان فرستد و بعضی مهمات لطیف

السجم
القصب الماء ج

دل آورند و نهند و هم از آنجا نیز دانک دیگران رود و بنظر امعان و اتقان احوال ایشان
باز دانند و رسالت بگذارد و باز آید و از کیفیت کارها آگاهی دهد زیرک کبوتر را چون چنین خواند
و به تقریب ورعی خوش تمام و حسن الالتفات ارزانی داشت پس گفت ترا می باید رفت و طوایف
طیور را که بر قول تو استواری زیادت دارند و از کار تو ایمن باشند و با خود یگانه
دانند از زبان من تحیات برسانید و نمودن که چون ایزد تعالی ما را از عادت خونریزی
و حرام خواری توفیق رفیق راه کرد اینده و داعیهٔ طلب بادیهی فرمان دهی بر شما
و دیگر انواع از باطن پدید آورد و تحرّض و تعرّض من جهت سروری شما را
ببعوث و داعی منی حل بنظر رحمت آفریدگار تعالی می باید داشت که سوی شما فرمان
و اضافت این ضیافت کرم منهای الهیت که بر شما فیضان کند اکنون بهینجا که
رسید و اجب آید رعایت و حمایت شما کردن بر شما لازم است طاعت و متابعت
من ورزیدن تا من جناح رأفت و مهربانی بر شما گسترانم و بنجاح و سلامت قرین
راه شما گردانم و هر یک را در خانه و آشیانهٔ خویش بحضانه حفظ نگه دارم و نگذارم
که هیچ غاشم ظالم دست اطالت بکسی دراز کند تا هر گاه از گوشه طیور کسری شکسته
بجبران قیام نمایم و هر کار از جوارح وحوش جراحت و خستگی نشسته مرهم
لطف التیام نمایم چنانکه کنجشک در دیدهٔ باز آشیان نهد و عقاب بر [illegible] صعوه
پاسبانی کند چرغ را [illegible] منقار [illegible] برقع [illegible] رسند و شاهین شهوت
چنگال در گریبان ملون [illegible] کنند و اگر شما را والعیاذ بالله شیطانی هوی

از نما حم

المحرض
العشق مع

از متابعت ما کبر داده و باد استکبار در آتش عصبیت شما دمد تا از زمان اباکنید حقیقت
باید دانست که بصبوغ خشم و ذلال قهر غبار دست شما بر انگیزم و دست نهب و تاراج
و اجلا و ازعاج نشیمن و مسکن شما را مأوای بوم شوم گردانم تا جهان فراخ
بر شما از حوصله شما تنک تر گردد و در حسرت آب و دانه چون دانه بر آتش مضطرب
می باشید و جای نشست شما الا بر شاهقات اعالی درختان و باشقاق اغصان
ممکن نشود و در بیابان از تماشاگاه دشت و هامون و متنزهات رنگین چون
کارگاه بوقلمون از بیم مخالب سطوت و جوارح صولت ما با سر کوهها گریزند
و بجای دانه کی آنجا بجای گل بر خار چینید و عوض سنبل درمنه چرید خاک سیاه
چون نبات سبز باید خوردن و سنگ صبر بر دل بستن و کار بجائی رسد
که صیاد دام در نهند و [illegible] کام [illegible] کمی را به تیر تصور نتواند زد
اینک عنان تخییر در تقدیم و تاخیر اوامر بدست شما دادیم تا مقام حظ در صلاح
ما دانید و سعادت طاعت بشقاوت عصیان ندهید ○ اوُوا الیه
وَلَا تبتغوا به بدلاً من ضره اللیث لم ینفعه سر جانه
کبوتر این فصل بحسن اصغا بشنود و چون حلقه قبول در استرضاء در گوش
کرد بامداد که سپید باز مشرق بیک پرواز کبوتران بروج فلک را در پای کشید
از جای برخاست پای در رکاب صبا آورد و دست در عنان شمال زد و دوان
برگزیده علو دوانید از محمل صبا بر گذشت و در بروج [illegible] پیش از پیش [illegible]

دعوت قبول و برصحت اقبال نمودند و به نیتی صادق و طویتی صافی همه
متفق شدند که ما را بخدمت باید آمدن و بسعادت وصول و شرف مثول آن
جناب مستسعد گشتن و مستعد بودن بجای درم و دینار جانها نثار کردن
و شکر این موهبت از واجب بر کمال گذاردن و تشریف مشافهه و تکریم مواجهه
اختصاص یافتن پس کبوتر را در پیش افکندند باتفاق بخدمت زیرک شتافتند
چون آنجا رسیدند زیرک روی باستقبال استقلال و اجلال ایشان باز آمد و همه را
بخدمت رسانید و فرمود تا هر یک فراخور مقام و منزلت خویش بنشستند
و چون مجمع خاص بعوام و خواص آراسته گشت زیرک زبان فصاحت را بدری
صباحت بگشاد و طوایف طیور را بلطایف جانپروری و غرایب ملحی بی حشو
و غرر کلمات و درر عبارات از خزانهٔ خاطر و درج ضمیر فرو ریخت
اِلَی أنْ تَمَّ مَحَاسِنُهُ الغُرُّ وَصَغَّرَ الخَبَرَ الخُبْرُ و چون هر چه کبوتر
تقریر کرده بود عنوان صدق بر صفحات حال آن بدیدند و ثقت ایشان
بمخایل رحمت و عاطفت او بیفزود همه بسجود خدمت درآمدند و شرایط شکر
و ثنا باقامت رسانیدند پس کبوتر را بهمان رسالت سوی شکاریان
استنهاض فرمود بحکم فرمان مرکب عزیمت را تنگ برکشید و بیک
میدان صحن هوا را بقوادم و خوافی درنوشت و بدشتی فرود آمد که آرام جای
ایشان بود چون از رسیدن او و آوازهٔ پادشاهی زیرک و دعوت حیوانات

و از آنجا بپای نشیب هوا فرود رفت و بیک میدان دیگر عزیمت بر سرحد
نشیمنگاه مرغان کشید چون خبر یافتند همه پیش آمدند بحکم معرفتهای
سابق در اعزاز قدوم او بر یکدیگر مسابق شدند باد بیزن شهپر طاوس
می زدند و گرد بستر او پر و بال سمندر می فشاندند پس باز پرسیدند و از
گرم و سرد ایام تعرف احوال او کردند و تکلفی که وظیفهٔ وقت بود بجای آوردند
کبوتر گفت من خود غلبات اشتیاق در سینهٔ شما در دل داشتم و اتفاق ملاقات را
در خوبترین اوقات بهترین سببی توقع میکردم و کام خیال بذوق نجاح
که میسر شد خوش بیاشستم وَرُبَّ اُمْنِیَّةٍ اَحْلَی مِنَ الظَّفَرِ تا اکنون
که سگی زیرک نام که بغیرت شجاعت و علو همت با شیران عالم سخن از سر پنجه نکوید
و در قناعت و خویشتن داری از سایهٔ همای ننگ می دارد بپادشاهی متعین
شده است و دست تعدی با همه قدرت از ضعفا حیوانات کشیده و خلق
خلق آزاری بجای نگذاشته بنقابت عزم و صلابت حزم و سماحت طبع
و رجاحت عقل از همه متقدمان و متاخران گوی تقدم ربوده مرا بدیگر
شما فرستاده است پس زبان بادای رسالت بگشاد و اعجاز آنچه در باب عزت
و اطلاع نمود چون از تحصیل بر وجه حجت بعبارت رسالت از نفحات اماثل
بینه و از وعد و وعید قهر و مواعید لطف و نیک و بد احوال و نرم
و درشت مقال هر چه شنیده بود باز گفت بی توقف و تبرم و تردد و تلعثم

دگر

و استتباع وحوش و سباع و افتتاح کار کردن بمراسلت با مرغان و امتثال
و انقیاد ایشان باسماع همگنان رسیده بود و آن خبر شایع و مستفیض گشته
در حال بقدم صدق پیش رفتند و استعلام کردند که موجب آمدن چیست کبوتر
پیغامها را که داشت بگزارد و شرح احوال بینه تا مشروح گردانید و چندان
باد فسون و دعوت بر ایشان دمید که چون آتش در حراره گرفت تا همه را داعیه
فرمان برداری در باطن بجنبید و آثار ولا و هوا بر همه ظاهر گشت و گفتند
شک نیست که سگان بر وفاداری و حق شناسی و مهربانی و حفاظ جوئی
مجبول اند و اگر جبلت زیرک مثلا بر خلاف این باشد آخر حفظ مصلحت پادشاهی
که بنیاد آن بر رعایت رعیت و دفع جور دیگران از ما باز دارد و دفع کید
بالطحال ینفع بالکبد و شکوه انتماء ما و احتماء او از شر اشرار
صیانت کند و هر چند وقت با اضراری رساند چون از ضرر دیگران در
حوزه حمایت او باشیم اثر آن ضرر بر ما پدید نیاید و آن قدر رنج عین راحت
نماید مگر خرگوشی که بدها و ذکاء در آن انجمن چون پرتو ابن ذکاء از میان
انجمن بر آفاق آنجا حاضر بود و اعتراض آغاز نهاد و گفت عجب از شما اهل
میدارم که بی اندیشه بر چنین کاری اجماع و اتفاق روا میدارید نمی
دانید که مردم هنگام مداجات چون مهاجات یکدیگر را نکوهند
لیکن مانده کنند و بخباثت و فردا یکی از دشمن شنند و او در هر کوی بر خرگوشی

چنان

چنان ناقص افتاده است که صاحب شریعت علیه الصلوة و السلام دهان زده
او را از روی استنکاف بعد آب خاک شستن فرماید و جلد او بهیچ
دباغت حکم طهارت نگیرد و متن رذیلتی که در آب و گل او سرشته شده از
هیچ خصلتی و فضیلتی زایل نشود من وسخته عذرة او
فجرة لم ینفه بالرحض ماء القلزم و از لوازم استعداد
پادشاهی اول نسب طاهر است که اگر ندارد هر چه از و آید بنوعی از نقصان
آلوده تواند بود چه هرگز از منبت سیر و ترش سرو یاسمن نروید
والذی خبث لا یخرج الا نکدا کبوتر گفت ازین خیالات محالات
درگذر لا بقومی شرفت بل شرفوا بی و بنفسی فخرت
لا بجدودی پادشاهی کار بزرگست و اوج معالی آن ببال همت توان
پرید لا غیر و نسب پیرایه روی حسب و اگر نباشد حسب خود
مایه ایست از همه مستغنی و از آنجاست بر درا اول از محامد صفات و ذاتی
چون فضل و فتوت و منقبت و مروت پسندند آنگاه از نسبت ابوت
سخن رانند که نه هر چه آهو اندازد مشکبو بود و نه هر چه از نخل آید عسل
مصفی نه هر چه صدف پرورد لؤلؤ لالا نه هر که از شیر زاید دلیر بود و نه هر چه
از آهن کنند شمشیر ن مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان و آنکه بدر
رسد کی طلبد بازکین مهر نگر گو مباش افعی بر دم گزای ناوه طلب گو مرا

آهو صحرانشین در فضله باید که از معدن پاک زاد این داغ نامقبولی بر نام صفیه
او نهاد که إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ بر ابراهیم که مجرد نسب علت
بزرگی و پادشاهی میشد الا حسب ذاتی وجود او عدم استکمال منقص آن
نتواند بود و فرع چنان باید که مظهر اصل شاید کَمْ مِنْ أَبٍ قَدْ عَلَا
بِابْنٍ عَلَى شَرَفٍ كَمَا عَلَا بِرَسُولِ اللَّهِ عَدْنَانُ و آنچه
میگوئی سنگ بحجت طبع منسوبست مرا که مردم دانا همیشه بچراغ عقل عیب
خویش جویند تا اگر عادتی نکوهیده و صفتی نغزیده در نفس خویش بازیابند از آن
بجهد و تکلف دور کنند چنانکه آن دزد دانا کرد خرگوش پرسید چگونه است آن

داستان دزد دانا

کبوتر گفت آورده اند که دزدی بود از وهم شبرکاتر و از خیال شبروتر که اگر خواستی
نقب در حصار کیوان زدی و نقاب از سر زهره بربودی از رخنه هر روزنی
چون ماهتاب فرو شدی و شکاف هر دری چون آفتاب در خزیدی
والی ولایت سالها خواست تا کمند حیلتی بسر او در بند آرد میسر نمی شد شبی
این دزد بعادت خویش از پس عطفه دیواری مترصد نشسته بود تا از کدام جانب
کالائی برباید نگاه کرد جماعتی را دید که زنی نابکار را پیش مردی برنا گرفته
بودند بسرای شحنه می کشیدند زن فریاد برآورد که ای مسلمانان به نهانی گواهم
نه دزدی کرده ام ازین بیچاره چه میخواهید دزد را این سخن گوشمالی محکم داد

باخود

با خود گفت شه برین عمل که خود پیشه کرده ورزیده‌ام زنی روسپی از آن ننگ می دارد
برفت و از آن پیشه توبت کرد و نیز با سران شد این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی که از
چون بحث دانا و تیز هوش و هنرجوی فضیلت پرورست اگر چنین عیبی در خود باز یابد
از آن اجتناب جستن شناسد و اگر این معانی من نامسموعست یکی را از من موکل کنند
و تجسس نهانی را با مانت او موکول گردانید تا آنجا آید و مشاهده کنند که چگونه
پادشاهیست بلطایف سخن و ذلاقت زبان و لطافت عرض آراسته و از همه
عوارض نقایص فضایح خصایص پیراسته وَقَدِ اشْتَهَرَتْ مِنْ مَنَاقِبِهِ
مَا رَقَّ وَرَاقَ وَطَبَّقَ ذِكْرُهُ الْآفَاقَ حَتَّى اعْتَرَفَ بِهِ الْعَدُوُّ
الْمُبَايِنُ وَاشْتَرَكَ فِي مَعْرِفَتِهِ الْمُخْبِرُ وَالْمُعَايِنُ بر طوایف وحوش
بر آن قرار دادند که آهو را بتفحص گسیل کنند و با کبوتر ضم گردانند تا برود و در رفع حال او
در جواب و سؤال ایشان باز آرد و هر چه از و مامول و متمنی باشد بحصول
رساند و در باب احتیاط سوگند داد استظهار بشرایط وفا موکد گردانیدند آهو معین شد
و شبگیر که هنوز شب عارض صبح در خضاب شبابه بود و دم طاوس مشرق
زیر پر غراب بود کبوتر روی براه آورد و کبوتر پیشتر بحضرت شتافت و بندی از احوال
حال فرو گفت زروی اشارت کرد که فرمای که مرغان از آنجا خوانند و هر یک را
در نشانند و جای داشتن بمقام خویش بدانند و در حیث اسلاف مراتب جای
هر یک معین کنند تا چون آهو درآید مجالس را در ملابست هیبت و وقار بیند

دیگر از وظایف وقت آنست که اندازه قیام و قعود با آنکه داری و میان انقباض
و انبساط طرفی از افراط و تفریط از دست ندهی و بوقت ادای سالات او اگر
اجوبه و اسوله حاجت آید بر ترک عبادت کم زبانی و در مضایق دقایق سخن
با دست هیچ در مناظره او با من کذاری تا عثرتی که عاقلان بر آن عنوز یابند
در راه نیاید چه اگر تو برو غالب آئی شرفی نیفزاید و اگر از و مغلوب شوی
وصمتی بزرگ و نقصانی تمام نشیند و چون بارگاه بعوام حشم و خواص خدم
مشحون شد و زیرک بازنیستی که فراخور وقت بود در مجلس باز نشست
آهو را بترحیب و تقربی که اندازه او بود در آوردند و محترم و مکرم بنشاندند
و وحشت راه و زحمت و عنای سفر بر ستی کرم و تحیتی نرم آزرم شرم او را
زایل گردانید و در سخن آمدن و بزبان چرب و لهجه شیرین دلنوازیهای لطف
آمیز بی حشو عبارت می پرداخت و آهو را الجلادت آن کلام جان جوش
می شد چندانکه دهشت از میان برخاست عرصه امید فراخ گشت و گستاخ
بمکالمت درآمد و تماشا و مکالمت همه آنچه التماس بود و در لباس خضوع
و بندگی و خشوع و افکندگی عرض داد جمله باسعاف پیوست و کشف از من
این باید بود که بسیار با دهان باشند که کهتران را دشمن دارند چون با
ایشان در کار ما دانند و شایستگی شغلی باز نمانید محجوب و منظور شوند و تو
دانی آنها را که باصل و گوهر فطرت از جوهر و سرشت ما از همه قاصد باشند

لکن

لکن نه از آن جهت که از شما قصدی یا فعلی ناموافق دیده اند یا ضرورتی لاحق باشد
بل از آنجمله که ایشان اسیر آز و بنده شهوت و زیر دست طبیعت اند لاجرم همیشه چون
دکوشت ما نیازمند باشند و تشنه و همه عمر در کمین این فرصت نشسته که یکی از آن
چرندگان را در چنگال قهر اسیر گردانند و من بعون تایید الهی حرز دار بر هو گردم
و خشم آز و چشم را از آنچه مطمح نظر درندگان و مطعم ایشان باشد
بردوختم و از همه دور شدم و عقل را در کار دستور گرفتم تا آسیبی از ایشان بهیچ جانوری
نرسد و بغض و حقد ما در دل هیچ حیوان جای نگیرد باید که بعد الیوم عدل ما را
پاسبان همه و شبان رمه خود دانند و در کنف امن و امان ما آسوده باشند
و در شکارزار از اطراف و اکناف عالم موثق عهد و مواعید لطف ما از ارض
نا اد باد و هی ما همه برجست و کم آزاری و رفق و رعیت داری چشم دارند و کشش
و کوشش ما حالا و مآلا ثنا جمیل و ثواب جزیل که مدخر شود تصور کنند آهو
نقاوه بری ها و شهریار کامکار را اشکی بسبب که طریق خلاص و مناص از خصمان
بی محابا ما را همین است که بداغ بندگی تو موسوم شویم و منطقه فرمان تو ما را از مخنقه
چنگال متعدیان نگه دارد و شکوه ظفر تو ما را در شکار خون خواران بنفکند
اما چون جایهای ما پراکنده در جبال و تلال است و مساکن و مآوی هر جای در مقعرها
و قلال متفرق داریم و هر یک طایفه را از ما دشمنی دیگر گونه است که پیوسته
از بیم ایشان رشته ما جو شیده باد و زهرات و ثمرات که بهار و مرغزار ما را همه

ما را همه زهر گیاه نماید نه چون گله و رمه گوسفندانیم که مجمع و مضجع یکجای دارند
و گروه گروه در یک مرعی و معلف چرند و چمند زیرک روی برزوی کرده
یعنی جواب این سخن چیست برزوی گفت آنکه پادشاه با آفتاب رخشنده ماند
که از یک جای بر جملهٔ اقطار جهان تابد و پرتو انوار او هر جا که رسد بنوعی دیگر
اثر نماید تا روع باس و رعب سیاست او در ادانی و اقاصی بر هر دلی
بشکلی دیگر استیلا گیرد و آنچه گفته اند پادشاه اگرچه دور باشد ایمن مباش همین
تواند بود شعر کالشمس فی کبد السماء محلها و شعاعها فی سایر
الآفاق بر حقیقت باید دانست شما را که چون ملک قرار گیرد و حکم او نفاذ پذیرد
و در سواد لشکر کثرت پدید آید در سویدای هیچ دلی سودا و اندیشهٔ قصدی توان
اندیشید نگردد چنانکه چنگ پلنگ در دامن پوست آهو نیازد و دندان
گرگ باد و هوس گوسفند نه پیماید لقمهٔ دهان شیر را استخوان غصه کارد در گلو گیرد
و سرمهٔ چشم یوز را حیرت آهو فرو شوید آهو گفت اکنون ما را التماس دیگر است
که ملک را راه آمد و شد بر ما گشاده دارد تا اگر رقعه افتد که برافشاندن آن محتاج شویم
عند مساس الحاجه آن ملاحظه را بی واسطه بسمع مبارک بشنوید و صغیر و کبیر
و جمیع خطیر و حقیر مجهول و وجیه و خامل و نبیه همه را بوقت استعاثت
در یک نظم و سلک منخرط دارد و یکی را از دیگری متفرد نگرداند چنانکه انو
شیروان با خر آسیابان کرد زیرک پرسید که چگونه بود آن

داستان

داستان خر آسیابان

آهو گفت شنیده ام که انوشیروان از غایت رعیت پروری و دادگستری که طبع
او بر آن مطبوع بود بخواست که حجب و نقابات احوال رعایا من حیث رعایة الناس
و اشراف فهم هیچ بر او پوشیده نماند چه اگر داد بر زبان دیگران خواهند در کشف آن
تقصیری رود و قاعدهٔ عدل که مناهج خلق و مصالح ملک بر آن مبنی است
خلل پذیرد بفرمود تا رسنی از ابریشم و جرس ها از و در آویختند و بر درگاه
ساحت سرای بستند تا هر ستم رسیده که با کمال نذلتی شدی دست در آن
رسن زدی جرس بجنبیدی و آواز آن بگوش مستظلم بسمع او رسانیدی گویی در آن
دل آهنین جرس بر دل مظلومان نرم می شد و رحم می آورد که در کشف بلوی
و بث شکوی ایشان بزبان بی زبانی حق مسلمانی می گذارد و با رگ ابریشمین
آن رسن با جان ملهوفان پیوندی داشت که در حمایت ایشان همه تن می شد
امروز اگر هزار دادخواه را بیک رسن می آویزند کس نیست که چون جرس بفریاد
رسی او نفس زند بیداری آن ابریشم بر ساز عدل داشتم او شمار بود که چون
بگسست تارها محتشم کان از پرده بیرون افتاد که از روزگار تا امروز که از
پادشاهان نوبت سماع آن بسمع او رسید ابریشمی از و کم کرد تا اکنون یکبار
از کار افتاد و هم این پرده که می دارند روزی مگر از احوال سرای نوشیروان
لحظه از مردم خالی ماند خری آنجا رسید از غایت ضعف و پیری و جرب و لاغری

فارش در اعضای او فتاد خویشتن را در آن رسن می‌نالید آواز جرس بگوش او
رسید از فرط الفتی که او را از جور و ضعفی که بر خلق خدای بود از جای بجست بگوشه
بام سراچه خلوت آمد نگاه کرد خر را دید بر آن صفت از حال او بحث فرمود
گفتند خر آسیابانست پیر و لاغر شده است و از کار کردن و بار کشیدن فرو
مانده آسیابانش دست باز گرفته است و از خانه بیرون رانده مثال داد
تا آسیابان خر را بخانه برد و بر قاعده رواتب آب و علف نگاه می دارد
و در باقی زندگانی او را از کار بند و کار نفرماید پس منادی فرمود که هر که ستوری را
بجوانی در کار داشته باشد بوقت پیری از در نراند و ضایع نگذارد و این
افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که جهانداران جهانبانی چگونه کرده اند و تاسیس
مبانی معدلت و قواعد شفقت بر خلق چگونه فرموده و دیگر باید که اگر وقتی غروری
فرماید باعث آن تادیب رعیت و تعدیل امور مملکت باشد نه بهلو و خشم که
از اغراض طبیعت پدید آید و بار تکلیف باندازه طاقت نهی تا متحملان
شکسته نگردند و کار نا کرده نمانند ان اردت ان تطاع فسل
ما یستطاع یعنی و چون خیانتی بینی ستمدر [illegible] از ساعی و بکافی را از بادی بمیز
و آنرا که بر بار کاری مستبصری بیدار و متیقظی هشیار و دیندار و حافظی
بطبع صلاح جوی باشند تا آثار تقلید بتکلیف او آن نماشته باشد که از نهاد
بر آید و نفس تقاضا کند چنانکه خنیاگر گفت با داماد زیرک پرسید چگونه بود آن

داستان

داستان خنیاگر با داماد خود

آورده گفت شنیدم که وقتی شخصی کریمه تزویج ساخت و بعروس و ولیمه که رسم است مشغول شد
و هر چه از آئین تکلف و ضیافت در بایست جمله بساخت چون از همه بپرداخت خنیاگری
همسایه داشت که زهره سعد از رشک خنک او چون زهره رعد در فراق رباب
بجوش آمدی و نوای بلبل بر ضرب برگ گل تقرات او غنچه خنده گل در روی بلبل
نشاط نغمات او آوردی سماع این ارغنون سرنگون در توانی و نوات
حرکات با نشاط و هیجانی او و در پرده شناسان روحانی کرفتی مصنف و در طلب
او فرستاد که ساز برگیر و ساعتی حاضر شو خنیاگر او فرستاده را پرسید که داماد
زن را بر روی حلال و مراد و طبع خواسته است یا مادر بجهه او فرستاده انکار کرد و گفت
ترا این دانستن بچه کار می آید خنیاگر گفت اگر مرد زن بعشق خواسته باشد و جمال
من با جمال او چه میزد و هر چه زخم در دل او آویزد از اغاره دید و افغانی من با خیال
روی خواهد غم عیاری وصال و فراق کند و از هر پرده که نوازم ناله عشاق بشنود
پس مرا از کرف سماع در طبع داماد و در دلهای حاضران فایده باخیزد و اگر نه
چنین بود مرا از سماع داد را و استماع چه حاصل وقت میان سور کر فان
خیزد با آنکه بر سیاستش بر خود بندی این افسانه از بهر آن گفتم تا مقرر باشد
که کار رعایا و رعایت احوال ایشان بهر کس مفوض نشاید کرد زر روی الکعب
نیکو گفتی و آفرین بر آفرینش باد که بحقایق کارها چنین راه بردی و در راه رفاقت

یاران این قدم داشته باشد اکنون قبضهای رضای یافت که شما بهمه حالی در سپردن
طریق راستی کوشید که هر بنایی که نه بر راستی نهی پایدار نماند و بدانکه محل صدق دو
چیز است یکی گفتار دوم کردار صدق گفتار آن بود که اگر چیزی گویی از عهده
آن بیرون توانی آمدن و راستی کردار آنکه از قاعده اعتدال نگذرد و بدانکه اعتدال
نه مساوات است در مقادیر هر چیز بل که اعتدال ساختن است بر وفق مصلحت و
هر که از لفظ اعتدال معنی اول فهم کند همان کند که از طباخ نادان گرد آمد
پرسید چگونه بود آن **داستان طباخ نادان** روزی گفت شنیدم
که روزی حکیمی در هنگام سخن حکمت آمیز کرده بود و از هر نوع فصول می گفت
تا باعتدال اخلاط و ارکان رسید که هرگاه صفرا و سودا و خون و بلغم مقدار
راست و مواد متساوی الامر باشد غالبا مزاج کلی بر قرار اصلی باند و همچنین
آفتاب چون بنقطه اعتدال ربیعی رسد ساعات زمانی روز و شب یک مقدار
باز آید چنانکه بر آرزوی فلک بچشم خورشید بخشند اعتدال مطلق در مزاج عالم
پدید آید طباخی در میان نظارگیان ایستاده بود فهم نتوانست کرد پنداشت
مراد از آن اعتدال تسویت مقدار است برنج و دیگی زیرباپا ساخت گوشت
و زعفران و زیره و آب و نمک و دیگر توابل را شمار است در کرد چون برابر دید
پیش استاد نهاد و بر نا جهل خویش ظاهر گردانید وکم من عائب
قولا صحیحا وآفته من الفهم السقیم این فسانه از بهر آن گفتم

نادانی

نادانی که عدالت نگه داشتن را بی باریکیست که جز بآلت عقل سلوک آن راه نتوان کرد
عقلست که اندازه امور عرفی و شرعی در فواید دین و دنیا مرعی دارد
و اشارت نبوی صلی الله علیه و آله را که ما دخل الرفق فی شیء قط
الا زانه وما دخل الخرق فی شیء الا شانه کاربند دار این
فصل یاد گرفت و نقش کلماتی که از زیرک وزرا شنیده بود بر سواد دل و بیاض
دیده و دل بنگاشت و دعای لایق حال و ثنای باستحقاق وقت کسب و تکلم
فرمان کبوتر روی بمقصد نهاد بوجه صبیح و امل فسیح و حصول
مراد و خصب مراد و امانی بعشی الوطن مرضی الاثر و المنظر چون بمقام گاه رسید
وحوش حاضر آمدند و بعد دم ایشان یکدیگر را تهنیت دادند پس آهو زبان
بذکر محاسن اوصاف و محامد اخلاق و سیر مرضیه زیرک بگشود
له خلق کالروض غازله الصبا تضوع فی الافاق فیه اریج الذکر
یزید علی مر الزمان بشاشة کما زاد طول الدهر فی عتق الخمر
و تیشکارهای دقت و متین سخنها که در مستقبل حال مستقیع بود تقریر
کرد پس در تبلیغ پیغام و اشارت زیرک بنهاد و جمله وصایا که در قضایا
امور پادشاهی و رستی رفته بود و فصول و اصول که در آن باب بر وجه بود باز
رسانید و دلها بر قبول طاعت مستقر و مطمئن شد پس آهو گرد اطراف آن
حدود بر آمد جماهیر وحوش جمع کرد و بپادشاهی زیرک جمع تمام روی بدرگاه

نهاد و کبوتر بر رسم حجاب پیش بخدمت رسید و از رسیدن ایشان خبر رسانید
زیرک هر چند این ساعات عقاب ایشان از مکاید قصد ما خالی باشد و خمار
از تصور جرأت و ضرار و آسیب و آزار ما صافی اما هیئات صولت و مهابت
ما در نهاد ایشان با اصل فطرت متمکنست دور نباشد که چون نزدیک شوند
بشکوه نهند اگر یکی را در میانه ضعف دل غالب باشد و در آتش نفار و که
عنان طبیعت از دست فرو گیرد یا از کیفیت حال بیخبر باشد ناگاه بر جهد و روی
بگریز نهد مبادا که آن حرکت تحریک و تشویش را کند و موجب تردد دوام
و تبدد این نظام گردد کار ساخته درتباه ماند چنانکه روباه را افتاد با خروس
کبوتر پرسید چگونه بود آن **داستان روباه با خروس** زیرک گفت شنیدم
که خروسی بود جهان گردیده و بسیار داستانهای روباهان دیده و داستان
حیل ایشان شنیده و روزی پیرامن دیه بتماشای بوستانی میگشت چتر
رفت بر سر راهی بایستاد چون گل و لاله شکفته کلاله جعد مشکین از فرق
دنبال کرد بر دوش و گردن فشانده خواجه لعل بر کلاه گوشه نشانده دگر
منقش و قبای مرغش چون سحرگاهان بر حجله و چون طاوسان در جلوه دامن
رعنائی در پای کشان سیکرد ناگاه روباهی در آن حوالی بشنید طمع در
خروس کرد و بحرص تمام می دوید تا نزدیک خروس رسید خروس از بیم
بر دیوار جست روباه گفت ای خروس چرا می ترسی من اینساعت در پیرامن

میگشتم ناگاه آواز بانگ نماز تو بگوش من آمد و از لذت حنجره تو دل در بجره
سینه من طپیدن گرفت و اگر چه تو مردی رومی نژادی حدیث از حبشه که بلال
حبشی رفت در پرده ذوق و سماع سمیع من رسانید سلسله وجد مرا بجنبانید
همچون بلال را از حبشه و صهیب را از روم دواعی محبت و جواذب شرع مرا
اینجا کشید من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم بلبل زبی گل بکنار چمن آید
اینک بعزم این تبرک آمدم تا برکات انفاس و استیناس تو دریابم و
لحظه مجاورت تو بپاسایم و ترا آگاه کنم که اینک با ده وقت منادی فرمود
که بهیچکس مبادا که کسی بیداد کند یا اندیشه جور و ستم در دل بگذراند تا از قویا
بر ضعفا دست تطاول دراز نبود و خبر تطویل داستان باکید بگریزند کاینی
گفتند چنانکه کبوتر هم آشیانه عقاب باشد و میش همخوابه ذئاب و شیر در بیشه
بتعرض شغال مشغول نشود و یوز دندان طمع از بدیع آهو بکند و سگ
در بوستان روباه نیفشد دیار کلاه خروس بر نیاید اکنون باید که از میان
من و تو تناکر و تنافی برخیزد و بعهد و وفا زبان بیستطها و تمام آفرایند
خروس در میانه سخن او گردن دراز کرد و بسوی راه می نگرید روباه پرسید
که چه می نگری گفت جانوری می بینم که از جانب این دشت می آید تن چند رنگی
با دمی دراز و گوشهای بزرگ روی بما نهاده چنان می آید که باد بگردش نرسد
روباه را ازین سخن سنگ نومیدی در دندان آمد و تب لرزه بر اعضا افتاد

از قصد خروس باز ماند و پر واو سراسیمه پناهی می طلبید که مگر بجانبی متحصن
تواند شد خروس گفت بیا تا نگریم که این چه حیوانست روباه گفت این امارت
و علامت که تو شرح می دهی دلیل آن می کند که سگ تازیست و مرا از دیدن
او بس خوش نباشد خروس گفت بس تو مشکوکی که منادی از عدل پادشاه مژده بجهان
داده است که هیچ کس بر کس عدوان و تغلب نرسد و امروز همه باطل جویان جور
پیشه از بیم قهر و سیاست او آزار خلق رها کرده اند روباه گفت بلی اما امکان
دارد که این سگ این منادی نشنیده باشد مرا ازین مقام توقف مصلحت نیست
از اینجا بگریخت و بسوراخی فرو رفت این فسانه از بهر آن گفتم که شاید بود که کسی
از جهان این قوم آوازهٔ موافقت و موثقت عهد که در میان ما تا چه غایت رفته است
نشنیده باشد اکنون لایق وقت آنست که ترا که زردی باستقبال ایشان
باز فرستم تا چون ترا که از امنای جنس ایشان ببینند که از پیش ما می روی
سکون و طمینان تمام حاصل آید و ساحت سینها یکباره از غبار ظن
و شبهت پاک گردد و کبوتر زرین رای مساعدت نمود پس اشارت رفت
تا زردی با تمام این مهم انتهاض کند و فتور و انتقاض از عزیمت خویش
یکسو افکنده بتکلف کار قیام نماید بحکم آنکه شهامت دل و صرامت عزم
و وفور حزم او در همه معظمات و مختصرات شنوده و آزموده است حاجتمند
وصیت نمی گرداند و معلوم است که هر چه گوید باصلاح مفاسد و انجاح

مهم

مقاصد ما نکو شد و رضاء ما را بهوای خویش باز نکند و هرگز عشوهٔ غرور نخرد
و مخدوم را هیچ غرض نفرمود پس اشارت کرد که بر خبر چنانکه ولی این عقده دیگر
از کار بگشاد این عقیده دیگر از ذرت خدمت بیرون کن وقیل اِنّ
اَبدَی الفِعالَ اِعادَهٌ واِن مَنَحَ المَعرُوفَ زادَهُ و تمام زردی
بر مقتضای فرمان بسوی ایشان رفت و آنچه واجب بود از وظایف تمهید
بجای آورد و استرضاء جوانب از موالف و مخالف و اقارب و اباعد و موالی
و معاند بحقائق و مفاسح و مناقب و مناصح و مخالص و مصادق تمام با تمام
رسانید و همه را بجد بستانید چون عتبهٔ خدمت بوسیدند
و بعنایت و شفقت مخصوص گشتند و تمیان عدل و رأفت مرصوص یافتند
و هر آنچه بسمع جمع رسیده بود ببصر و بصیرت مشاهده کردند و تشدید معاقد
قدمت ایمان و تجدید معاهدت بر مبانی ایمانی بجای آوردند و شادمان باز گشتند
که همه با مواطن خویش گرم باز گردیدند این آوازه بجملهٔ دوان و نواحی رسید
و قار انبوهی لشکر حضرت از اضعاف حادوران در دل ایشان نشست و از
احکام بنیاد آن تدبیر که در اوضاع احکام پادشاهی نهاده بودند هیبت شنیده
تفرع و تورعی در خواطر سفلهٔ ان بدید آمد اطماع فاسده از فهرش و
و خیالات ایشان بر گرفتند و نظر بر کوتاه دستی و خویشتن داری نهادند
و در خفض عیش و لذت عمر با من و استنامت و فراغ دل و استقامت حال

در آن مراتع و مراعی بی زحمت حافظ و راعی بسر می بردند وتحاکم الانسان
فی ایامه بالعدل حتی تربض الاطلاء زیرک از تتبع ارشاد
و تقدیم مقدمات بی زروی پادشاهی نتیجه یافت و از روی اندیشه که فنا
آن پیش زیرک بر قاعده عدل و قاعده حق بنهاد و شرع و عقل نهاد و تمشی
هر چه تمامتر رسید تقاسم الدهر المسرة بیننا قسما
فکان اجلهم حظا انا تمام شد این باب در دیگر یاد کنیم که عاقبت
ستمکاران بغی پیشه و زیاده طلبان محال اندیشه و وبال و نکال آن
تا کجاست

باب هشتم در ذکر پیل و شیر

مرزبان گفت آورده اند که بزمینی که موطن پیلان و معدن گوهرشان است
پیلی پدید آمد عظیم هیکل جسیم پیکر مهیب منظر که فلک در دور جهان خویش
چنان هیکلی ندیده بود و روزگار زیر این نه حصار دوازده برج چنان بدنی
نهاده بر پیلان هندوستان پادشاه و در ربقه فرمان او رقبه طاعت نرم
داشتند روزی در خدمت او حکایت کردند که فلان موضع آبست و گیاه
خضر بهشت آسا است و از آنجا قطار کشتی چون بهار از زر و کار بعجایب
شمار و غرایب اشجار بر سر آمده مرغان منطق الطیر سلیمان در پرده اغانی
داود دمی همی نفسی بیرون داده مغانی الشعب طیبا فی المغانی
بمنزلة الربیع من الزمان ملاعب جنة لو سار فیها
سلیمان

سلیمان لسار بترجمان هر وار که آن جمع لذت روح افزای مرتع امال و
امانی بینند و در آن مسرح نظر راحت و مطرح تفکر بس فراغت رسند نسیم
موعد بهشت را بعد وقتی بدو در روی ارم که از دیده نامحرم در نقاب تواری
سعادت شاهدت کنند تمشی السحاب علی اطوادها فرقا و تصبح النبت
فی صحرائها بددا فلست تبصر الا واکفا خضلا او یانعا
خضرا او طائرا غردا شیری آنجا پادشاهی داشت چنین بکارستانی
نگارستان خویش کرده است و در آن نواحی دد و دام را انطباع خود در کار آورده
از شرب مشرع آن بی کدورت جنس شریح مزاحم بازی خورد و در اسباب تعیش فی
عیشة راضیة فی جنة عالیة دارد در آن ایام جای ساخته می
شاه پیلان از شنیدن این حکایت عشق آن موضع سلسله بی صبری در درون او
بجنبانید و چون آن پیل که در دیار غربت هندوستان یاد آید از شوق کشش
آن نزهتگاه زمام سکون و قرار با او نماند و در آن هوس نشاط و شوق انبساط
از غایت نخوت شبابی که در دل داشت هر لحظه استعادت ذکر آن میکرد و
میگفت اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره هو المسک ما کررته یتضوع
فان قمر قلبی فانتمه و قل له بمن انت بعد
العامریة مولع شاه را دو برادر دستور بودند یکی را نام جهان دیده
و کار آزموده و صلاح جوی و صواب گوی و دیگری را نام خونریز شور انگیز و فتنه

انداز وفا دا اندوز و بی باک زما پاک   علی انکما سیمه آبدا علی
وعیبی خامل و ربح دنی هما ثمران من شجر ولکن علی
مدرک واخوة فی تا بدانی که زهر و تریاک هر دو از یک معدن
می آیند و سنبل و اراک هر دو از یک منبت می رویند و خواب بیغمی نامحصور است
و نظایرش نامعدود و سره گفته اند آن مراغی که گفت   ما هر دو
مراغی بچه ایم ای مهتر باشد زخری در من و تو هر دو اثر لکن چو تو جاهلی و من
اهل هنر تو کون خر آمدی و من مهره خر هر دو را پیش خواند و گفت نیز غرض
لشکر کشیدن بصوب کشش آن ملک سر اسهل و آسان می نماید در رای
شما در تصویب و ترغیب این اندیشه چه می بینید سخن گفتن هنج
هنج گفت پادشاهان بتایید الهی و توفیق آسمانی مخصوص اند در تمام تصرف مصالح
و مفاسد و مسرات و مساءات در دست حسن آرای ایشان بنهانی از دانش همگنان
بیش باشد و اگرچه بکلمه و شاورهم فی الامر هیچ پادشاه مستبد رای از استصواب
نور عقل مشاوران و ناصحان مستغنی نگذاشته است اما بوقت تعارض
مهمات و تنافی عزمات هم رای پاک ایشان از ورزیدن سوی کار ما نقصی تبه
تواند جست لکن من از مردم دانا و دوربین چنان شنیده ام که هرچه بنکو نهاده
بود دست نکو زنند مبادا که از آن تغییر و تبدل در آن کمال بعد نقصان راه
حال آید و بهر قسم نسبه که دایر بود بین طرفی الحصول والامتناع نقص

که دری

که دری از دست بیرون رود این زایل گردد و شاید بود که در آن زیبی بعد از
تحمل کلفتها و تعمل حیلتها جز ندامت حاصلی نباشد و گفته اند بر هر کسی
از نافضات نفوس آدمی زاد دیوی مسلط است که همه اندیشه او بر تخبط
می دارد و نام او هوا نهاده اند که دایم باد هوس در دماغ او می دمد و بر مساعی
از مساعی کار خویش که پیش گیرد گوید فلان سعی بهتر تا بر هیچ قدمی ثبات
نکند و گفته اند سه گناه عظیمست که از ارکان عقل و سماحت خلق و سخاوت
رای نفرماید یکی چون بخشش بکنایه دوم آلات کسان طلبیدن بی حق سوم
بهم خانه قدیم خواستن و ازین هر سه تعرض خانه قدیم مذموم ترست آن دو
قسم دیگر از گناه اگر تامل کنی همه در وی مندرج توانی یافت و هر که آفرید کار
تعالی و تقدس بنظر عنایت بگوهری بنگارد او بدولت بزرگی مخصوص گردد
و بی اعادت قدیمش عمارت آن خانه و اقامت آن دولت شایانه اقتضا کند و هر
پادشاهیست پادشاهزاده از محتد اصیل و منشا کریم و اثیل شهریاری و فرمان
روائی بر سیاع آن بقاع از آبای کرام او موروث مانده و بکرایم عادات
اکتساب خویش با آن منضم گردانیده چون بخاصه تو هیچ بدی از او لاحق نشده است
و سببی از اسباب دشمنان کی خصومت کسی مبدأ این حرکت اشارت صادر نیامده
این کار را مقتضی چگونه تواند شد و آنکه شیر خصمی خیال سست صولت
و کار بکار را چنان سهل المأخذ که گستاخ و آسان پای در دایره مملکت او

و آن بنهاد و مرکز آن دولت بدست آورد و نیک در آغاز و انجام این کار باید کرد
و مداخل و مخارج آن بفکری صایب و اندیشهٔ شافی بباید دید چه هر گاه که ضرورتی
بدان حاصل نبود و موضوع آن در حیز مصلحتی متمکن نباشد مباشرت آن جز
بر بیخردی و بیدادی محمول نتواند بود چنانکه اشارت نبوی صلعم بدان رفته است
من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه سخن گفتن زیرک
شاه روی بزیرک آورد که تو چه میگوئی زیرک گفت سخنهای همه هیچ نقش نگین
مصلحت و قرهٔ عین سعادت شاید بود لکن همانا از شیدادگری شیر بر ضعفا
حیوانات که زور برو در مضاعفت خبر نداد و قضیهٔ عدل پادشاه و جهان نظر شا
ملتمس است که خلایق را از چنگال قهر او برهاند و آن ولایت از دست تغلب
او انتزاع کند و پادشاه را چون خرج از دخل افزون بود در بسطت ملک شغف آید
و از عرصه که دارد بکام طمع تجاوز نه نماید خرج خزانه هم از کیسهٔ بیچارگان باید
کرد و ناز پس روزگار رعایا در رنج و خزانه تهی و پادشاه بی شکوه ماند
والدهر یقطعه جفاء الطالب شاه را این عزم بنفاذ باید رسانید
ن ولا تثن عزمك خوف العناء فتبقى وقادون بيض
حداد عسى ان تنال الغنى وتموت وقد رك ذاك
للناس باد فان لم تنل مطلبا رمته فليس عليك سوى
الاجتهاد شاه بتنجیز اشارت کرد که آنچه بیش خاطر می بدیدار بگو زیرک گفت

ارزانیک

از ارباب حکمت و دانش در آن جهان چنان شنوده‌ام که هر که منفعت خویش در مضرت
دیگران جوید او را آن منفعت اگر حاصل شود متمتع نباشد و اگر نشود بسمت
بدنام گردد و آنکه سزاوار نیکی و کامیابی همه خود را خواهد هر آینه بروز بدی
و ناکامی افتد و پادشاه دانا آنست که چون خرج از دخل زیادت بیند بحسن
تدبیر اندازهٔ خرج با دخل برابر دارد و چیزی طلب نکند و در پی آن طپیدن که
چون بیابی روزی چند در داشتن آن انواع مشاق تحمل باید کرد و آخر هم با نقضا
انجامد شان بصیرت نباشد چنانکه آن دیوانه گفت شاه پرسید چگونه بود
آن گفت زیرک گفت

داستان دیوانه با خسرو

شنیدم که خسرو را فرزندی پیوند دل و دلبند جان بود دست باد اجل
آن شکوفهٔ شاخ امانی را پیش از موسم جوانی در خاک نهفت خسرو بهیچ کسی
که از غایت شیرین طمع برگرفته باشد در قلق و جزع افتاد نزدیک بود که بیجای
اشک دیدگان خون بار دو دیدهٔ جهان بین سیاه گرداند مگر دیوانه شکلی اندوه
عاقل صفت با جنانی هشیار دل از مجانین عقلا وقتی که هر وقت بخدمت
خسرو رسیدی و خسرو از غرایب کلمات و نکت فواید او مستیقظ شدی فراز
آمد پرسید که خسرو را چه رسیده است و چه افتاده که بدین صفت مشغول
شد خسرو گفت چنین چراغی از پیش چشم من برکشته و بداغ چنین جگر
گوشه مبتلا گشتم که می بینی ن صبت علی مصائب لو انها

علی الایام حیرت لیالیها دیوانه گفت ای تا ده عیسی علیه السلام مصیبت زده را
نوبت که دو گفت کی لذتیك کالحمام الالف یذبحون فی راحته ولا
یطیر عنهم اما از تو سؤالی دارم جواب بصواب بگوی چنان چو استی گرگن
پسر مریم گفت بگو خواستم که بهره لذت این جهانی بر دارد و عمر دراز بیابد
دیوانه گفت نه گفت آن لذت که بیافته بود هیچ با او بود دست گفت نه
بر دست شد که لذت یافته با لذت نا یافته برابرست اکنون چنان پندار که آنچه
نیافته است و آنچه نخورده است بخورد و بسیار زیست و پس مرد پس
ولیس باعقاب الخطوب بصیرة لها من طلوع الغیب حادوقاید
اذا امترت بین الامور وابصرة مصایرها هانت علیها
الشدائد این فسانه از بهر آن گفتم تا اساس این بیتی که دیو آز و نیاز می فکند
در دل نهی و بدانی که ت پرسنده آز و حرص بکین بگیتی کس نشود آفرین
زیرا که خوف کاریست که در مباشرت آن اندیشه نباید کرد و جز بنا در و بجاهای
نرسد و الا بشرط مباشرت مصابرت و در پیش شوان گرفت چون تجارت دریا
والتاجر الجبان محروم و هم با دشمن او بحیلت بوقت پیکار الجد
انهض بالفتی من جده فانهض بجد فی الحوادث او کد
سیم طلب جهتری و سروری کردن ت واذا کانت النفوس کبارا
تعبت فی مرادها الاجسام چه هر سه از کار خطر کردن و جد

داشته اند

داشته اند شاه را اندیشه جزم باید کرد و رایت عزم را نصب کردن و نصرت
و فتح را پیرایه فاتحه و خاتمه کار داشتن و چون بطلق گفته اند مثل الکلیل حلی
از بیخ که تو اند کند تفکر و تردد بخاطر راه نداد و هیچ گفت مخبونه یکی
و هو عند الله عظیم آنها که به وجوه وقت و مخاوف دیده اند و تقدیم
و تاخیر اندیشه ناشناخته و عواقب و فواتح امور از خرد و بزرگ احوال او
نکار و اهوال و مخاطره کارپیکار تجربت صاحب داشته چنین گفته اند که این
از بهر مشتبه شد این طریقت استی چنین رفته که روباه به خانه خویش چند
قوت دارد که شیر به خانه یکسان ندارد و در و شنست که لشکر و انبوهی
شیر به خانه پیکار گشته متقضی ضرر ماست که به نامی دنیا و حرمت
ارد چه بسی عمارتها خوب که از ساحت آن بوی راحت بمشام خلق خدای رسید
روی بخرابی نهد و بسی خون بیگناهان که در شیشه صیانت نگه داشته باشند
بر زمین ریخته شود ت اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد رفون جبار را
مگر و جور لقا که پوست باره آمد هلاک دولت او که منفر بکلها ز او بد
باز در ما در عرضگاه یوم الحساب چنانکه لفظ نبوت از آن عبارت کرده است
و اغ این خسارت بر ناصیه او نهند که ایس من رحمة الله و چون
بر خصم ظفر یافتی آن خود نقد حال باشد و چون نیافتی و روزگار سعید
نقلب الجن اندیشه ترا مغلوب گرداند و قرعه شکست بر قلب لشکر افتاد

و نا کامی

وطایر اقبال تو کمسور القلب مقصوص الجناح از اوج مطامح همت در نشیب
نایافت مراد گردید و تقدیر که مفرق صحبت جمع لشکر را بتفرقی رساند
لابد بسلامت سر راضی باشی که از میانه بیرون بری تا اگر اسباب و اموال
بتاراج شود باری بنجات سر از بیع راس المال عافیت گردانی و من نجا
برأسه فقد ربح بر خوانی لکن چون فراهم آمده عمرها از مال و خواسته
و از دست رفته باشد و دامن استظهار افشانده شده و از مین بسیار جز
دست تجاد در آستین نمانده فیما بعد مناهج احکام دولت و مناظم دوام ملک
بر وفق قرار چون توان داشت چه کار مملکت بمدد کار لشکر قرار ثبات یابد
و چون لشکر پادشاه هر ای بسیار رمیده نه از و خوف دارد و نه طمع هر چند بجهد کو
شش دراز در ارعا و ارضاء ایشان افزاید سودمند نباشد و هر وعده
نیکو که دهد چون خلّب برق بی باران دانند و چند انکه بخشاید بخشد
منت نپذیرد و مرد عقل حال را رقت گفتار اگر خود در حکایت بسیار گوی
شمرند و فضایل او را رذایل دانند اگر وقتی مروتی بکار دارد باد دستش
خوانند و اگر شجاع نماید بجهل و اگر مراعاتی کند سپاس ندارند و اگر مواساتی
ورزد مقبول نیفتد و اگر حلیم بود بیدلی منسوب شود و اگر تجاسر کند بدرایی
موسوم و باز مرد توانگر را چون اندک هنری بود آنرا بزرگ دارند و اندک
دهشی از و بینند شکر و ثنای بسیار گویند و اگر بخیل باشد که خدا و دانا خوانند

و اگر

و اگر سخنی نه بر وجه عقل گوید بعد تاویل و تعلیل آنرا نیکو و شایسته گردانند
ان ضرط الموسر فی المجلس قیل له یرحمک الله او عطس المعسر
المعسر فی مجمع سبّوا و قالوا فیه ما ساء فضرط الموسر
عرنینه و معطس المفلس مفساه و در اساس کلمات حکیمان آمده
است که درویشی بری جهت و بیماری در دستان بعضی نیز آمده حاصل
و قد الملک بی کار رهبر باید تکریست و تکیه اعتماد و همه رجوع قوت و صولت
و شوکت نمی باید کرد که شیران شجاع و مقدام دلیر خصم افکن در زهره شجاع
باشند و در افواه جهانیان باوصاف سروری و استیلا مشتمل شده و اتباع
و حشمی که تراست اگرچه شهر گیر و دیوار افکن و آتش رسند چون رزم شیران
زخم پنجه مصارعت و مقارعت بنا ز نموده اند مبادا که از ابقاء قصر آن
مملکت قاصر آیند و ابروی طاق این دولت را چشم زخمی از حوادث و زلازل دوران
که در تربیت اصلاح آن بعد ها شود اگر در و نشانه تربیت جهانبانان شوم
تبنی بانتقاض دور الناس مجتهدا دارا ستنقض
یوما بعد اتمام شاه رنج اشارت کرد که توجه می کنی گفت شیخی
میتی که این فضول سراسر محض بیش اندیشی و عاقبت بینی است و هر چه میگوید
از سر دور اندیشی و شعور بکنه کار روزگار می آید کنیز را جهان جهانیان
بوده نه همیشه پادشاهان در طلب ملک بر مجری این عادت رفته اند و مری نظر

بر دورترین مسافت ادراک نهاده و از یکدیگر مغالبت و مناهبت فرا گرفته و هرگز
چگونه شاید که پادشاه بهمت از بازرگان سافل‌تر و نازل‌تر بود و در تحصیل مطالب
خویش بدل ترازو باشد چه او هر چه دارد بکلی در کشتی نهد و خود در نشیند
و نکه صورت رسیدن بساحل یا افتادن در غرقاب هر دو با هم برابر
دیده دل در آینه خاطر بدارد یا پای رساندم مقصود برآرد یا سر هم
همچو دل از دست آنجا و آنچه میکویند کرّها در ولایت بیگانه سرگشته
و چشم دوخته جمال نیاز نموده باشند و بر مدارج و مکامن پا پهنا و وقت
مدارند و از مخاوف و مآمن چیز شاید که خصم بدام مکر و استدراج
و مراد غنیمتها را در مضیقی کشد که دست قدرت از تدارک آن کوتاه کرد
و کارها دراز شود نیکو می‌گوید اما این اندیشه معارضت آنرا که شیر پادشاهی
جفاپیشه و خونخوار و رعیت شکار و پرآزار است لشکر او بعضی هراسان و ناامن
و نفور شده باشند و بعضی توانگران با ثروت که عمارات و عقارات بسیار
دارند همه از برای استرعاء خویش پا بکردند طایفه سلامت جویان بسر و
قومی حمایت طلبان مال و بعضی دیگر که از دولت او ثمره نیافته باشند
و سایه دولت او بر ایشان نیفتاده و آفتاب تربیت بر ایشان نتافته
چشم بر گردش روزگار دارند و دولتی تازه و پادشاهی نو خواهند تا مگر در
ضمن آن مداولت ایشان نیز بنصیبه درسد لهم فی تصاول الزمان

بخیر

مخاوف ولی فی تضاعیف الرجاء مواعد لاشک با ما تو
و امداد و نصرت از جوانب متوالی گردد شاه بنج را فرمود که جواب این سخن چیست
گفت اگر چه وجوه این احتمالات از محالات میشمرد و آنچه او تصور میکند عقل
بکلی از تصدیق آن دور نه لکن تباین طبیعت ثانی رسوم معیشت میان
ما و شیر معلوم است و تناسب و تجانس در آئین و رسوم ما و ایشان بهیچ وجه
صورت پذیر نه مجانبت شیر چون گزنند و بجانب ما گرایند در غیبت حقیقی
و فرمان برداری ما چگونه نمایند این مثل مشهور است که سگ سگ را گزد
لکن چون گرگ را بینند هم پشت شوند در یکبار زار او نهند و چون اندیشه
بالتحاف ضررها زیادت کمتر رسند در مخالفت او نکوشند و بملاسات ما
رضا ندهند کملتمس الطفاء نار بنافح و شیر اگرچه سخت ستمکاره
و خونخواره و گردن کش و صاحب نخوت است از سپاه و زیردستان
هنوز سلطنت و پادشاهی او راضی تر باشند و مهتری و سروری او را
گردن نرم دارند و تبعیت او از روی که هر تبعیت که میان همه مشترک است
مشارکت نمایند و این سباع اگر چه باختلاف طباع متعدد دند با تفاق
در آن هنگام که شخصی نه از جنس ایشان متصدی شود متحد گردند و بدانکه این
لشکر در کارزار مختلف الافعال اند و هر یک شیوه دیگر گونه دارند بعضی محاربه
روی بر روی جنگ کنند چون یوز بعضی بر خصم کمین سازند چون پلنگ

بعضی بزرانت و آهستگی و فرصت چون خرس بعضی بحیلت و مخادعت چون
روباه بعضی بمبادرت و مسارعت چون گراز و سیاه مار ایک راه و رسم پیش
که بوقت مجاولت و مصاولت روی بیکجانب آرند اگر بهم پشتی و یکدلی
کاری برآید فبها و نعمه والا فنعوذ بالله من تلک الحاله شاه اختر
زنخ در زمین دل بیخ برده بود و شاخ زده و ثمرات آن در ظهرات تمنی
پیش خاطر داشته و مذاق طبع حلاوت ادراک خوش کرده چنانکه البته
از تلخی وخامت ندامت کار احتباس کردن متمکن نمی شد از آن مجلس برخواست
و گفت والحرب تارة لا تقل و مطلب بر پیش داولات
و اگر پیش ساختگی کردن گرفت و بجمع حشر و جنا مشغول گشت و باستعداد
و استنجاد از طرف دامان ممالک روی آورد و العنان دولت دا اعوان
روز حاجت را از زنده پیلان زرهخواه و زره دیوان آتشخای که با حمله
باس و حدت سطور اشبال شیر شاد روان فلک نشیمن و تیغ نظم
خورشید چو بین منودی همه حشر کرد و خیل را انسان حشت دستعد
غضب ستو قد بشرکه پیشانیشان تما روره شیر فرد مرده و از دو قده
برق نفسانگره ز مهر بر کده کا دمار از حمله قوا ایشان هیچ کرد
در ناله آمده و دود خیشوم مجرمن ماه رسانیده عقده خرطوم را بر ستیق
اسمان انداخته چنانکه در شرح کمال و صورت اشکال ایشان امده است

ثم

یقلبن السلاطین و یلعبن بشعبا علیهن تجافیف تشمن بالوان
مکر غرابی بحکم اغتراب در ان نواحی افتاده بود که نشیمن بولایت شیر داشتی از انتمه
شاه پیلان و سکان ایشان خبر یافت اندیشید که من انجا که متقیم و طائفه
سپاه زار چون دیاران ما آنجا مقام دارند و بعضی خود در سلک خواص ملک
شیر منتظم اند که و بال این نکایت لامحاله بمجال ایشان سرایت کند

هو الجبل الذی تحوت المعالی بهدته و ربع الامینا

پیش از آنکه این دو زنخ دهان زبانه کردار و سرده سردم خوار مناقصت نماید هر
ما نگاه در آن ولایت پای نهند هجوم می کنند در جوم آفت این سلاطین قضا بار کان
و اسلاطین آن قوم رسد و کار را ضبط تدارک و حد اصلاح بیرون رود
و من بخدمت شیر شتابم و از این حال اعلام دهم مگر بتقریبی از این تقرب
پیشگاه آن حضرت خصوص شوم و چون شیر را این حادثه انشا الله مکفی شود
مرا وسیلتی مرضی و ذریعتی شگرف پیش آید کار رهد خرد و بسط آن خصائص
خدمتگاری با هم و در قرب حق گذاری بر من گشاده بس از جای برخواست و چون تیر
جهان از کمان عزیمت بیرون رفت و دوع سحاب بدبد تا زجوس بجا گذر
کرد قبل ان یرتد الیک طرفک بپیشگاه مقصد رسیده و بیرد
کی از جمله زدیکان شیر رفت و گفت من از راه دور آمده ام مراحل و
منازل نوشته و بر مخاوف و مهالک گذشته انجا شتافته کرد کام سرعت را

او نام شکافته و خبر حالی از احوال آورده که ملک را از شنیدن آن چاره نیست اگر
اجازت باشد بسمع اشرف رسانم شیر اشارت داد که غراب حاضر آید و از انچه
میداند بیان کند غراب را بیاوردند بساط حضرت بوسه داد و در غبار ملک
و بهجتی که بر روی او بود نشاط افزود چندانکه حجاب دهشت بر افتاد بعد از
تقدیم دعا و ثنا حکایت کرد که پیش شاه پیلان از مقر میمون تو که مقر
و مهرب ارکان حوادث است داستانها گفته اند و صفت رغادت
این عیش که وصمت زوال و نقص رم نمیپذیرد بگوش او رسانیده بود داعیه رغبات
و نوایهض عزمات او را برانگیخته که قصد آیین و گرفتن این ولایت کنند
و هرچه باعداد اسباب جنگ و امداد سلاحی این کار تعلق دارند فراهم آورده
است و حشری انبوه که کوه از مصادمت آن بر حذر باشد و گرد از دریا
آن بر آید ساخته ها و استنهاض معاونان از همه جوانب کرده و استعراض حجج
ایشان رفته مکیدی که نزدیک آمده باشد و خواهند که شبگیر تاختن آرند و
همکنان را در شکر خواب غفلت کمر بند حال بر چگونه است که گفتم و از خدمه
بندگی خدمت لوازم حق گذاری و نعمت ملک که ما همه مشمول و مغمور آنیم
بیرون آمدم تا رای مبارک بتدارک این کار چگونه گراید و باجابت کدام صواب
ازان این غایه رجه وجه فرماید و وثوق باصول و فروع و عروق
این دولت هرچه تمامتر است که قلع آن از دست ادبار نخیزد و تبر کید هم بپای

خود زنند

خود زنند و قطع جواشیم آن بخدع خواتیم ایشان باز گردد ولا یحیق المکر
السیء الا باهله ملک را از هراس و باس این حکایت دل از جا برفت
و از توهم این خطب عظیم در اندیشه مقعد و مقیم افتاد و پس امرا و وقایع محل استشارت
داشتند همه را بخواند و حدیث این شکل غریب که چون نخسب و سند و محذر بود
با ایشان در میان نهاده و گفت چاره این حادثه چیست و وجه تدبیرها
بند بر خصم از کدام جهت تواند بود هر یک باندازه دانش و کفایت خویش در دفع
آن هرچه منفع و مفتر باز گردد خوض کردند تا بعد از تمحیض اندیشه های اطراف
و استعمال رایهای مشکرف که زدند خلاصه ارای همه بدین باز آمد که جملهٔ اصناف
لشکر را از انجا و اشراف حشم بدرگاه حاضر کنند و شیری قوی دل تمام زهره
و پلنگ جنگجوی نهنگ آزمای گرگ شکل خصم های دده های پرخاش
اب نیزکاه این همه را در انگیزند و زمام مهم در ترتیب کار هر گروهی از
اصناف ایشان بدست تصرف آن سرور سازند همچنان کردند و طایفه
شیران را در حمله شیری آورده بودند که او را شهریار گفتندی ملک را از دیگر مقدمان
و مقدامان بتقدیم و تمکین او در امتیاز گردانید و با او گفت چه می بینی در این کار
و وجه خلاص و مناص ما ازین ورطه مهلک چیست شهریار گفت ن
اندرین کار عقل با همه ای هرچه در دست زود بگشاید با خرد هم رجوع
باید کرد تا خرد خود با چه فرماید چون دشمن آهنگ ما کرده کار از دو

سپردن نخواهد بود یا با او ارزوی مساورت و مقاومت پیش آمدن یا از پیش صدمات
قهر او برخواستن و ما که بحمد الله و فضله بمناجرت و مبارزت نام بردار جهانیم
و در افواه جهانیان به بهادری و خصم افکنی و دشمن شکنی مذکور و مشهوریم
هرگز شاید که این عار بر غرهٔ روزگار تو نشانیم و کلفهٔ این عوار بر ناصیهٔ احوال
تو نپسندیم چه اگر هم پشت شویم و یداً واحدةً روی بکار نهیم ممکن که دست
استحواذ و استعلا ما را باشد چه ایشان بادی اند و بر باطل مصر و متمادی
هر آینه مظلم بدایت در ابتدا مساورت در ایشان رسد وَدُبَّ دَمِي
غادرٍ الى التربة و اگر عیاذاً بالله کار دگرگون گردد و روزگار غدر پیشه خشم
عیار خویش نماید و مقهور و مکسور شویم آخر درجهٔ شهادت بسر باری نام
و ننگ بیابیم وَمَنْ قُتِلَ دُونَ مَالِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ و اما کشتن
تو و اجلاء زن و فرزند و اخلاء خانمان و ویرانه کردن و قطع علایق خویشان
خلایق را متحمل شدن و نام و ننگ جهانی از دست حمایت خویش بیرون
افکندن و با استهلاک قومی که استمساک ایشان بعروهٔ سلطنت با بوده است
مبالات نمودن از آئینی که در جوهر ابوت تو مذکور است و حمیتی با مروت
ذات تو مرکب است بغایت دور افتد و شعار این عار استظهار نتوان شد
و مردم ابی النفس حمی الانف چنین که حیاة او باقی خواهد که تا بیاید
و بخیار رد عزت و ستر بسر برد و چون ازین سرای فانی مفارقت کند ذکر جمیل

و نام بلند

و نام بلند خود بقای دیگر شناخته اند و مرگ را بر آن زندگانی که نه چنین باشد
فضیلت شمرده چنانکه آن پادشاه کیش با منجم شهر رسید چگونه بود آن

داستان پادشاه با منجم

شهریار کیش شنیدم که در زمین بابل رسمی قدیم بود و قاعده مستمر که زمام عز و دولت
پادشاه بدست رعیت بودی هر وقت که یکی را خواسته شدی و قرعهٔ اختیار
بر او افتادی بپادشاهی خویش بنشاندندی و چون نخواستندی معزول شدی
یکی را بپادشاهی نشانده بودند و هر آنچه تعظیم و تفخیم کار او بود و ترویج
بازار او متعلق بجای آورده و دوستی دولت او چون دل در سینه و نور در دیده
گرفته تا هر چه بایست از اسباب فراغت و تن آسانی و تمتع و کامرانی اجداد او را
ساخته کردند روزی چنانکه عادت ایشان بود بر او متغیر شدند و تغییر پادشاهی او
کردند و دیگری را بر جای او بنشاندند مرد که لذت سروری و پادشاهی چشیده بود
در جهان دست حکم و مهتری یافته از غصه و محنت بر گوشهٔ نشست و میگفت
كَانَتْ لَنَا أَمَانَةٌ فَرُدِدْنَا وَكَذَا ٱلْوَدَائِعُ تُسْتَرَدُّ
تقتضی آخر اندیشید که اگر در مطلع آن سعادت که آن دولت دست
داد طالع وقت شناخته بودمی و باختیار محمود و اتصال مسعود نشسته و درج تا
کردندی بمکر بحث زود منقلب نشدی و در قالب اقبال این چنین جست بودی
کلی چون کار بیفتاده انتقال از آنجا متعین گشت باری باختیار وقت بیرون روم

از خبر شناسان حاذق و ماهران علوم نجوم بحث کرد که درین شهر کیست که
منجمی نشان دادند که در حقایق این علم و دقایق این فن درجه کمال داشت
در حل مشکلات مجسطی بو ریحان در تفهیم او محتاج بودی و بومعشر با عشار فضل
او نرسیدی و فاخر از خرشناگردی او استفاخر شدی و کوشش گوشیار
از مرتبه او قاصر آمدی گفتی بر غوارب انجم و ورود و نوادر و حدوث
صنوادر غیب را جاسوس نظرش محسوس می بیند او را بخواند و گفت روزی
نیک و ساعتی مختار اختیار کن تا من از شهر بیرون روم منجم پرسید که
طالع تو از برج کدامست و سال عمر چندست که اختیار از اصل ولادت دست
آید گفت مرا عمر کم سال از شصت بیش منجم از آن سخن تعجب نمود تا خود چه رمز و اشارت
پس از آن معنی استفسار کرد و پرسید گفت اگر حساب نه کانی از مسامحه
روزگار و متابعت دولت کنند که در عزت نفس و نزهت طبع و سعت آمال
و دعت عیش بسر برند پس مرا بیش از یکسال عمر نیست که حکم بادیه داشتم
این فسانه از بهر آن گفتم که مردم را خیواه جز بر نیکویه مطلب بیش نکنند
روی پلنگ آورد و گفت چه میگوئی گفت کثرت علما این پوشیده
نیست که عزیمت مصاف ایشان روی بار روی مقصور گردانیم قصور خود
باز نموده باشیم و پیش بلا باز شده و سر را کمند بسوی خود کشیده و کا
لباحث عن حتفه بظلفه راه هلاک خود باز گشوده باز افتاد

صد نه و حد نبرد ایشان نباشد مبادا که سیلاب سطوت ببر ما در آید و بیخ
بنیاد و خانه هزار ساله ما به برند و دود از این دودمان باتش فتنه بر آید و
محارم و اطفال ما را که همه ربائب حرم و عرایس پرده صیانت اند به دست قهره
القوم مهر عصمت بر خیزد و وصمت این سنت دایم ما را نقل القرآن آمن
صون اذا وصلت ایدی الاطماع الی الخلخال و الخدم رای ما
آنست که امروز رسول فرستیم مردی رسم شناس سخن گذار هنرور با
لطفات و کفایت مهمات باز شاید گذاشت و آب لطف آتش عنف جمع
تواند کرد و از هر مکافحت و محاربت در عسل مناصحت و مراغبت تواند آمیخت
وَلَمَّا رَأَيْتُ الْحَرْبَ قَدْ جَدَّ جِدُّهَا لَبِسْتُ مِنَ الْبُرْدَيْنِ
ثَوْبَ الْمُحَارِبِ چنین رسول پیش شاه پیلان فرستیم تا رسالتی از ما بگذارد
و حالی دو اعی آمدن او را فاتر گرداند و نطاق نهضتش پاره از محاربت منفصم
کند و میل تخییل در دیده اندیشه او با فسون احتیال او افیون اغفال خواب
بخبری بر دماغ حزم او اندازد تا طلایع رای او بر مدارج آفات نشناند
و از مواضع حیل و مواقع زلل خویش بر پرهیز دپس در تضاعیف این حال دلان
و ابطال ما از بهر شبیخون ساختگی فرمائیم و بر سر ایشان بغتة فجاءتا چون
قضای مبرم نزول کنیم و علی حین غفلة گرد از ایشان بر آریم و کام خود بر آریم
و اما مبشر شویم و در که از ایشان کمین سازیم کمر و نهی کاه و توانیم و هکنه و شعار

شوکت ایشان را در فالحت کار باز کوفتن و عنان صولت ایشان بنوعی
بر تافتن عسی و عسی یثنی الزمان عنانه بتصریف دهر و
الزمان عثور فتدرک آمال و تقضی مآرب و تحدث من
بعد الامور امور ملک گرگ را اشارت کرد که تو چه می گوئی گفت پس
از پیش اندیشگان کار آزموده چنان شنیدم که چون ترا دشمنی قوی حال پدید آید
در آن باید کوشید که بچرب زبانی قلم انفاذ مراسلات مجاملات و انفاذ
اموال و ایراد حسن مقال او را از راه تعدی و عزم تعدی بر خصومت گردانی
و سود و زیان را فدیه نفس خویش سازی وخیر المال ما وقی به
النفس روباه ملک روی بروباه کرد که ازین اقسام اختیار کدام است گفت
کار ازین هر سه قسم که گفته بیرون نخواهد بود صلح یا جنگ یا هزیمت لیکن
پیش دشمن بیباک و قاصد افاک باز شدن و قدم اقتحام مسارعت در چنین
کاری نهادن نجیبه سبب لازم نشود و نجیبه موجب واجب نباید یکی اندیشه
تنگی آب و علف و تعذر مقام که اگر خصم محاصر شود و بعجز ادا کند یا آنکه
لشکر بوقت اعراض خصم افزونی معاش خرج بیش خواهند و بادپاده را نشاید
یا از نظاهران و معاودان خصم خویش بترسد که هنگام حرب با او پیوندد و
داد ضراب کردند یا بر سپاه خود اعتماد ندارد و اندیشد که بدعوت دشمن
و تطمیع و تقریر او فریفته گردند و از جاده تبعیت روی بتابند و بحمد الله این سپاه

هیچ هیئت مشرع این ملک و دولت ازین قدغات و دامن این سپاه در
این قاذورات پاک و آسوده است پس ما را هیچ باعثی ضروری بر مبادرت این کار
پیش نیست و سستی نباید کردن و عنان شده شتاب زدگی با دست کفایت گرفتن
چه هر که مقدار ضعف و قوت سپاه خویش نشناسد و نداند که از هر یک
چه کار آید و همه را به یکی دکار آمده انگارد و شایسته روز حرب شمارد آن بیند
که آن سوار از نخجیر دید ملک پرسید چگونه بود آن

داستان سوار نخجیرگیر

روباه گفت شنیدم که جوانی بود شکاردوست خیال چابک سوار که اگر عنان
رها کردی گوی مسابقت از وهم ربودی و ادراک در گرد سمندش نرسیدی
از شام تا شبگیر همه شب با خیال نخجیر در عشقبازی بودی همه اندیشه او
گردی که سگ نفس با ازهلوی حیوانی چگونه سیر کنم ضعیفی یا در پنجه پلنگ
طبیعت چگونه افکنم سگی داشت از باد رونده تر و از برق جهنده تر مانند
دیوی سوخته دیوانه و مسلسل که چون گشاده شدی خواستی که از آسمان جعبه
و چنگال در عین الثور و قلب الاسد انداز و دو کلبتین در اعین دندان کلب
اکبر و دب اصغر بیرون کشد عیاران دشت را از شیخ کار دندان او
همیشه جگر کباب بودی مخدرات بیشه را از هیبت نباح او چون خرگوش
خون حیض گشودی و متصیدان صحرا از مزاحمت او طعمه هیچ کسی نمی رسید
تا گوشت مردار بر گرگ مباح شد و گرگ از استخوان و دندان خویش قناعت نمود

روزی این مرد در خانه نشسته بود گنجشکی از روزن در پرید گربه از گوشهٔ خانه بجست
و او را بگرفت مرد از غایت حرص شکار بمشاهدت آن حال سخت شاد شد
با خود گفت این گربه را بعد الیوم نیکو باید داشت که در صید چستی و چالاکی او
هیچ شکوه نماند فردا بر وی امتحانی کنم تا خود چه می‌گیرد بامداد پیش از آن
که سلطان کیسوارهٔ شرق پای درین سبز خنگ جهان نورد آورد برخاست
بقاعدهٔ هر روز برنشست گربه را در بغل نهاد و سگ بر دست گرفت چون
بشکارگاه رسید گنجشکی از زیر خاربنی بیرون آمد گربه را رها کرد آغالید گربه سگ را از
بدیدار هیبت سگ خواست که باز در بغل او جهد بر سر و پیشانی صاحب او
از آن بیم برسید بطپید سر او بر زمین زد و گردنش بشکست و بر جای جان داد
این فسانه از بهر آن گفتم تا تو همه را اهل کار ندانی و بی‌آزمایش بهیچ‌کس
اعتماد نکنی و کار شبیخون که پلنگ تقریر می‌کند مرتکب آن خطر و ترقب
آن ظفر نتوان شد مگر وقتی که خصم از آن اندیشه غافل و ذاهل باشد و می
شاید که او خود متوقی و متحفظ نشسته است و بسبب اندیشهٔ ترتیب
کاری دیگر مشغول چنانکه شتربان گفت با شتر مکانت رسید چگونه بود آن

داستان شتربان با شتر

مردی شتربان شتری بارکش داشت هر روز نمک بسیار خرواری نمک
بر پشت او نهادی و بشهر آوردی فروختی یا روزی بچشم حمیت
در جوال

وحب داشت و جهت تخفیف سر او بصحرا داد تا باختیار خویش دمی برآرد
و لحظه بیاساید اتفاقا خرگوشی که در سابق حال با او دالت آشنائی داشت
آنجا رسید هر دو را ملاقاتی که پیش دیده آرزو بود از حجاب انتظار بیرون آمد
و بدیدار یکدیگر از جانبین ارتیاحی تمام حاصل شد و بتعرف احوال و
استکشاف کار یکدیگر قیام نمودند خرگوش گفت گرچه با دم نگنجی هیچ
فراموش نکرده‌ام که مرا با تو بود و یاد تو فراوان کرده‌ام از آنگاه باز که حوایل فرقت
در میان آمد و حبایل وصال منقطع شد بگوشهٔ از میان همنفسان صدق افتاده‌ام
و در کنجی از زوایای إن تزر واحداً لا مذکر و لا أنيس و لا مسامر
و لا جليس نشیمن ساخته پیوسته جاذبهٔ اشتیاق تو محرک سلسلهٔ خاطر
بوده است و داعیهٔ طلب حلقهٔ تقاضا لقای همیون و روای فرخندهٔ تو
جنبانیده پس نیک در شتر نگه کرد او را سخت از رو نزار دید و بس ضعیف
و نحیف یافت گفت ای برادر ترا فربهی که پیکر دیده‌ام که از محظنهٔ
تو همه روغن چکیدی و با وجود آن هیچ روغن جلد تو محتاج نبودی
از بس آرد و سر علف که بطواحن و نواجذ فرو می‌رفت خمیر منیم
میداد بغل بگرد کاه گلگل جهان آگنده داشتی که بشانه پشت و آینهٔ
زانو همه مشاطه گردی شحم و لحم می‌گردی ضلیعی بودی که از نقوش اعصاب
بر چهار قوایم فرمه یک مفصل آن تن خالی نبود زنده پیلان بخبر

کسل را از غریده مستی تو سنگ در دامن می آمد و بر حنجره تو زنجیر زمجره شیر را
گلوی شکست امروز که می بینیت از قوت نشاط از دروه سنام در حضیض
تراجع آمده مهره پشت از ضربت زخمه حوادث در گشاد افتاده از بطاقتی
جراب ممتلی گو تا تن سباده و جرب رگرفته بجای صوف بزتن و شعر ملون
در شعار سراپای قطران رفته روزگار آن همه پنبه بخم در غراره شکست و بیهوده
این همه پشم برون داده چه افتاده است که چون شکرد رسن تا باز پس می نکرد
مگر همه این پشم است که چنبر گردش چنین بار نیک می پسندد و یکبار بر و سنخ
کشته و قلم نسخ در جریده احوال کشیده آخر مزاج شریف و طبع کریم را چه رسیده
است که سبب تبدل حال و موجب زوال کمال آمد شتر گفت از کرم عمیم شیم و حسن شمایل
تو همین پرسش و تفقد چشم داشتم اکنون که رسید ۵ سماع عجیب و لکن تستمع
حدیث حدیث به تنقع رمال الزمان بأعجوبة تكاد
الجبال بها تتصدع بغور آية تغر في ذيلها وعد
راية تأبى على المقترع مدتی که خبر بهر حمتی شتربان که مدادند حسب
در نهام تستجیز و تدلیل من مبسوط داده اند چون دیگر از نزول کرده بی ثبات
احوال و عدول مزاج از جاده اعتدال که از موجبات این شکل توانند بود حیث
کل بدتی دراز است تا هر روز بحکم تحلیف تعنیف مسافت و وبار این همه
نحافت و هزال که می بینی خرداری نمک بیشتر از عادت بر پشت می نهد تا بشهر

می کشم هرگز بر دل او مگذرد که پاره ازین عذاب از رو وضع کنم با شغال
ذره ازین تکالیف و بند اثقال کمتر گردانم لاجرم پشت طاقتم چنین که می بینی
شکسته شد نزدیکست که بطمع طعمه خویش زاغ در کمان کردنم ایشان
نهند و از بهر گوشتی که بر من بتیر میتوان زد کرکس در مجاهر دیدگانم بیضه نهند
کلاغ بر قلاقاستم نعیب نعی بر آرد هیچ تدبیری این داهیه را نمی شناسم
جز آنکه تن در کار دهم و با پیش آورد روزگار می سازم و دست بر دعا
بر می دارم و این و چنین از خدا با سینه بحضرت سمیع می فرستم بیت
ای دل چو کشید هجر در زنجیرت ۵ در دست نماند جز یکی تدبیرت ۵ تدبیر تو
جز ترک سحرگاهی مشب ۵ تا خود بنشانه کی رسد یک تیرت ۵ خرگوش گفت
اگرچه خود را بدست قضای محتوم دادن و با داده ایزد کام و ناکام ساختن
قضیه شرع و عقل است اما چون جاودانه اذیت عارضه طبیعت را دفع توان
اندیشید بنامرادی راضی نباید شد و بتقاعد و تکاسل کار را سر نباید برد
ترا بحیلتی اشارت کنم که سعدی یابید ازین غرقاب بلا که در افتاده شتر را
ازین سخن بوی راحت بمشام حالت رسید گفت بیت ای مرهم
صد هزار خسته وای شادی صد هزار غمگین ای از همه رو بها ندیده
رای تو ظلام روی مکین هر التزام که تو بکرم عهد خویش کرده لازمه وفا
و قرینه حصول آن گردانیده اکنون بغربای طریق تسلی من ازین محنت

خرگوش گفت تدبیر آنست که چون این بار نمک برگیری که بشهر آری بر کنارهٔ
رودی است و ناچار ترا از آن می باید گذشت چون بمیان آب رسی فرود آی
چندانکه از نمک یک نیمه در آب بگدازد پس برخیز و سبکبار می رو
چون یک دو نوبت برین قاعده روی شتر باز اگر چه نمک بجراحت
افشاند چاشنی یابد باندازهٔ وسع نهند شتر را از شنودن این سخن خیال
آواز زود در سمع نشست و خواست پیش از آنکه راه و رود در رساند سرودی
از فرط نشاط آن حالت برکشد و رقصی که بسماع حُدای هیچ حادی نکرد از آن
سخن هادی طریق نجات او بود در کردن وَحَدیثُها کالغَیثِ
یَسمَعُهُ راعی سِنینَ تَتابَعَت جَدباً فَیَنصَح مُستَمِعاً
لِدَرَّتِه وَیَقولُ مِن طَرَبٍ هَیاً رَبّاً روزی دیگر که جلاجل
گواک از اعطاف مناکب این هایل همیون فرو گشودند شتربان شتر را هو
بر نهاد و نمکبار بر دو آنچه موظف بود از بار شتر برد راست کرد با
اندیشهٔ خویش می راند تا بمیانهٔ رود رسید زحمهٔ تدبیری که ساخته بود
بکار آورد و فرو نشست یعنی وقتست که آبی بروی کار آرم و بار غم دل
برگیرم شتربان آشتلمی آغاز نهاد و چون چند رسیر وکردن او مالیده
پس از زندگی بسیار برخاست نوبت چند این حالت مکرر شد شتربان را
مکافاتی که از طبیعت خیزد درکار آورد روز دیگر بجای نمک پشم بر نهاد

آورد

تا برود رسید بقاعدهٔ گذشته فرو نشست شتربان خاموش گشت و صبر بکار
آورد چندانکه پشم آب بخود کشید و بار گران شد شتر آهنگ خیز کرد نتوانست
بجهید تمام و کوششی بلیغ از جای برخواست سخن کما کنا برخواند
زیادتی بار علاوه غبار سعف گرفته روی براه نهاد و شتربان بجای جد و نشاط
آمیز و شد و طرب آمیز این سعف در بارش نهاد و چپ درختی
که پرورده مدبار ببینی هم اکنون برش و کنار اگر بار خارست خود
کشته و گر پرنیانست خود رشته ای دراز حمق دای سیه گلیم نادان
حَفِظتَ شَیئاً وَغابَت عَنکَ اَشیاءُ خواستی که باعراض
از بار کشیدن شتر مراغ باشی و باندیشه آن بر رود زد که آن زحمت ساز دیده
بماند تنت درین اندیشه چون ابریشم باریک شده بود من پشم بر نهادم
که هیچ رود که ابریشم و ابریشم سازی بسازی نگیرد خواستی که بعضی از بار
نمک چندی از ذوق نان و نمک مرا ضایع گذاری لکن تو شوربخت همه سال
شور خورده و ذوق یک سودا می پختی ندانستی و نشناختی که آن دیگرا
هزار خود را زین نمک باید این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دشمن نیز
از اندیشهٔ مکایدت خالی نباشد و اما رای صلح طلبیدن و از در نشاط
و تسامح در آمدن و هدایا و تحف و طرف فرستادن غلط می افتد
و هرگاه ابتدا بصلح کند عجز خویش بر دشمن ظاهر کرده باشد و او را بر خود جری دل

و غالب دست قوی رای گردانیده صواب آن می نماید که رسولی ارسال
کنیم با انضمام تحفه و هدیه و از خود شکوه مندی و هیبت و انبوهی لشکر و
یکدلی بنده و آزاد بخصم نماییم چنانکه از هیبت تو بیندیشد و دواعی حمیت در
سپاه تو بجنبد تا ضغینت حفیظت دشمنان در درون دل گیرند و خون
عصبیت و حمیت در عروق دشمنان افسرده شود و نوایر حقد در سینهای
ایشان منطفی گردد و مرایر غضب بانفصام انجامد و اندیشه عاقبت طلبی از کار
جنگ عائقی و تعوقی در طباع ایشان پدید آرد و رسول از نهانی کار دولت
و مسالک و رسوم آن قوم تنگ برسد و قیاس مقدار لشکر باز گیرد و مواد قوت
و مناقشت از عموم متجنده ایشان در راه بندگی و اخلاص بکار مصالح
ملک تمام بشناسد و از شجاعت و جبانت دل و رکاکت و متانت رای
همه ما را آگاه کند تا تدبیر ما بر وفق مصلحت حال مؤثر آید که خداوند جنگ را
در سه وقت از آفات محتاط و بیدار باید بود یکی وقت پیروزی و ظفر بر
خصم تا سهواً او عمداً حرکتی حادث نشود که فایده سعی را باطل کند
دیگر وقت صلح و مسالمت تا باحسن الوجه کار جهان دست در هم دهد
که خصم را در مقام خوف و طمع باقی ماند سوم وقت جنگ و محاربت
تعلل و تأنی کردن و در هر کار بردن تا مکر با لطایف الحیل آفت حرب و قتال
از میان بکفایت رسد الرای قبل شجاعة الشجعان هو اول و هی

المحل

المحل الثانی بزرگی را بگزیدند که از مجاوران محرمیت و مشاوران سریرت
بود و در اعدا و نزدیکان بمقام اعتماد داشت تا بسفارت منصوب گشت و این
رسالت مصحوب او گردانید که شاه پیلان را بگوی که امروز در بسیط ربع اقلیم
عالم شهنشاه و دوران منم و در اقطار و اکناف گیتی جنگجویان رزم آزمای
و صفدران هنرنمای مثل زور بازوی ما نزنند و تا در طرف داری و مرزبانی
این کشورها ماراست کس از پادشاهان لشکرکش و خسروان تاج بخش اندیشه
انتزاع این خانه از ما نکرده اند و بقلع اعادی امید ولایت و قطع او صر این
مملکت مشغول نگشته ما نیز در این طمع نکرده آشیانه هیچ خانه از خاندان اهل
قدیم و کریم که بنیاد آن بر تأثل و تأصل دارد بنیاد لوده ایم و دست تطاول
و تطاول از دور و نزدیک کشیده داشته و بلطف مساعفت سگالان
در آشنائی یگانه کرده و آشنایان را بر مرابط الفت و ضوابط حقوق
صحبت بمقام خویش رسانیده لاجرم برکت این آیین گزیده و رسوم پسندیده
از خویشتن داری و شکرگذاری خداوندگار تعالی که از موجبات نعمت
در روزگار ما رسید آفتاب دولت ما هر روز در ارتفاع درجه دیگر تازه
ترقی می کند تا باعالی مراتب مراد انجامد و سلک این احوال منظوم ماند و غره این
اقبال از چشم زخم حوادث معصوم و در این کار این جمله رای شما را از آن روشن
تر است که بتقریر محتاج شود امروز تو بعزم مزاحمت ما بر خاسته همت بر

دیگر کارها گماشته و قصد خانه‌ای که مقصد عفاة و منجاد جناة و مهرب آوارگان
ایام و مطلب سرگشتگان بی آرام است روا می داری الکلب منکم و جل
و نشنیده‌ای در تکلّی اند دولت خانه از تیران شغب و سنهیان صادق یکی بود
که از کیفیت حال آگاه بود در جبلت امور انجاب وقوف داشتی تا اعلام
کردی که اساس خانه ما بر عدل پروری و رعیت داری و لشکر آرائی حکم
نهاده اند و بر در کار دراز عقیده منتظم و این عقده با برام چون
رسیده است و با زلشکری در رعایا و افراد حشم از خواص و عوام خدم
وفا پیشه حفاظ پرور و مخدوم پرست باشند و ابا عن جد جزراه
در سم فرمان برداری خویش و فرمان دهی ما بندیده و بندانسته باشند ناچار
بوقت آنکه کار بعیشه دو دشمن بدر خانه آید جز طریق جان سپاری نسپرند و الا
سر طاعت دار امدارند تا رمقی از جان باقی باشد رقم تقصیر در بذل مجهود
بر خود نزنند فی الجمله اگر کوکب این همت را از نظر عداوت راجع کردی
الرجوع الی الحق اولی بر جوانی و مرکب عزیمت را از راه تمادی در چنین
مقام عنان بازگشتی و آشتی را که از فوران طبیعت بالا گرفته است
باب مصلحت پیشانی کاری باشد ستوده و از نموده حکمت و فرموده شریعت
انجا که گفت وان جنحوا للسلم فاجنح لها تا فیما بعد راه
مخالطت گسترده آید و بساط مباسطت ممهد گردد و مواد مواقعه از جانبین

احکام

احکام گیرد و خیاد ذات البین بر صلاح تاکه پذیرد و با این همه فرعه اختیار
بدست مراد اوست من از روی عقیدت دین نصیب بر فصیحت رسیدم و کار
برای صیب ملک باز گذاشتم ن نباید کزین حرب کیفر من کانی شستی
ز بند انجمن که من جز مهر این نگویم سرانجام نیکو بجویم همی و فرستاده
چاهد و ادای رسالت کرد شاه پیلان را از استماع این سخن التماع غضب
در پیشانی پدید آمد آتش شعله و جگر از شعله حقد تافته افسار توسن طبیعت
بگسست عنان تمالک از دست بداد و در همان مجلس یکی را از سفها
سفراء که در وقاحت بکر در پیشانی باز بسته بود و صباحت از روی آزرم از رده
شداد غلاظ که گفته اند کلامهم شررٌ والفاظهم شواظ
اختیار کرد و پیش خواند و گفت برو از من این پیغام بگذار و شیر را بگو تو در
مجلس معرکه مردان که ساقیان اجل شراب خون بکاسه سر دلیران دهند
و مردان کار کباب از دل شیران بر آتش شمشیر نهند جرعه کشی کرده از عهده
های پای چه خبر داری ن ماحاج من نشوتی مستطیب صبا
بل ناشق لنسیم العز من تاح اخاطر الهول مانوسا
بغمرته کما یمازج صفو الماء والراح هل شارب
الکاس الا کل فتی خبل خمری دم القرن والهامات
اقداح هر خنده مستی حماقت را افاق مست هشیار باش و عناد و عباد

دخود بینی و شقاوت و بدبختی از پیش دیده دل برگیرد و پیش از فوات امکان تدارک
کارها افتاده را دریابد و لشکر را که همه بیادق رقعه مطاردت اند پای مال
منیکن و نص لا یحطمنکم سلیمان و جنوده بنصب العین خاطر
دارد و بدانکه امثال صورتها از نگارخانه خاطر مبدا حسرت اند و هیچ جانوری
در قالب تمثال آفرینش بازنخته لکن جمع میان اجناس دو هیبت تو نیم کردن
و اولیس الغث بالسوار و حشت در سلک تالیف هم آوردن و از فیض رحمت
وصبت غذا بهمه اصحاب نصیب گردانید تا گروهی را که از مهابت منظر ما ترسیده
باشند بلطاف مخبر آرامیده داریم و جمعی را که تفرقه صلابت ما از هم فکنده
باشند بلین مقالات و رفق تمالت مجتمع آریم او را چون طمع بر مواثق و امثال اوج
کنگره اسباب هم و مهید موالی و معادی ساخته و اساس خاندان شما اگرچه
قدمیت با عواصف حمله ما پای داری نکند پشت آن دولت اگرچند قوی
و قوایم استطاعت اسبها ندارد و بروزی برگردد ت اذا الهام حکا
ابن البزاة تقطعت لها شرح الاسماء فی شدة الحمل
عرصه آن ممالک اگرچه دراع و باع اوهام نپیماید بر دو عرض اتباع ما تنگ
مجال آید دعوی استظهار شما اگرچه از صامت و ناطق است هنگام
جواب با همه صموت کالحوت باشد   خموش بود بن برعنوه فریفته بود
که در حوالی ادارد نابود جوشان اگر نمی خواهی که بانفاد کتب و اظهار کتابت تیح

تحرر ما بر رقبه خودکشی هرچه زودتر ربقه طاعت در گردن نه تا ممالک
موروث باکتساب خدمت مستجل کنی و از حوادث ایام در ضمان امان باشی محتمی
و مجلس عاطفت ما منتمی پشت بدیوار فراغت باز دهی والا لشکر سپاه
گران را آنجا کشیم و زلزله حوافر کوه پیکران گرد از آستان ممالک برآریم
و دمار از کلمات خر ظلیم در و دیوار شمایان پست گردانیم که در قطاع ساحت حشمت
نوحه غراب البین بگوش نسر آسمان رسد و ماوای بوم و مام گرده چپ
فشارم مکمن تو زانگونه یابی که گردون گردان در آید بجای همه مرز
و بوم تو ویران کنم کنام پلنگان و شیران کنم گرگ بیاید و تجمل در همان
کسوت تهدید و تحویل که شنیده بود مگذارد و دارا قم شر و ضرام غم فتنه را
در جنبش آورد و شیر را از نخچیر سکون بجنبانید تحت پر شعف همان ساعت اروبا
را حاضر کرده و با او از راه مشاورت گفت ای نیکو طبیعت صاحب تجربت
و حنکت که علت کارها شناخته و معالجه هر یک برنهج صواب کرده و در مداوات
معضلات و حل عقود مشکلات بر قانون عمل حق طبیب الیقین حبیب
در کل احوال اخوان صفا و خلان وفا رفته جواب پیل چیست و طریق
احسن از موافقت و مرافقت و معاونت و مداهنت درین حال که کدام
سخن شاه پیلان از بن نمط گرانده و پلیت برتری رای و درویت و حیری
بصر و بصیرت چه عاقل تکیه اعتماد بر حول و قوت خویش نزند و گفته اند

سه چیز است که اگرچه حقیر است آن را استحقار نشاید کرد وام و بیماری
و دشمن وام اگرچه اندک باشد چون بتراکم گردد مکتسب بسیار از ادای
آن متقاصر آید و بیماری هیچ چون کوچک بود چون استصغار و خوار داری
او از اندازه بگذرد متقاوی شد و با خر دشوارتر گردد تو غم مخور که عزیز
الهی هر آینه بر اندیشه بغی پیل تا خستن آرد و قضیه اندر حق او معکوس و این
مراد او منکوس گرداند والبغی آخر مدة القوم اند با که صفحات
هیکل و فخامت جثه چون از حد خویش زیادت شود هنگام آن و همچنین
دگر بیش از کار فرو ماند و سخن گذشت ایشان که بر آن متوکل و از آن مستنصر است
اگر از عون ایزدی ما را مدد رسد آن همه عدد ایشان در عدد هیچ اعتبار نیاید
در زیادت فایده نماید وانت تعبی الاسنة والقنا وحده
طعان بغیر سنان و از بسیاری مقدار شان نباید اندیشید گرد
دلیران کار آزموده گفته اند از بیشتری دشمن اندیشه از بسیاری ایشان کم
تو ثابت قدم باش و قوی دل و نیت و طویت بر عدل و رحمت مقصور
دار و بعز مجاملت و حسن معاملت با خلق خدای تعالی گرویده شو و قوانین
امر شرع و آیین فرمان بری حق پیرایه اعمال خود کن تا از عالم غیب امداد
نصرت و تایید با مرز و ولایت تو گردانند و افواج فتح و ظفر سپاه تو
متواصل شود دانوا لجنود لم تروها در شان تو منزل آید و چون

کار

کار اینجا رسید ما را بعزم ثابت و رای صایب روی بکار باید نهاد و بلطف
تدبیر دفع میباید اندیشید و بسی حقیران بوده اند که در کارهای خطیر با
خصمان بزرگ کوشیده اند و ظفر یافته و کام بر آورده چنانکه از موش خایه
دزد با آن کدخدای بخواهد افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

داستان موش خایه دزد با کدخدا

روباه گفت وقتی کدخدائی بود درویش و تنگ حال ناسازگار و قطاعت
برخوی او غالب زنی داشت بعفت و زناشوی انواع دیانت آراسته جفتی
مرغ در خانه داشت که خایه کردندی و موشی در گوشه خانه او آشیانه ساخته
بود دزد و نقاب و نهاب و آفاق چالاک بسیار دام حیلت دیده و دانه
متقلبان در دام او دیده بسی سفره دونان افشانده و نان پاره نعمت
خورده هر که مرغان خایه نهادندی آن موش بدزدیدی و بطریقی که معتاد
او بود بسوراخ کشیدی مردک آن بردی که مگر زن در آن تقصیر و جنایت
می کند دست بر زخم چوب و زبان بکلمات درشت منکر تعرض گشودی و چندان
که زن در برائت ساحت خویش مبالغت نمودی سود نداشتی تا روزی
نگاه کرد موش خایه را می کشید برفت و شوهر را از آن حال آگاهی داد
هر دو بنظاره موش آمدند نزدیک سوراخ رسیده بود بتعجیل در کشید شوهر
از مشاهده آن حال بر خطای خود پشیمانی تمام خورده بهمان ساعت دامی بر گذرگاه

موش تنها دو موش با موش دیگر نسبت مهمان رسید آنجا به رکد بر شاه ول میکردند
و شب در آن تدبیر که بامداد شبگیر اجتذاب کتیاب و در حقیبه آن چگونه اندازد
ببر بردند بامداد که سفیده از رزده خانه افق پیدا شد و خود فرزند قناعت
در معرکه عالم سر برآورد و هر دو بطمع خانه آهنگ آشیان مهمان کردند مجوس
کسی که مرغ اندیشه او ببیضه طمع و اگر خود زرین یا سیمین باشد ننهد و نقش سپیدی
در زردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزند و چون از رزده قریب بی تمام
آشیان استنکاف برو کرد یا بیضاء ابیضی و یا صفراء اصفری
و غری غیری القصه موش مهمان از غایت حرص خانه مبادرت نمود و پای
در پیش تنها رو دوست بخانه بیرد که بگیرد اندر دام در سر او افتاد که خدایش از فرق
و بر زمین زد تا هلاک شد اذا لم یکن عون من الله للفتی فاکثر
ما یجنی علیه اجتهاده چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند
کش نباید بکار موش خانه دزد از صعابت این واقعه بغایت که فتد دلش
و حفاظ صحبت مهمان او را بر مکافات شر که خدای حاصل آید اندیشید
که اگر من باستقلال نفس خویش خواهم که انتقام کشم و قدم بر منزل این اقتحام نهم
نتوانم و نزد یک عقلا ملوم و معاتب شوم لکن مرا با فلان عقرب دوستی قدیم
جز این کس که بدل من رسید و انتقام این جرح که بخاطر من پیوسته لابد
یاری قدرت او دست من در مایت این اندیشه از قوت بفعل آید آن عقرب

شوانم

شوانم و جز مهران و مهمان و موازنه این نظر راست نیاید نزدیک این شهر
نقب دردم زهره او می بینم مرارت این غصه جز در شربت لعابی که از نیش او
آید نوش شوان کرد و مثل این علل اگر مایه سعی و باشد معجون عقرب بی دوا
این علت نافع و ناجع آید فاسلمنی للنائبات بعاده کما اسلم
لمعظم المهیض جبابره بر قصد دیدن عقرب کرد و چون برسید
با نواع خدمت بقضاع و نمودن اشتیاق و تزاع پیش رفت و حکایت حال
مهمان که بر دست که خدای هلاک شد باز گفت و شرح داد که مرا بوفات
او و فات سعادت الفتی که میان ما بود چه تاثر و تحسر حاصلست گفت
ای برادر امروز چنانکه می نگرم از یاران بکار آمده از بهر یاران کار افتاده
ترا می بینم که از دوش معاونت و مساعدت توان داشت و در مخایل حسن
شمایل او در شعار که چنین وقایع توقع مرافقتی توان کرد و تجدید تو به بیت با قامت
رسوم مکارم میان بسته بوده و جمعیت دوستان بر تیر جفای دشمنان کرده اگر امروز
با سر کالعده و دوستی پدری و دشمن شکنی که ترا عادتست اعادت کنی و با من در
اقتصاص قدم جرأت در پیش نهی و داد آن مظلوم مرحوم از و بستانی و با شنافی
فضلات خویش نیش تشفی این مصیبت رسیده حاصل کنی و با سلات سر نیش تسلی
این فراق رسیده بجوئی سر جمله حسنات با شاید و در سید که از آن تاریخ مکارم روزگار
سازید عقرب گفت بر تیغ دار همه تن غضب شده بخانه خویش آمده آسوده باش

که اگر چه آینه دل غیرت گاه اندوه زنگ برآورده و گوشه جگر آتش فرق کباب شده

خشمگینم کار نام افتد و ننگ بر آتش چون کباب بر تیغ خونرنگ ایستاده ام

که چاره خون خواهی این بیچاره بسازم و بخواهم که درین یاری یا جان بدهم یا باد در آتش

نار او نار دست برد خویش شمرده یاران در رفع دوستان بجا آیم تا مصداق

این مثل که گفته اند الاقارب عقارب اینجا بدید آید پس موش و عقرب

چون زحل و مریخ باتفاق در کمینگاه خبث و نفاق گرفتند و در تجاویف سوراخ

بگوشه که آنجا سطح نظر مردم بهیچ وجه نبودی عقرب را بنشانید و سه عدد درم دیگر را

هلاک کند خدای کرد و کدام سر که در ضمیر سیم نمی آید یا کدام گردن که از طوق منت

زر بر و بسته نیست که از راه حصت اگر جهان این مردم گشاید سیمیست که بهمت

جهات بر ناصیه عقل آدمی زاد می بندد حرص بدو مشت خاک رنگین دیده دانش را

کور میتواند کرد و نیاز بدو پاره سنگ ممو جام جهان نمای خرد را چون آبگینه

خورد می تواند شکست بیت دلی چو سیم بسیار کو بشت آکنده است زیر جگر

توانی تو این ضرب بشنید خیال زر چو فرو بست چشم عبرت تو توان جمال

حقیقت کجا توانی دید القصه موش عددی در میان خانه انداخته و یکی

برده سوراخ نهاد و دیگری چنان بر کنار سوراخ استوار کرد که یک نیمه بیرون و

نیمه اندرون داشت چون گدای را چشم بر درست افتاد و آن فتوح ناگهان

یافت خیره شد و بی دستی بدان یازید تیر از آن بر گرفت چون درست دوم یافت

هر دو برابر دو دیده دل او آمد تا از مشاهده مکر موش غافل ماند و حرص حجابی تاریک

در پیش دیده بداشت و از آن تا یکی دست طمع دراز کرد بدر سوراخ برد عقرب منقع

نیش زهرآلود بر دست او زد و خونی که از دست او در دل موش بیچاره گرفته بود

از رگ جان او بگشود این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که با این همه شوکت و حکمت

و تمکنت چون دست در حبال توفیق زنیم و اعتصام بعروه تایید آسمانی کنیم

جواب این خصم توانیم داد و کوشش و جهاد بجائی رسانیم اما هنوز مقار

رسانی دیگر باقیست که بعد ازین تا هم از آن ذواق شربتی تلخ که بکام دوستان

یکی بمذاق رسانده باشد که چون [illegible] لطف سود نداشت داغ عنف سود دارد

داخر الدواء الکی بر گرگ را همدمت شیر حاضر کرد و این [illegible] مدبر پیلان

اصدار کرد و افتتاح تخویف نصیحت آمیز ای برادر تفکر کن ان الله یعیب [illegible] و بنفس

و تفکر کن علی جنود [illegible] بیت مکن اگر هر آنگه دست کس برین زمین نیز دیوت

پس بمردی ز دل دور کن خشم و کین جهاز چشم هوائی ببین تو چنگال

شیر از کجا دیده که آوازه روباه بشنیده آن معنی روشن است که علم شطرنج

دانشوران و هنرپیشگان هندوستان نهاده اند که منشا و منبت وجود

شماست و موجب اشتهار شطرنج که در اقطار بسیط عالم بساط ذکر آن همه جا

گسترده از آنست که واضع آن عمل با سرای جبر و قدر بحث نموده و دست ارکان

تقدیر آفریدگار خواسته و تدبیر آفریدگان آنگاه آن را بنهاد و در بنهادند

آن فرا نمود که صاحب آن عمل با عاشق چابک دستی و بازی وزیرکی لی اگرچه
رخی یا فرسی بر خصم طرح داری شاید که بوقت باختن با آن حریف کند دست بدست باز
ماوان بازی آید که دست خصم فرو بندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست
بازچیدن با لقا نم رنجش ندانند و این بیت که ن وقد کنت الطمع فی
بیرزه فاصبحت اقنع بالقائمه بر خوانند همچنین مرد را اگرچه رایی
متین و رویتی پیش بین و بصارتی کامل و دانشی شامل باشد چون در تماشای
کاری خوض نماید سالم نماند از آنکه بر خلاف اندیشه او شکلی دیگر از زیر پرده
روزگار بیرون آید و او را در ورطه مشکل افکند که بسلامت محجوبتر وارد خلل آن
رضا دهد والدهر یعکس آمالی ویقنعنی من الغنیمه
بعد الکد بالقفل پس شطرنج این هوس که میبازی چشم از بازی خصم
برمگیر مبادا که او فرزین بند احتیال خیال کرده باشد که تو بهزار حیله بازی
بازش توانی گشاد و چون از پیادگان تو بر رقعه ممالک خویش هیچ یک این
پیاده طمع هرگز فرو نکرده است مبادا که بفعل زبان اشهر آیا دخل الشطرنج
بغلته آخر الامر زیادت جوئی تو رنسند و آنکه بدانی شاه را رای صواب
در خانه مات نشانده بود و در رقعه حیوات او بر فشانند ن وندم حین
لا ینفع الندامه بدلا اوکما و قول که نفع و صیت استند الا شنیع
که در انسای بساط کرده بود و استخدام با بطریق امانت روا داشته نشان کرم

طبعی

طبعی و حسن خلیقت نبود جهانیان دانند که ما هرگز طوق حکم بحکس در گردن نگر
فراییم و میان نطاق قبح هیچ مخلوق نبسته هرگز شکنجه خطام و زمام زجر طوم جز دم
رسانده اند و ساق و ساعد ما را لعادات پشوان مسوّر و مخلخل نساخته با نوال
اکل و جرعه شربی از برنج و شرب فرنیه خویش خرسندیم نه فضاله مطبخ دهر پسینه
دیگران با شیخ ایکو زبان بر ده ایم نه ارکود کان کرد کان لمرو قت است که
سخط الهی از نظار آن جمهام غزنیت ما تا ختنی بر سر قومی آرد و سر الم تر کیف
فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل در شان
طایفه آشکار آکرد و منجنیق ترمیهم بحجاره من سجیل ایشان را سنگ
سار فهم ما کردند و الا اقتدا با صحاب بغی و ضلال کردن و بقصد خانه که کعبه کرم
و قبله همم و حرم امن امم باشد آمدن و پرده مجاملت برداشتن و بمجاوزت
روی بهدم و حطم آن نهادن حاکم عقل چگونه فرماید و در شریعت انصاف چه
تاویل دست آید برین جمله روایت شاه پیلان چون مضمون نامه برخواند بر مکنون
ضمیر خصم وقوف یافت هیجت اعضاء او از عداوت بغضاء متغلی شده
و ماده سودائی که در دماغش متمکن بود در حرکت آمده خواست که خون در
بریزد و صفرائی که در عروق و عصب بجوش آمده بود برو برآید پس عنان طبیعت از گذشته
کشید و ما علی الرسول الا البلاغ عزیمت طبع و باز با لید ایشان در
دبر ظهر نامه نوشت و رتب جواب عن کتاب بعینه و عنوانه

للناظرین قتام نفنیق به البیدآء من قبل نشره وما فتر
بالبیدآء منه ختام رسول‌ها بازگردانید در عقب او بالشکری که اگر از
کثرت عدد آن در قلم آمدی بیاض روز و سواد شب منسوخ آن و فا نکردی همه
انگیزه رقت دلها بر سنگ زدند و دل آهن صلابت از فرق تا بقدم غرق شدند
و تمامت در جوشن صبر رفتند و سپر سلامت از پس پشت افکندند صوارم
عزیمت و نبال صریمت را نصبود در سا بیدند سنان اسنان را آب دادند و عنان
اتفاق عزم را تا بقا بنقا می ربدند عاقبت برنشستند و سحاب بضاعم
در گوش نصیحت نیوش نکشید بر همین نسق لشکر شیر با کمال اهبت و آئین و
اهبت در لباس شوکت و سلاح صولت اشهاض کردند و هر دو چون دو طود
تلج بحر امواج بر خاستند واجری من السیل تحت اللیل بیکدیگر ان
شدند و صدای اصطکاک ضجرات اصطکام طلاقات ایشان از بسیط این عرصه
مسدس در محیط گنبد اطلس افتاد و طنین ذباب الغضب هیبت از وقع سنان
وعت فرقتین بگوش روزگار برآمد روباه گفت اکنون بدانکه کار بعضی را
که شجاعت و مردانگی پیش باید برد و بعضی به آتش و فرزانگی و بعضی بشکوه
دفع و هیبت و بحمد الله تعالی را اسباب جمله این سعادات مستکملست و امداد
این دولت متواصل وقت است که مردان کار زنیابت فرق بقدم نهند
و جواب خصم از سر شمشیر با زبان قلم نیفکنند نیزه حرب که خود ما رجا نگرای است

بالمرز

بست دیگران نگیرند لعاب این بار که شربت برگست اول چاشنی آن بمذاق
خود رسانند عباله عتق اللیث من اجل انه اذا ناب امر قام
فیه بنفسه پس شیر مثال داد دامن کوهی که پشتیبان شیران بود جوی نهای
متساویک در یکدیگر کنند و چند میل زمین ها بون راشکستگیها در افکنند
و آب در بستند تا نم فرو خورد و زمین چون گل آغشته شد و ایشان همه هم
دیگر دو بیشه منبع بنا نهیدند و بران حصن چو محصنی با عقبت از زحم حوادث
دنیا بعافیت رفتند و شیر بابی ثبات در کاب بنفشه و عنان تقان برای
با دست گرفت نسأل الله تعالی حوله و قوته ولم یعجبه
الخصم و کثرة الملا حوله یکدیگر در عرصه احکام قضا و قدر
می بودند تا خود از کارگاه غیب چه نقش بیرون آید و در ضراب ابخا قیمت
سکه قبول کدام طایفه نهند و از خزینه نصرت خذلان قرعه ارادت بر
ایشان چه خواهد افکند پس شجاعان ابطال و مبارزان قتال را رای آن افتاد
که اوساط و آحاد لشکر چون شغال و روباه و گرگ و امثال ایشان
در پیش افتادند و مجادلت مراوغت در آمدند و از هر جانب ستیا خستند و
بیلها از حرکت و دویدن بهر سو خستگی تمام حاصل آمد تا جبوه قوت و نشاط منتهی
واهی گشت و سورت سواط تناهی انجامید لشکر شیر استدراج را باز
پس نشستند و خود را مغلوب شکستگی سقادر از تخصم نمودن و در صورت تخاذل

از معرض تقابل برگشتند و روی بگریز دادند شاه فیلان بفر خویش و عون بازوی
بخت استظهار نمود و جمعی را از قبل خویش که جثهٔ هر یک بر قلعهٔ منقلان کان
چنان قایم و مبنی بود و هیکل هر یک بر دعایم چهار قوایم چنان ثابت و ساکن
که تحرک ایشان جز بکبری از تائید الهی ممکن نشدی بگزید و جمله را در پیش داشت
و جهت نتایج فتح و پیروزی مقدمهٔ کبری انگاشت و دفع صدمهٔ اولی را
صبر بر دل گماشت میمنه و میسره راست کردند بپشت که یمین و شمال شیران از عقبات
شکست و هنوز صوادم اذناب خصمان بهویت قلب جناح بپا راست و از آن
غافل که آن قلب دغا بازار فتح بر کار نوزد و در انجاح تخفیف مذلت در اقدام
مقدامان لشکر شیری بسر خواهد شد صف در صف تنیده و قلب در قلب گشته
و از آن بیخبر که چون شب اشتباه حال بسحر عاقبت انجامد کوکب سعادت از قلب
الاسد طلوع کرده بجز در پیش آمد و بنا بر آن خیال که لشکر خصم را مهره در ششدر
انهزام افتاده است و سلک انتظام از همه رفته تا جملهٔ خشم حمله کردند
و باد آن حمله چون برگ خزان که از شاخ بارد در آن چوبها کنده بر یکدیگر می
باریدند و در آن مغاکها سرنگون می افتادند تا فریاد الدم الدم الهدر
الهدر از ایشان بر آمد و بغار کیان قدر که از پی یکدیگر تهافت آن [illegible]
می کردند و محصول فذلک ایشان می دیدند و می گفتند این حفرهای نهب و طغیان
که معادل الکتاب نتایج حفر کرده اند من حفر بئر الاخیه وقع فیه

قالوا

قالوا اذا احمل جانت منيته يطوف بالبير حتى يهلك
الجمل پس سپاه شیر از همه جانب در آمدند و زخمهای پیاپی می زدند الباس
وجود بر پیلان چنان تخرق و تمزق کردند که بزرگترین پارهٔ ایشان گوش بود
و از آن کار و طبعان جاف بپای که تا بگردن در او حال تبدل احوال متورط
بودند حدیقهٔ معرکه چندان شکوفه احداق به تیرباران حوادث بیرون آورد
که بربان مغنیان بزم ظفر و پیروزی و مهتابان بهار و نوروزی همه از این
ورق گذشت نرگس کالو چشم و پیل گوش است چمن چون کلهٔ عنبر فروش دست
چون همه را زیر پای قهر مالیدند و لشکری را که فلک و سمک از کفات و
نهضات ایشان جنبش و آرام نکرد اشتی بر نهیب بست کردند و در هیچ که روزگار
جبر کسر آن درست جباران تا مدار وا کاسره کامکار رسواند کرد بر آب
افکندند و همه را علف شمشیر اظافر و انیاب و طعمهٔ حوصل نسر عقاب و لقمه
منشار کلاب و ذیاب کرده [illegible] شیر ببارگاه دولت خرامید مشارع پادشاهی
از شوایب منازعان پاک دیده و دامن اقبال از دست تطاول طامعان مصون
یافت و خاک خزی و خسار و خاشاک خیبت و دمار که قصب نگونساران
باشد در دیدهٔ امید دشمنان پاشیده شکر توفیق و تایید آسمانی را سر بر زمین
خضوع نهاد و زبان اخلاص بحمد و ثنای حضرت باری جل جلاله بگشاد لق
تَلَجَّبَ الأَيّامُ عَنْ غُرَّةِ الدَّهْرِ وَحَلَّتْ بِأَهْلِ البَغْيِ قاصِمَة

الظهر فيالك من فتح غدا زينة العلى وواسطة الدنيا
وفائدة العمر اذا ذكرت فاح الندى بذكرها فاح اذكى
الند من وهج الجمر پس جانیان را روشن شد که متابعت نفس خویش
کردن و بخوش آمدن طبع برآمدن هر آینه شربتی ناخوش بزهر ناکامی و بی
فرجامی آمیخته بر دست نهد که از پی شهوت و هوا خواهی شد ای من خبرت
که هوا خواهی شد بنگر که ای و از کجا آمده می دان که چه می کنی کجا خواهی شد
تمام شد این باب و در دیگر باز نمایم که ثمره و شآمت و بحایت چیست و عاقبت
کید و بدسگالی سیما بطریق بدایت چه باشد و بهره خویشتن در آن نیکو کار
و حق شناسان بنعمت خداوندگار از روزگار چه آید ولا زال بما عدل
الزمان المجانف کلبن اقبال خداوند خواجه از خار وقیعت و خدیعت آلوده
باد و سرو آمال از برگ ریزان انقلاب آزاد والسلام

باب ششم در ذکر شتر و شیر پارسا

مرزبان گفت شنیدم شیری پرهیزکار و حلال خوار دخوشتن دار و متورع
و بلباس تعزز و تقوی متدرع باطنی مترشح از خصایص حلم و کرم آزاری
ظاهری متوشح بوقع شکوه پادشاهی آتش هیبت و آب رحمت از یکجای
انگیخته زهر عنف و تریاق لطف در هم ریخته مخبری محبوب و منظری مقبول
مرغوب و صفتی شمایل ستوده مشمول در نیستان وطن داشته آنجا کرکی باشی چون

باشکر

نی باشکر آمیخته بوزد آهو چون جار و گل از رنگ چشمه آب خورده دی در حمی قصباء او
خود قصب از خرق ماهتاب ایمن بودی و دامن آفتاب از دست ابر آلوده
بازار وجود مسخر سیاست راست کرده گرگی نخچیرازی چون کرم تغزاری بنشسته
آهوان بعطاری چون سگ با استخوان کار شغول گشته وطالما قد علقه
فيما جبت اضدادها من كثرة الاتباس يخوا على ابن الماء
ام الصقر بل يحي اخو العضباء اخت كناس و در جوار او بیشه
بود که آدمی اندیشه ادراک اوصاف آن نتواند کرد از انواع فواکه و الوان
نعیم چون دیبا شجر بل چون حله زیبا بی خطر رنگ بوی رحمت آنجا برابر
چنین موضعی متنزه و متفرج او بود و شیر اوقات آنجا خیمه اقامت زده
روزی بسعادت نشسته بود خرسی از نواحی پیش او آمد رسم خدمت بجای آورد
شیر پرسید که از کجا می آئی و مقصود چیست و مقصد کدام خرس گفت الی المقام
بدار النیل لکرم وهمة تصل التخويد للحصباء و عزمه لا
تزال الدهر سارية دون الا مير و فوق السرى طنبا بعالي
خداوند منتهای کار با دمن بنده از فلان ناحیت فی ایام دارم نوبت جهاندار
و آوازه مکارم و معالی تو بر شنیدم بر مطیه شوق سوار شدم زمام صبر از دست
رفته اینجا تاختم و از نکاره ایام بهستان امید و ت پناهیدم از عشق
توفیقی من اینجا که می از ملک سایه عاطفت بر کار من افکند و عطفی از دامن

اقبال بدست من دهد همچون سایه ملازم این آستان خواهم بود که هرچون دیگر بندگان
ذره وار شعاع آفتاب نظر شاه دیدیم وعده منتهای پسندیده روزگار خود را
ذخیره کرده‌ام تا انجام اجل در بند بساط خدمت باقی عمر دست من و دامن تو
شیر ازین سخن خرم دل و خندان روی گشت و سرور شادمانی از اسارير پیشانی
او لایح و ظاهر شد و از سر اهتزاز و ارتضا فرمود بیت دیدم مگسی نشسته
بر پهلوی شیر گفتم ای کسی که سخت شوخی و دلیر گفتا ای سره خسرو و داد از چه زیان
کز پهلوی او گرسنه گردد سیر والنمل من سور الاسود نصیب
فارغ باش و یکبارگی و تشویش از خاطر دور کن که اسباب تعیش و ترفه ساخته
داریم و ابواب تمتع زندگانی و ترفع در مدارج امانی برین درگاه گشاده فرمائیم
ازین نمط نوازش بسیار فرمود و مواعید لطفهای بیشمار داد و از شعار شیوه
خویش چون ترک گوشت حیوانات کردن و دست طمع از خون ایشان شستن [illegible]
آگاه گرد و حجت گرفت که البته بهیچ وجه قصد جانوری نکنی و الا بمیوه افطار روا
نداری که اختیار مطعوم بر مطعوم نتیجه حرص جاهلان باشد و همه نیاز و نعمت خواستن
طلب نباید کار کاهلان بد پسند ازیدی بهره تربت این مثل را آفتاب
شهره تربت حرز دعائی که واجب وقت بود و ملایم حال ادا رسانید
و گفت بقیت مدی الدنیا و ملکک راسخ ووددک
موردک و بابک عامر بزوائر مستظهر بوفای روزگار آفات

بشرایط

بشرایط بندگی و خدمات مرضی با کمال ادب و مراسم خویشتن داری و کارگذاری تقدیم
می رسانید و مدتی دندان حرص از گوشت خواری بکنده و دهان شره از خون آشامی
دربسته الناس علی دین ملوکهم نقشی تبع و امری متبع داشت و بواسطه آن
دلایل و وسایل و ذرایع هر روز مقامی دیگر و مکانی قربت تبارکی می یافت تا قدم
راسخ گردانید و از جمله مشیران و مشاوران و محرمان و مجاوران گشت روزی
شیر با لشکر سباع بر روش شتری دید از کاروان باز مانده آنجا سرگشته و نایم
گردید گرگ و پلنگ و ددان دیگر بحکم آنکه از روی گوشت کار دشمنان
باستخوان رسیده بود و مخمصه ضرورت بجانی رسانیده که اگر مشرع و مذهب
شیر نبود از عقل رخصتی جویند و قصد شتر کنند چون اندیشه را [illegible] شدند
شیر بانگ بر ایشان زد و فرمود که دست از و باز دارید و گفت نشاید او را
از دیدار ما امروز همان رسد که آمد زشت روی را از دیدار خسرو رسید
ددان گفتند اگر ملک فرماید که چگونه بود بندگان با استماع آن بهره مند گردند

داستان مرد زشت روی با خسرو

شیر گفت شنیدم که وقتی خسرو بنشاط شکار بر انگیخت برین اندیشه بصحرا
بیرون شد چشمش بر مرد زشت روی افتاد و نامبارک منظر و لقا هنگام او را
بفال فرخ نداشت فرمود تا او را از آن موکب دور کردند و گذشت اگرچه
مرد در صورت قبحی داشت بکمال محاسن خصال هرچه آراسته تر بود و نفس [illegible]

کار باز خواند که خسرو درین پرکار رعیت نقاش کرده است و نه اندیشه که رشته
گران فطرت را در کارگاه تکوین به تکوین یک سر سوزن خطا نباشد من او را بر
رشته راستی افکنم تا از مواقع غلط متنبه شود و بداند که قرعه آن فال بنام
او کرده است و حواله او مین افتاده طایر و واقع گردون را معلق زبان از آن او
محل خویش در مجلس طلب آورده کلب اکبر را بقلاده تقلید مجرد تسخیر کرده و بصغر
اندخته پلنگ دورنگ زمانه را بچنگال آهنگ قهر کشیده آهوی شوارد
امانی را یوز بند حکم بر نهاده هر صید که فربه تر از فتراک ادراک در او بسته

ن داده تعلیم قرار دولت   تیغ آمده یار غار دولت

اتفاقا همین جا که
رسید که آنمرد را یافته بود مرد او را از دور آواز داد که مرا سؤالیست
در پرده نصیحت اگر یکساعت خسرو عنان عظمت کشیده دارد و از ذروه
کبریا قدمی فروتر آید بسمع قبول بشنود از فایده خالی نماند خسرو اسب باز داشت
و گفت الشیخ بیار تا چه داری گفت ای ملک امروز تماشای شکار چگونه بوده است
گفت هر چه مراد تو گفت خزانه و اسباب پادشاهی بر قرار است گفت بلی
گفت از هیچ جانب خبری ناموافق شنیده گفت نه گفت از خیل و خدم
که در رکاب تو بودند هیچکس را از حوادث آسیبی در رسید گفت نه گفت پس مرا
چرا باستهانت و اذلال دور فرمودی گفت زیرا که دیدار امثال تو شوم
گرفته اند گفت ای بی‌حیا دیدار تو بر من شوم آمد نه دیدار من بر تو خسرو از آنجا

که کمال دانش

که کمال دانش و انصاف او بود سخن تسلیم کرده و عذرها خواست و او را اموال و فر
داد تا بسعادت مبدل گشت آنچه سمت نحوست داشت این فسانه از بهر آن گفتم
تا بدانید که دیدار من بر هر که آید مبارک آید که باشد و میامن این تقال نماید
پس شتر را زمام اختیار در دست داد تا بمراد خود می چرید و هیچ بد و در آن مدت
راحت به ریاضت دلی هیچ کلفتی می کردید و بالطف شیر پیوندی می گرفت
و سوگند عظیم صحبت او بیجوز ده تا قدم صدق او در مراضی سیر معلوم شد و مساعی
مشکوره و مقامات مبروره از نشک بندگی و پاک روشی در راه خدمت او محقق
آمد در جنس نظر التفات ملک ملحوظ شد و بانواع کرامات محفوظ گشت تا بحدی
که خر زا بر مقام تقدم او رشک بیفزود و اما اظهار کردن صلاح ندید بهت و دران
فایده نشناخت ظاهر او دست برادری داده و با او صحبت آمیختگی بی تکلف و آمیزش
تملق می داشت و موافقتی در پرده مدارات می نمود و چون او را چنان فربه دید
یال او تمام گوشت می دید که از نشاط در پوست نمی گنجید حرص او بر دری تیز تر می شد
و بزیر زبان می گفت   اخذت البعیر اسلحتها   تدبیر شکستن این شتر چیست
و طریقی که مقتضی افتد بهلاک او کدام تواند بود جز آنکه شیر را بر او آغالم و سببی کالم
که بر دست شیر کشته شود چنانکه بعد از قتل او خون و گوشت او تفرقه باشند بزرگ
بخدمت شیر پس گر و شتر را گفت ای برادر مرا با تو رازیست که مضرت و منفعت آن
بنفس عزیز متعلق است و ثمره خیر و شر آن بجانب ذات شریف تو باز خواهم گشت

لکن تو شخص ساده دلی و درونی که اسرار را شاید نداری و در آن حالت که زبانت را
کلمه فراز آید اندیشه حفظ بر آن گماشتن نتوانسته نماید و گفته‌اند راز خود با مردم
ساده دل و بسیار گوی و میخواره و پراکنده صحبت مگوی که اینطایفه مردم تحفظ
آن قادر نباشند مبادا که ناگاه از دغا خاطر ترشحی پدید آید و از بانگ شعیر
است بیند ستور او کلمه که نشاید بیرون افکندن و سبب هلاک و بوار تو گردد
وکم انسان اهلکه وکم حرف قد ادنی الی حتف
محتاج این احتیاط نیستی و اگر آن را اعتماد مدار که بعقود و سوگندهای عظیم بند کن
و مهر و مواثیق عهود بر دو نه پس معاینه در میانه برف که هیچکس را از دوست و دشمن
بر آن سخن اطلاع ندید و از آنجا بخلوتخانه رفتند و جای از نامحرم خالی کردند
جز کفش تنگ بست که شیر شجار دین و تحف و قناعت و تخفیف که ما لک ب
السیر بهمه ملوک سباع فضیلت شایع دارد و عنان دواعی لذات و
شهوات با دست که دولت در صهوات آرزوهای نفسانی پای نهاده و جموح
طبیعت را بزواجر شریعت بند کرده و گفته‌اند اخلاق مردم بگردش روزگار
بگردد و با نتقال احوال منتقل شود و هر وقت و هر هنگام آن را در نفوس آدمی
زادی خیر و شر تاثیر دیگر است و خاصیتی باز نماید و گونی احوال مردم را در ظل
زمان همان خاصیت هست که آب را در ناهای گون و در چشم تو ام سخن هر رنگ
بود چون با وهر آید سخنم تنگ بود و زین هم لطافت سخن باشد از

دوم چنی

در هر جای که آب بدان رنگ بود پس چنانکه آواز گوشت خواری که در سینهٔ او سرشت
بر آن ترتیب یافته است بجای شیر از پستان دایه فطرت خون حیوانات مکیده و نما
وجود او بر آن بریده و خوی باز کرده و آن عادت بجای بگذاشته شاید که روزگار دیگر
آید که همان عادت را اعادت کند و با خوی اوّل عود نماید و تیزی و تندی گردن
و سرکشی از خشم پادشاهانست و تلون طبع از ذاتیات اوصاف ایشان توان نمود
که او را باز برین عیار نگذارند و مرا مشارکت تو التحاق ضرر آن توقع باید کرد و پس
می باید که بهمه حال گوش بحرکات و سکنات و خطوات خویش داری و در عثرات و
زلات محترز باشی از مساهله و مراضی او بیدار دل و هشیار مبادا که ناگاه نایرهٔ
ماه سببی که فراز آید از قرار زوال کم گردد که گفته‌اند السلطان یصول صیال
الاسد و یغضب غضب الصبی پس از غایت سادگی و ساده دلی و سلیم
قلبی که داشت قلب محل او بر کار رفت و سخن او متلقف شد و محل قبول داد و گفت
معلوم است که هرچه میگوئی الا از سر مهربانی و شفقت و مسلمانی نمی گوئی و میدانم
که مردم را چندان که روزگار بر آید از مدت عمر بکاهد و عادت تغیر پذیرد
و مزاج صورت و صفت دیگر از قرار حال بگردد شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که
درین ریاضت با مساک از مرغوبات و طعام از ماکولات طبع بر خود نهاده
است از ماکل و مطاعم لطیف و رغبات و میوه خوردن اقتصاد کرده عاجز
آید و از قلت غذا و هنی بقوا و اعضای او رسد و بگوشت محتاج گردد و بار از طلب

فرو نهاد که با غذای خورش اصلی کو شد و ناچار از قناعت بچاشنی میوها ذوق را
تفرقی حاصل شود و با حماقتی کرد بالطبیعة آن نماض نماید الکل مزاج عادة
بی تبعیدها و یقطع احیانا بنقلب الدهر خرس گفت تو بحمدالله تعالی
از همه نیکوتر دانی بنا بر دیگران محتاج نیستی ان العوان لا یعلم الخمرة لکن برا
حکایتی در تبدل حالات دوست بتفرقی که زمانه مسلمت از حال ما رجولاهه
یاد می آید شتر پرسید که چگونه بوده آن **داستان جولاهه و مار**
خرس گفت قیمی مردی بود جولاهه پیشه زنی پاکیزه صورت آلوده صحبت داشت
با یکی دیگر خوشی الساعین عقد الفتی بسته بود و در اخیاث کشاده هر گاه که شوهر را
غیبتی اتفاق دی هر دو اثر اجتماع میسر شدی و چون جرم دو کار با دام در کمیت
دوستی در رفتندی انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان
حللنا بدنا بر خواندندی و این ابیات دیگر در زبان داشتندی قطعه
ای کرده یکی هر صه دوئی با من تو   فرقی نکند آشتی تو خود با من تو این عشق برا
با تو جهان یکتا کرد کاندر غلطم که تو منی یا من تو آخر مرد از کار زن آگاه
روزی او را گفت مرا مهمی بتعلان دیه برای مهتمی می باید رفت تا باز آمدن
من نگر که از خانه بیرون نروی و در استوار بندی و بیگانه را بخود راه
ندهی زن گفت غم مخور خانه که درو کد بانو من باشم و که خدای ای تو از حصار
بلقیس که بر نغرچه در یچه او را بافت حصین تر و محفوظ تر باشد مرغ که آنجا

وابا

طبیعت
پریده پر نهد دیو که آنجا رسید سر ننهد چه حاجت این همه احتیاط دو مرد را
جولاهه بیرون رفت و بر فور تقهقری باز آمد و در خانه خزید چنانکه زن خبر نداشت
و در زیر تخت پنهان شد زن بر خواست دیگچه طعام لطیف بساخت و بیرون رفت
تا از همسایگان کسی بدوست فرستد مرد از زیر تخت بیرون آمد آنچه ساخته بود
تمامت بخورد و بیرون شد زن در آمد دیگچه تهی دید کراج ابی فی کفنه
طینته مزاج حال او بشناخت دانست که خون جمعیت در رگ رجولیت جوش
زده باشد و دیگچه پر خون بعینه او بخته حالی چادری که از روی شرم انداخته
بود در سر گرفت و از خانه بیرون آمد اتفاقا آن روز در همه شهر مشهور بود که
پادشاه خوابی دیده است هیچ معبری نمی یابد که خواب او بگذارد زن از غایت حقد
شوهر به درگاه رفت و بسمع پادشاه رسانید که شوهر او معبریست سخت حاذق و
صاحب فراست اما از غایت ظنیت در خواب گذاردن کاهلی می نماید و الا بزخم چوب
و دشنام در کار نیاید و تن در تعبیر ندهد پادشاه بطلب او فرستاد تا شوهر را بیاورد
و ندیم با او گفت دوش خوابی دیده ام امروز شکل آن از لوح خاطر و تخته حافظه
نمی توانم خواند و بتحقیق نمی توانم دانست که چگونه دیده ام بگو تا خود چه بوده
و تعبیر چیست جولاهه گفت ای پادشاه من مردی جولاهه ام و خواب گذاری کار هر کس
نیست و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین چه مرد این چه نیم
دست از من بدار پادشاه فرمود که هزار چوبش بزنند مرد در اسم چوب بر روی

مهلت خواست زمانش دادند از انجا بیامد بهر گوشه می رفت و روی بر زمین می
نهاد و از خدای تعالی مخلص این واقعه میخواست چون ایزد تعالی خواهد که در بسته
بر مردم کار افتاده بگشاید لطیفه روی نماید که در خاطر هیچ آفریده نگنجد و هو
القادر علی تیسیر کل عسیر سیم روز در ویرانه می گشت ماری از سوراخ
سر بیرون کرد باذن الله تعالی و با او بسخن در آمد که ای مرد موجب زاری و ضجرت
چیست جولاهه حال بگفت مار گفت اگر من ترا خبر دهم که پادشاه چه خواب دیده است
و حال چه باشد از آنچه ترا دهد نصیب من چه دهی جولاهه گفت همه ترا دهم
گفت نیمی بمن ده بر آن قرار دادند مار گفت پادشاه بخواب چنان دیده که از آسمان
همه شیر و پلنگ و گرگ و مار نیز از آن باریدی و تعبیر آن است که از خصمان قوی
حال جنگجوی از اطراف پدید آیند و آخر آتش فتنه ایشان باب شمشیر تو
فرو می نشیند و خبر الحاد مرد بیاید و همچنین بگفت ملک گفت راست گفتی
همچنین دیدم اکنون هزار دینار از خزانه بستان جولاهه زر بستد و از شادی
زر و شادمانی انچنان شد که در کوچه اشرفیت در نمی گنجید بخانه رفت
شادان و طربناک و خرم لب دریا بفراموشی که با مار داده بود دمی اندیشید
بعد از تأمل بسیار با خود مقرر کرد که هیچ بمار نه دهد و گفت چون شرط وفا
بکنم هیچ حال از وا مین ناسازم بود صلاح آنست که بنوعی مار را هلاک کردم
برین عزیمت بیامد چوبی در دست گرفته مار بیرون آمد و او را با چوب دید آهنگ

ایکن

کر بجنش کرد او را زخمی بزد سر چوب بر دم مار آمد درد مند و افگار بسوراخ فرو جست
و وقت شارق شرق قبل رفیقه سال دیگر ملک همچنان خوابی دید
و فراموش کرد جولاهه را بیاوردند در ماند و از کرده خویش بغایت پشیمان و خجل
و حیران و درجل شد بعد از انکه بقاعده مهلت خواسته بود بدر سوراخ مار رفت
و زبان بلطف او را از سوراخ بر آورد و عذرها انگیخت و صورت حال باز راند مار گفت
اگرچه مثلی مشهور است اعادة الخاطل تعکم من الباطل اما
ازین بار دیگر بیازمایم و شرط آنست که این نوبت انچه ازین بیاری بمن کنی خورد
که چنین کنم گفت برو ملک را بگوی که در خواب چنان دیدی که از آسمان شغال می بارید
و امثال ان باریدی و تعبیر آنست که از خصمان محتال مکار و مخادع بر خیزند اما
همه گرفتار گشته و کردار خود شوند و دولت تو سرای همه در کنار ایشان نهد
جولاهه بیامد و هم بر منوال صورت خواب تقریر کرد و پادشاه بر آن بتصدیق کرد
و هزار دینار دیگرش بداد جولاهه مال بستد و چون از سرخ روی گشت
دو قوی دل شد و پشت بدیوار مکنت و فراغت باز داد و گفت مار را در این
تمام باشد که قصد هلاک او کنم واحسان المسیء ان یکف عنک
اذاه مار اهل پرواه نمی بستد و شرف یابند سال دیگر ملک هم بر ان منوال
خوابی دید و صورت آن صحیفه مخیله اوچنان محو گشت که هیچ باقی نماند بهمت
در اضطراب انکس اندیشه می بود بامداد که نیک سر از بالین مشرق برگرفت

گرت خواب خیالی دیگر نبینی تا بگویم که خواب چه دیده است و عبارت از آن
چیست مرد التزام نمود و بر آن عهد معاهدتی تازه بپیوست مار گفت برو بگو
که بخواب چنان دیدی که از آسمان گوسفندان باریدندی میش و بره و [illegible]
آن امنی معتبر است اینکه درین عهد تغیر دولت نیامیزد بعدلت [illegible]
سیاست تو جملگی خلایق رنگ موافقت گرفته و مداهنت و کینه کشی
و مضایقت از میانه برداشته و فرمان پادشاه را مطواع و منقاد و مملکت
و ولایت بر امن و سکون قرار گرفته و فنون فتنه زایل شده چون [illegible]
و آنچه تلقین یافته بود بدان گفت پادشاه را راست نمود و موافق افتاد
وظیفه هزار دینار با تعهدهای دیگر مجری فرمود مرد با خود گفت از قصد
نشاید برد تمامت این مال این نوبت بر مار ایثار می باید کرد و آثار
نیک عهدی و غدری که بقول تمهید کرده ام بفعل تاکید بباید که مراد از کلمات
امور ما محصور ازو بازگشت با مار چاره میش پس سه هزار دینار زر برگرفت
و پیش سوراخ آورد و مار را آواز داد بیرون آمد بر یکدیگر سلام کردند و
تمامت زر پیش او بنهاد و گفت رضاك شباب لا یلیه مشیب
وسخطك داء لیس منه طبیب نیک نشان وفای عهد
و تقضی از عهده حقوق آن [illegible] کردم از نیامت [illegible]
سر من که خطا فرمائی مار گفت اکنون که آنچه آوردی تحقیق نیست و در آنچه

و مباسم دندان از مطالع آفاق بنمود بطلیعه [illegible] فرستاد و چون بیامد و قصه بشنید
بغایت متاسف و متحیر گشت و هر چند اندیشید مخرج کار جز از مار در خیال نتوانست
آورد بصد هزار شرم و پشیمانی و عرق پیشانی و خجلت پس از زمان که خواسته بود
پای از سر کنان بقدم رجلاد [illegible] می آمد تا بمقام گاه مار او را
آواز داد بیرون آمد و گفت ای سید من عهد تو سر بسر همه باد دیگر بار آمدی
تا از من چاره کار افتاده جوئی آخر بچه راحت بکدام آسایش [illegible]
که گردنم در زبان تفاضح تو خورده و بخلاف و خداع متخدع شده جز آنکه ایمان
خود را در آن معاملت باز یافتم سودی بر سر یاوه دم لا یلدغ المؤمن
من جحر مرتین و من امروز از زمره این طایفه ام زیرا که دو نوبت در آن
سوراخ زخم چوب و زخمه زبان تو جوارح صورت و معنی را مجروح یافتم و هنوز
بسلامت متعرض می باشم [illegible] معاذ الله تعالی ان صادق خلیلك
ما بدا لك نفعه فاذا [illegible] غشه فتبدل مردانه با من عذر
بوده نزد من استغفار با همه سرزدگی و سیه روئی که از سیه کاری خویش داشت
گفت تبسطنا على الآثام لما رأینا العفو من ثمر الذنوب
عفو تو از جرم من بیشتر است این بار دیگر این افتاده است مرا آن کرم
که من به عهد سر نهید تو به رسمی همان کنی که از تو سزد مار گفت اکنون شرط آنست
که جایزه که این نوبت پادشاه دهد با تمامت آنچه دوبار دیگر گرفته من آری [illegible]

از

هیچ بنا وردی نتواند بود که هر چه آمد زنگ روزگار روشنی اول که ضرر الم من رسانیدی
اهل زمانه همه شریر و حقود و فتنه جوی بودند در پرده خواب صورت ایشان کبوت
سباع و درندگان می نمودند و دودم بوقت که مرا بغربتی و باز در جوال زرق و
خداع تو رشم ابنای ایام همه چاپلوس و پرفسوس تو بند و بتصبص و مدالست طباع
همه غالب لاجرم افعال و اخلاق همه بصورت شغال در روباه از روی مشاکلت خو را
می نمودند و اکنون که بگفته و پذیرفته خود وفا نمودی و تجنب و تجافی از خود دور
کردی و توفر بحقوق عهد و حب و الفتی مردم زمانه را علی العموم فرو نهی منقصت
لاجرم باشد که آیینه ذهن او صافی تر از آن خلایق است صورت مطابقت و موافقت
اقوال و اعمال آدمی در وهم نقش کو بغند وصیتی و بره و ماند ند آن نماید چه اختلاف
این حیوانات از انواع معرفت و فنا دور ترند و در تسخیر و انقیاد مجبول ترو را
بدین احتیاج بیشتر تمامتر است برگیرد و این فسانه از بهر آن گفتم تا دانی
که شیر نیز از این که دارد و در عقل جایز است بگردد و از تعرض عوارض حالیست برکرد
و چون وقوف بر تغیر احوال ایام و تقلب و ابرام حاصل است و احتمال شری که
از و واقع شود دفع آن در امکان دشوار آید قایم قضیه عقل باشد پیش از وقوع
چاره این جستن و دیوار حزم بنا نهادن   و من لم یتقدمه قدر تدبره
اخره عجز شتر گفت مرا خیال نه آید که از این خطرگاه نقل کنیم و آرام جای دیگر
طلبیم که از مساکن خلایق دور باشد و دست تصرف هرکس آنجا کوتاه باشد چه این

روزگار

روزگار نشانه گاه موعد آن خبر است که پیغمبر علیه السلام فرمود یأتی علی الناس
زمان لا یسلم لذی دین دینه الا من فر من جبل الی جبل
و من شاهق الی شاهق و معلوم است که مرگ بر زندگانی با محنت فضیلت دارد
و از تعیش که با امن و فراغ نبود چه لذت توان یافت خر گفت هر جا که ما رویم
ناچار ما را خدمت سروری و سایه داری باید کرد چه بتربیت آن عزت
که بخود قایم نتواند بود فی الجمله ما که در دور چون نقطه در میان دایره آفت مانده ایم
هر شیر که کارگر آید نام من جبهه نهند و هر کس که محکمتر از برای ضبط کردن تو ما نیت
و ما در پناه حمایت این شیر آمده ایم و دور المعرف شامل شناخته و جنبیت ما
نیکوخدمتی ثابت گردانیده از دور اندیشیده ایم دیگری را که ندانیم و نشناسیم از وی چشم
بر وفا نشاید داشت اما مرد که از خصم قوی خایف است بلحظه ملاحظه تغیر بینی
و اندیشه اذیتی از و بر حذر تسلی با از آن بلا و تخلی از آن چنگال آن سلاح هیچ
چاره جز در قصه کلی و ایستادن و حیثیت وجود او از میانه برداشتن نتواند
بود چنانکه مار کرد با مار افسای تنبیه رسید چگونه بود آن

داستان مار افسای

خر گفت دیدی تقی ماری ارقم با لون اشکال ارقم در باغ کوهی
خفته بود عقده ذنب پریشان افکنده تا آفتاب نظرها را از منظر کریه خویش پوشیده
داده چشم باز کرد مار افسای را دید نزدیک خیابان شد آمده که مجال گریختن
نمی دید اندیشید که اگر بگریزم در من رسد و اگر در جائی روم منفذ بگیرد و مکر خود را

مرده سازم باشد که از من در گذرد خشک زنده دلی که اژدهای نفس اماره را
بزندگی بپراند یعنی صدیق دار اماتت صفات بشریت در گوهر خود پدید آرد
بر زبان نبوت از آن حال عبارت می کند من اراد ان ینظر الی میت
یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابی بکر یا آب حیات سعادت
زنده گرد د بمیراید وست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از
چنین مردن بهشتی گشت پیش ازما القصه مارافسای ننگ اندیشه کرد
مرده پنداشت گفت دریغا که این مار را زنده بیافتمی هیچ ملوای دام
مخاریق دنیا را به ازین ممکن نشدی لکن ازین بیت استدلال می توان کرد
که مشعبده روزگار ازین حقه زمرد این مهره برده باشد و در فضای دهان
کرده آنرا بیرون کنیم که ذخیره تمام است مار با خود گفت اکنون نقش
که مرگ در قفاست و گریختن سود ندارد اما اگر قصد استخراج مهره بر زند
من آید چنان زخمی توان زدن اولی آنکه من مهره تسلیم باز نخبینم کار خود
بکنم و کامی برانم مار فسای دست فراز کرد تا مار را بگیرد زخمی کاری بر د
اوزد و بر جای هلاک کرد این فسانه ازبهر آن گفتم تا دانی که مرد در اندیشه
هم نباید که در پس و پیش کار را چندان بنگرد که وقت تدارک کار فایت
گردد بل که در آنچه مصلحت بیند باید که عزیمت رای تهاون با مضا رساند
اذا صلت لم اترک مصالا لفاتک وان قلت لم اترک مقالا

لعالم

لعالم والا فخانتنی القوافی وعاقنی عن ابن عبید الله
ضعف العزائم آخر شتر گفت مرا دوای نافع و تدبیر ناجع در علاج این داء معضل
و خطای مشکل آن می نماید که خود را فراز آورد و بحث و پیش آورد و نقصان سند کر
دانم چنانکه آن مرد برزگر کرد با گرگ و مار خرس پرسید که چگونه بوده است آن

داستان برزگر با گرگ و مار

شتر گفت وقتی مردی تنها راهی می رفت در طریق مقصد رفیقی جز توفیق سیرت
نیکو و اعتقاد صافی نداشت و دفع اذی قاصد از هیچ سلاحی جز دعاء
باخلاص یاور نبود گرگی ناگاه پیش چشم او آمد اتفاقا آنجا درختی بود بران درخت
رفت نگاه کرد بر سر درخت ماری خفته دید اندیشید که اگر از آنجا بانگی
برگرگ زنم آن خفته فتنه بیدار گردد و در بلای او در مانم و اگر فرود متقاعد م
دست گرگ ندارم بحمد الله تعالی درخت ایمان قوی است دست در شاخ توکل
زنم و بمیوه قناعت که از وی می چینم تعلل کنم ع تا خود چه شود عاقبت کار آخر
واکثر اسباب النجاح مع الیاس چون این اندیشه بر خود گماشت
ناگاه برزگری از دشت در آمد چوب دستی که سرکوب ماران گرزه و گرگان
شنبه است اینی در دست گرگ از نهیب او روی بگریز نهاد و مرد از درخت
فرو آمد و سجده شکر گذارد و روی براه آورد این فسانه ازبهر آن
گفتم تا دانی که با زمره دشمنان کار ساختن و دل بر داده تقدیر نهادن و با

خادم و مخدوم بهر رنگ و به سازگار بودن و در پایه زیرین مساهلت نشستن
و بمنزل تحامل فرو آمدن و برفق و تحمل سفینه صحبت با کنار آوردن فاتحی
مفید دارد ن ان الاناس کاشجار نبتن لنا فیها المرار و
بعض المر ممّا یؤکل بخش یار است هر که با یار بسیار مباحثه با کام دل است هر که
با کار مباحثه مه نوبدان گرفت کز شب نرسید کل نوی ابدان یافت آنکه خار با
مباحثه خوش کرد سره می کوبی اما عاقلان که عیار عبرت کار را گرفته اند
و حقایق امور ترازوی خبرت برکشیده چنین گفته اند ن المتأنی فی
علاج الداء بعد معرفة وجه الدواء کالمتأنی فی اطفاء
النار و قد اعتلقت بحواشی ثیابه هر که با دردی بدید آید
که طریق مداوات آن بشناسد و بتعلل روزگار برد و باصلاح و تعدیل
مزاج مشغول نگردد همچنان ماند که همه اطراف و اعطاف جامه او شعله آتش سوزان
گرفته و او متفکر می نشیند و می اندیشد که دفع آن چگونه می باید کرد و
حدیث پیش غبار بشنو اگر پیرامن بیان کردن سزاوار باشد مثل
اطعم اخاک تمرا فان ابی فجمرا شتر گفت بدام صعوه مرغ بچه
نتوان گرفت مرا بادرفش پنجه شیران تنبیه زدن و قاطعی شیع باید اگر
توانایی آن نیز داشتمی همه سلاح قدرت در پای او ریختمی و با او بنیاد تحکم و
اختیار کردمی و تعرض کسی که گوشت بر استخوان و خون در رگ او زنده بعثت

واین

در تربیت او دارم روا ندانستمی و چون ذات البین بندگی و خداوندی این صورت
گرفت آن به پیش از خورده حرکتی که در میان آید و بجای غرامت باید کشید یا حلقه بیرون
اول دوم این لقمه چرب نگذارم و بهانه آرد مجرد که از جرأت عمل دایت بهره ور
من بود قانع شوم و آنچه بمزد چهار حمّال قوایم استانم و به کفاف بسازم
وان الطیب مما یاکل الرجل من کسب یده و گفته اند هر که زندگانی بر خود
بآسانی کند مرگش هم بآسانی بود والمعاشرة ترک المعاشرة
و آن هنگام که من در آشیانه کنام با دیگر برادران هم صحبت و هم خوابه بودم
شب خمار می کشیدم و روز بار می کشیدم و با الحان خارکش از غذای چاشت و دمان
وقت خویش را خوش می داشتم پهلو ببستر آسایش می نهادم و پای در دامن
آن گلیم که باندازه من بود می بازیدم خوش می زیستم می خفتم و می غلطیدم
دیر از الفت طرب می چمیدم نه اندیشه بدی مواکل و نه هراس ددی موکل
شکم اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریر خارم اندر کردن من خوشتر بود از زر
وامروز که جواذب همّتم از مجالست آحاد و مناقشت اکابر کشید و از مجاورت
اوغاد بمکالمت ملوک آورد و بحکم آنکه سعادت منظوری و شرف ندیمی بحضرت
افلاطون حاصل و همم نظر از خسایس مراتب امور بر اعالی نهادم منظوم
در سلک و علی کل ضامر یاتین باقیه بودم و بر اندیشه ترقی از آن
منزلت سفالت کوچ کردم بکعبه معالی شتافتم خود در ورطه داهیه دهیا افتادم

اذا ذکر القلب المعذب فی الهوی زمانا لنا ارخیت فیه
عنان فکم زورات لی تراقب وکم عبرات لی بغیر توان فلو
ابصرته عیناک مما انا بعدکم علیه من البلوی لقلت
اگر عیاذا بالله عیار اخلاص با شیر گردانم و خلاف او که از دل من دور است
و در شرع خادم مخدومی ممنوع و محظور شمرم اگر چه در ظاهر پوشیده دارم
چون همه باطنم مستغرق آن باشد ناچار سلسلهٔ طبیعت او در جنبش آید چه ضمایر
و نفوس جنیک و به یکدیگر خبیر اند و مبادات مضافات هم کار بصیر اگر
او روزی سر من از استرهٔ پیشانی بخواند پیشانی از کار به هرگز کجا باشد که
پیر آن پیشتر اوایم ان عینیک قد حکتا مبینا لی کنت و کیف
کانا ولی عین قد ارتک مبیت صاحبها عیانا رازی چه
نهان دارم که صفحهٔ رخسارم هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند مگر موشی
در مجاورت آن خانه داشت حاضر بود و مفاوضات هر دو می شنود و تمامی
گرد و در تقلب سمع دا گرفت و مهر مکالمت بر و نهاد و با هیچ آفریده آن راز
صحرا نیاورد و شتر همه روزه در خوف و تفکر با آتش سودا روح حیوانی را
تحلیل می داد و در نو تشم آن خلل حزن خلال باریک می شد و از امتلاء بحصه
چون بدر روی در تراجع می نهاد تا اثر لاغری و ضعف بنیت بر اعضا و
اطراف او سخت پدید آمد و شیر از تغیر حال او تعجب می نمود که این مسکین را

چه رسیده

چه رسیده است گونی در آن وقت که مسافر اقطار اقالیم بود مخالفت آب و
هوای بغداد در او اثر کرده است تا رشته که در نخاع او جمع آمد همه را بر تبعات او
بپیچیده یاد قی که از مصر خیزد و بسر بازار رنجها و تنجل اثقالکم با خویشتن آورده
گمان برم که محبوسان عذاب شهر سند دوزخ بشرط حتی یلج الجمل
فی سم الخیاط به خواهد رفت من کان مرعی عزمه و همومه
الامانی لم یزل مهزولا تا روزی که زاغ را از همنشینان و امینان
خزانهٔ اسرار بود در پرسید که این شتر را چه رسیده است چون با گوشت خارپشت
که از آن خوی باز کرده باشد در ریاضت گیاه خوردن کشیده که از غذای صید
باز مانده و گر همت بر کاری بعید المنال گماشته است که دشوار توان یافت
یا از خصمی می هراسد که تا بتقاضا دست تعدی بر دارد می خواهم که از و بپرسی و بدانی تا
او را از حوادث احوال چه نازل شده است و از کیفیت کار او مرا آگاهی
دهی زاغ برفت و بر وفق فرمان شیر با شتر مقدمات دوستی آغاز نهاد
و یک چندی طلیعهٔ فهم و جاسوس نظر را به راه مدارک حس و مسالک عقل
نشانید تا از حقیقت حال او خبر باز گیرد که بعضی شب ملک آنها گشت سود نداشت
و دلیلی بدست نیفتاد روزی زاغ بر کنار جویباری نشسته بود و نقش وار شتر را
از غدیر یافت در آب طلب می کرد اتفاقا شتر را داعیهٔ آبخوردن آنجا ورود
زاغ خود را در پس سنگی نهان کرد تا شتر ساعتی در آب نگاه کرد و ماهیانرا

دید که بروی آب گذر می کردند نفسی سوزناک برکشید و گفت خنک شما را که
از سروران بیم زده رهیده و نه از همسران اندیشه گستاخ بر روی این آب می روید
دامن عرضتان بهیچ چیز از عوارض تهمت و سوء ظنت تر نمی شود بیچاره
من که سفینه سینه هزاری اندوهی بی پایان افکنده ام نمی دانم تا بسلامت بساحل
مخلصی رسم یا بگرداب هلاک و غرقاب بلا فرو روم لیتنی کنت قبل
ما قد بدا لی فی مراعی الحشیش ارعی الحشیشا زاغ این سخن
بشنید بخدمت شیر رفت و باز رسانید شیر از جای شد و اندوهگین گشت
با خرد گفت چون عصمت کلی نگهبان احوال مردم نیست و بوادر قول و هفوات
فعل خیانت در قید حساب نیاید که از مردم هیچ حرکتی مذموم که از آن ملوم شود
در وجود نیاید جای آن است که از من چیزی واقع باشد و از آن اندیشناک گشته
و اکنون از مساعدت نظر من بجانب خویش شمرده و در باب من بدگمان گشته
وان الظن لا یغنی من الحق شیئا اگر او را پیش خوانم و استعلام کنم
ترسم که خوف و خشیت او زیادت گردد و اگر نکنم همچنان پریشان و بی سامان
می باشد تا آخر از هر دو اندیشه متعارض این مرجح پیش خاطر او آمد که مثال
داد تا چند تن از معتبران و نزدیکان بخدمت حاضر آمدند و شتر را بحجرت
بر حسب منشا دعوت کردند بی واسطه وزیر و مشیر و حاجب و سفیر گفت با آنکه دست
قدرت و رای همه دارم و بیک بازو صولت پیل مست را از پای در آرم

بادنی

ایزد تعالی مرا بعفت داد و دانش و خصلت دین و دانش مخصوص عنایت
گردانیده است و آن هدایت داده بخلاف امثال خویش دست تشبث از خون و
گوشت همه جانوران کوتاه کردم و دامن از آلایش آن معصیت در کشیدم و جامع
همت را از مطالع دنی و مشارع ردی بر تحرز و خویشتن داری معصور گردانیدم
امروز از شما می خواهم که اگر اندک و بسیار رغبتی در نهاد من می بینید یا عمد
و سهو من فعلی صادر می آید که عقلا و عرفا و شرعا و رسما پسندیده نیست آن را
بر من عرضه دارید و تحفه بزرگ نزدیک من شناسید که بهترین موجودات و
پاکترین کاینات چنین فرموده است من غشنا فلیس منا
یعنی هر که در ذات ما نشانی از عیب یافت و یا بما گفت و ننمود از رقم اختصاص ما
بیرون است و اگر کوتاه نظری را در خیال آید که حواله عیب بجناب نبوت چون
توان یافت انا بشر مثلکم خود در مصداق این معنی ناطق است و از تلویح این
معلوم که نسبت با ذات واجب الوجود جملگی ذوات ممکنات از فرش خاک تا فلک
افلاک و از آدمی تا جوهر ملک بنقصان حدوث گرفتار اند و در راه دیگر نقایص
اوصاف که تبع آن است بر همه آفریدگار کارکشاده نهاده و عالم صغیر و کبری بر این
نهاده شده و از این مقدمه نتایج مبدعات چنین زاده اکنون شما را
رخصت که از عیوب و ذنوب گفتار و کردار بر من هیچ چیز که انگشت ثبات
بر آن توان نهاد و می باید از من پوشیده مدارید تا از آن باز گردم و تطهیر اخلاق

مشغول شوم و اگر کسی زلتی پنهان از وصاء گذشت تا بذیل تجاوز آن را بپوشانم

التستر دون الفاحشات ولا بلقاء دون الخیر من ستر

حاضران یکبار ثنا و دعا که فراخور وقت بود بادا رسیدند و گفتند معاذ الله
و حاشا که بر حاشیه یکی از حواشی دولت و خدم حضرت شهریار غباری از آزار
نشسته است یا از خطر لطف و جاری بدامن احوال کسی از او رسیده ما همه
در پناه دیداری گفتیم از آزادی تو پرورده ایم و جهان را بروی چون تو
جهانداری روشن دیده چه جای این اندیشه است ن روزگارت همه خوش
باد که در خدمت تو روزگار و سرکار همه خوش می گردد خرس چون این معانی شنید
او جمل این حکایت شنود دنا قه و جمل خوش در آن می دید اندیشید که
صفحات حال شتر امارت تشویش یافت و آن همه تفحص و تفتیش فرمود اگر
از حسب حال اقبال من آگاه شود همانا که مرا بعاقبت عقوبتی سخت
باید کشید رای آنست که من شتر را در خلاب واقعه کشم و مخلب عذاب باز بندم
و بار این گناه بر گردن شتر نهم و او را جنبه خیانات کی دانم تا هر تیر خطا و صواب
که از قبضه رضا و سخط همه بر او آید پس روی سوی شتر کرد و گفت آن را ما
که کسی را از شهریار صورتی بداندیشی نشسته باشد و همی باطل افتاده
و آن الا از خبث و خلت و غایه ضمیر آنکس نتواند بود که نقش عقیدت خود در آ
رای شهریار بخیال بندد و اگر نه از شهریار که سیرت او خیر خالص و داد محض

درحمت

در حمت صرفست چه بدی تصور توان کرد هر چند من از این قبیل بسیار سمع کلمه
چند شنیدم نخواستم که اعلام دهم چه دانستم که تا این چه بکشد و تهمت
بزرگوار ملک اینکار را چنین بزرگ نهد اکنون که التفات خاطر بتفحص کشف
این معامله میلی دارد من بهیچ وجه پوشیده ندارم شیر فرمود تا جای خالی
کردند و خرس را بجهت استکشاف این حال شروع اند خرس گفت ای ملک گفته اند
دانا بچشم نادان حقیرتر از آن باشد که نادان بچشم دانا این شتر معرفتی ندارد
که ملک را بشناسد و آن شناسائی حقیقت هیبت و حشمت ترا برابر خاطر او دارد
و از جرات و جبرکی بر افعال نکوهیده او را باز زند و آنچه داناترین خلق از خود
خبر می دهد صلعم انا اعرفکم بالله واخشاکم عن الله اشارت
بهمین معنی یعنی چون مرا مقام قهر آگهی معلوم باشد که تا کجاست از وقع آثار
آن ترسناکتر از شما باشم که از سطوات آن در حجاب رهبت باشم انما
یخشی الله من عباده العلماء ملک این شتر را او خشی باده از اندازه او
فرمود و مقامی فراتر از پایه استحقاق او داد لاجرم طعمه میل در حوصله او
نگنجید و مقدار شربت چون فراخور مزاج نبودش پیداست که باعث ملک
بر آنچه کرد ضرورت حالی یا حاجت مالی بوده است یا بخطی که از این دولت یافت
پشیمان شده است یا سخط منزلت نزول نقمتی باید رضا خواهد داد این اندیشه
بر او غالب شده تا از آنجا که خلاف طبع و سماحت رای اوست فرصتی دیگر

می‌جوید که صریح گفتن از ادب بندگی دور افتد والّا اظهار کردمی و آنچه از حقایق
امور می‌دانم باز راندمی. ولو حیز الحفاظ بغیر لیث تجنّب غنق
صیقلة الحسام. ملک چون این فصل شنید خرس را بازگردانید و طلب زاغ
فرستاد تا حاضر آمد و حال با او بگفت و پرسید که خرس را درین فصل چون
می‌بینی. زاغ جواب داد که رای از هر ضمیر انور ملک چهره‌گشای پوشیدگان
پردهٔ غیبست بر روی خود نپوشد لکن بر انشواهد عقلی و ادلّهٔ حسّی معلوم است
که از ادلّهٔ خواضع خدمت این کجکش را ابن فروشی و فراخ حکمی و سلامت نفس و سماحت
طبع حیثیّت که شتر راست و حشمتی که او از شکوه شهریار دارد کسی دیگر ندارد
و اگر خود را مجرم دانستی هرگز او را از نعوت دل نبودی که گرد جناب حشمت تو گشتی
و قدم بر آستانهٔ انبساط این خدمت نداشتی و لابد منزعج و مستشعر شدی
و آنگه مستنفرة فرّت من قسورة روی با من دیگر نهادی خصوصا
که نه بندی بر پای دارد نه موکّلی بر سر و حقیقت می‌دانم که ملک بنیّت و طوع
با او بر قرار اصلست و البتّه هیچ تجسّس و تغیّر بطبع کریمش راه نیافته جز آن نمیماند
که این غبار خرس نهاده است و آثار این غبار وحشت او کرده درنیع باشد
بوشایت صاحب غرض و سعایت بدسگال جان خدمتگار پاک سیرت را
آلوده دانستن و متوحش گذاشتن. اگر ملک او را بخواند و تشریف مشافهه ارزانی
دارد و بلفظ شریف از وی بحث فرماید خود از صدق لهجهٔ او مصدوقهٔ حال روشن

نمود

شود. ملک شتر را بخلوت حاضر کرد و گفت بدانکه ترا بر من حقوق یک خدمتی
ثابتست و همیشه بطاعت و امر من اقبال نموده و از نواهی ممتنع بوده
و هرگز قدمی بخلاف مراد من باز ننهاده و حق شناسی کهتر داری و طریق اخلاق
و اشبال من بر احوال عموم خدمتکاران بر تو مصوّر قضای او که بچندین نهایات
مرضی و مساعی مشکور اختصاص داری بگو تا موجب این تغیّر و تکسّر هیبت اگر گناهی
کرده و ازو باز خواست آن می‌اندیشی قدر که هر چه عظیم‌تر است از همه صغایر
و کبایر بود در گذشتم و اگر از جانب من کلمهٔ موحش و مستوحش گفته‌اند و خیالی
نشانده چندین مدار لقال نکال را بدست باز ده و تو مرفّه الحال فارغ البال
باش. انت منّی بین اذنی و عاتقی. شتر اندیشید که از آنچه صورت
حالست کرشمهٔ باز نمایم اشتقاق عهد و انتکاث عقد که با خرس شده لازم
آید و وزر آن در گردن بماند و اگر گناهی که ندارم اعتراف کنم هر چند ملک قلم صفح
در کشد و صحیفهٔ جرم مرا ورق باز گرداند چهرهٔ عفو او جمال حال را بعصیان
خویش موسوم کرده باشم و روی حال خود را بسواد تخجّل سیاه گردانیده
و در زمرهٔ گناهکاران منحصر شده لیکن همان بهتر که این بیت بروی کار خویش
نشانم و گناه خویش بر خود نهم که رفیقان را در بلا نهادن از حریّت و مروّت
دور افتد. کذا المجد یحمل اثقاله قوی العظام حمول الکلف
علی کل اهل الشکر من فضله بذا کاهل الارض فیها اخف

پس گفت ای ملک من از بس که در بدایت و نهایت کارها نگرم و در چپ و راست احوال
چشم اندازم و غور همه ظواهر و بواطن امور باز جویم همیشه متفکر و رنجور باشم و آثار آن
آن فکرت بر ظواهر حال من پدید آید شک نیست که ازین سبب اندک مایه
سوء الظنی بجانب خویش می داشتم اگر برین قدر مواخذتی فرمائی حکم حکم ملک
باشد شیر گفت نیک آمد اکنون بگوی تا این بدگمانی از فعل ما بود یا از قول
دیگران شتر انجا فرو ماند سر در پیش افکند زاغ گفت ای برادر درین مقام راست
گفتن سود دارد و اگر تو نگوئی ملک خود بتجسس رای و تفرس خاطر معلوم
کند و نام تو از جریده راستگویان محو شود دگر خارپشتی درین حال بگوشه
نشسته بود و سر در گریبان تغافل کشیده این سخنها اصغا کرده و از انجا پیش خرس
رفت و او را ازان مقالات خبر داد خرس در حال نزدیک شیر آمد شتر را
سر افکنده و خاموش و متوقف ایستاده دید اندیشید که خاموشی او
دلیلیست که افشای سر من خواهد کرد رای آنست که من گوی مجالست ازین قوم
از پیش برم روی بشتر آورد که چرا این مهر سکوت بر زبان نهادی
که عرض ملک را عرضه مساوی و مخازی گردانیدی و قصد جان عزیز او
اندیشیدی شیر ازان بیکباره عجب بماند و در آتش غیظ مبادرت بکار فرمود
تا خود جواب شتر چیست که مقام شبهتی بزرگ افتاده است اختلاط الخاطی
بالا گرفت شتر گفت ای ناسفته ناپاک دای اثیم سفاک افاک من این اندیشه

بوده

بوده در حق ملک تنها با تو در میان نهادم یا با کسی غیر تو هم گفتم اگر با غیر تو گفته ام
آنکس نیز باید که همچون تو این گواهی در روی من بدهد و اگر جز تو کسی دیگر نشنود
چرا هم در حال که وقوف یافتی بندگانه این خدمت بجا نیاوردی و آنچه دانستی
بر رای ملک پنهان کردی و در تنبیه چنین عذری اهمال نمودی داستان
من با تو بداستان زن درودگر ماند ملک پرسید چگونه بود حکایت زن درودگر

داستان درودگر با زن خود

شتر گفت شنیدم که درودگری بود در صنعت حذاقت چنان چابک دست که جان
در قالب چوب آوردی بکار دیده اندیشه در تراشیده تیشه بر دست او آفرین
کردی و زنی چنان خوب روی و چهره پیکر داشت که این دو بیت غزل سرای خاطر
در پرده حسب حال او سرائید ای شکسته نقش رخسارت سر بازار هم
در کارت همه صورتگران چین باید تا ببینند گل رخسارت و اگر چه نقش
نگارخانه خوبی و جمال بود و نقش بندی جمیل زمانه هم بکمال دلکشی و از کارگاه
عمل صورت تنهائی کنجشی که در مطالعه آن چشم عقل خیره شدی القصه هر شب
هنگام آنکه درودگر سر در خواب غفلت نهادی و دیده باز بصیرتش در دو
لختی جهان سلب مژگان محکم بستی و آن ساده یک لخت خوش تحققی باز
سلسله دوستی که با او پیوند داشت بجنبیدی آهسته از در بیرون رفتی و تا آنکه
که همه غنودگان طلایع روز سر از جیب افق بیرون کنند باخانه نیامدی

درد دیگر را کار بجان رسید اندیشید که من این را بکار دار برین می کند رسوا کنم
و طلاقش دهم که چون میان او و آن دو خوان سفره خوان عرض من دست مال
ملامت شد خود را مضغه هر دهنی و ضحکه هر انجمنی ساختم او را رها کنم و از خانه
صبیان و خدر دیانت پوشیده را در حکم تزوج آرم که بواسطه او سر فراز و
در بند شوم وَمَن لَم تَجِنَّهُ ساعِرَةٌ تَتَكَلَّمُ بِمَلامَةٍ فِيهِ تَأَسِّي
تنها و مشکل سر در خوابگاه کشید زن بقاعده گذشته برخاست و بیرون رفت
مرد در استوار ببست چون زن باز آمد در بسته دید شوهر را آواز داد که در
باز کن. درد دیگر گفت از آنجا باز گرد و اگر نه بیرون آیم و تیشه که چندین گاه از دست
تو بر پای خورده ام بر سرت زنم مگر چاهی عمیق نزدیک در کنده بود زن گفت
اگر در باز نکنی خود را در آن چاه افکنم تا فردا شحنه شهر بقصاص من خون تو بریزد
مرد در باز نکرد بلجاج او سنگی بزرگ بدست آورد و در آن چاه انداخت و در
پس دیواری پنهان شد درد دیگر را آواز سنگ بگوش آمد پنداشت که زن
خود را بچاه افکند بیرون دوید تا ببیند که حال چیست زن از راه دیگر در خانه
جست در ببست و مشغله و فریاد برآورد همسایگان جمع آمدند که چه افتاده
است گفت ای مسلمانان این شوهر من مردی درویش است من با فاقه
و فقر او می سازم در برابر او دامن موافقت او گرفته ام و شکر این چنین
نعمتی که حق تعالی مرا بدست او بار داد بجای حرکات میکند که هر شام از خانه

[illegible]

بیرون رود و صبح بیاید مرا قبل از این طاقت تحمل این مصیبت شوهر را از قری
دختران چنان صعب و عجب آید قرار بر آن نهادند که هر دو پیش حاکم شرع روند
و این حال مرافعت کنند رفتند و بداوری بنشستند زن آغاز کرد و صورتی
رنگ نگاشته خدعه و فرا بافته هوای طبیعت او بود باز گفت پس شوهر حکایت حال
راست در میان نهاد و زن را حکم تعزیر و تحذیری که در شرع واجب آید نمودند
این فسانه از بهر آن گفتم تا ملک داند که مرد را چون شهوت غالب آید در جوانیت
مغلوب شده و کار مردان کمتر کند و هر وقت با صحبت زنان گراید و از این روی
پیش آید زبان چرب گوید و دل بر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ زاغ نزدیک
شیر شده و آهسته کشف علامات حیلت و مجاملت و در معاملت بر فرس پیداست
و دلایل مکاید او بر کنه کار خویش و سکناهی شیر گواهی میدهد و گفته اند پادشاه نشاید
که کار رعایا و عامه خلق تحجت کند و سخن که معارضت گوید که اگر بحث ایشان
خوار گردد و گستاخ شوند بجائی رسد که تشبث حق با ایشان دشوار تواند کرد
فکیف تسویت با اهل ملک فرمود تا هر دو را باز داشتند در وباهی که جای دد
نام بود بر محافظت ایشان گماشت تا تفحص آن کار بفرماید **شعر** تَمَنَّيتَ
اَن تُحيِي حَيوةً شَهِيَّةً وَاَن لا تَرىٰ طُولَ الزَّمانِ بَلاءً فِيهِمَا
هٰذَا الدَّهرُ سِجنٌ وَقَلَّمَا يَمُرُّ عَلَى المَسجُونِ يَومٌ بِلا بَلاءٍ بر آن
موش که از کار شیر آگاهی داشت و سعایت ایشان شنیده بود برفت از جا و در

پرسید که کار شتر و خرس بچه رسید گفت هر دو پیش من محبوسند تا آنگه که
وجه بجائی مطلق بدید آید موش گفت توقع دارم که بر هر جانب که خشم و رضا ملک
غالب بینی با من بگوئی تا بدانم که از هر دو فرجام کیست که نیکو کرده و بدی و زشتی
کدام جهه بار خورد جادو گفت توی این حدیث از میان کار بر می آید اگر آنچه
می دانی بر من اظهار کنی از شیوه دوستانه و دانایان یگانه غریب نماید موش
گفت من میخواهم که هر دو مشمول عاطفت شهریار و مرموق نظر عنایت
او بوده و از آن آیند و خدمت بخیر پیوندد و نیز شنیده ام گویند تا توانی در کار ساد و
نیک و بد سخن بگوی و خود را از آن محترز دار جادو گفت سخن باید که نیکو و
بهنجار عقل و شرع رود تا هر که گوید و بر هر که گوید پسندیده افتد و آن تمکین
خالص را ماند که از هر طرف که بیرون کنی الا مثلا از زر زده باشد یا از نقل
کرده همه دو قهار را بهره حلاوت بستان دهد و دانش بقطرات باران شبیهست
که بر هر زمین که بارد اثری از آثار منفعت نماید و مرد زیرک طبع با کفایت و درایت
چون بجهه کار خداوند خویش صلاح طلبد و از پیش خود بجان خطر با بدکرد
دشمن بود و تحصیل آن باز نماید چنانکه این آشفته کرد با خسرو و بوی رسید چگونه بود آن

داستان آشفته با خسرو

روایت گویند شنیدم که خسرو زنی داشت پادشاهزاده و در خدر عصمت پرورده و در
سراپرده ستر بر سریر مملکت او دفتر رخش در خوبی و رسی آفتاب اندوخته عارضش در خانه

مات

مات ماه شاه داده خسرو برادر و پدرش را کشته بود و دو خسرو بوستان امانه را
از جویبار جوانی فرو شکسته و آن عرض و دفعه شهریاری را برادر و شه کامکاری
بجون پیوند کرده خسرو در کار عشق او اگرچه بسخت تر بود اما از کار زاری که
با ایشان کرد همیشه اندیشناک بودی و گمان بردی که مهر برادری و پدری
او را بر سینه شوهر محرض آید و هرگز غصه آن عزیزان از گوشه جگر او نزود
روزی هر دو در خلوت خانه عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت
آمدند خسرو از سر شوق نشاط دست شهوه با غنباط فراز کرد تا انجمن
یاسمین را کمند مشکین در کنار کشد و شکری چند از پسته شکر با دام و فراش
منقل بر کمر معصومه نگرد پرستاران استار حضرت و نزدیکان حرم خدمت
کنیزکان با منظره و دختران خسرو پیکر را دیدبین و بسیار تخت استاده
چون بنات و سیارات بگرد مرکز قطب صف در صف کشیده و از نظاره
ایشان خجلتی تمام بروی افتاد و در همان حالت مثل خاطر او غضب العین آن که کسری
انوشیروان بوقت آنکه مشاهده یکی از منظوران فراش عشرت جاذبه
رغبتش صادق شد نگاه کرد در آنکه انه نرگس دانی در میان شقایق باغ حسن نهاده
بود نه برده حیا در روی مروت مردانه کشید و گفت انی لا استحیی
ان اضاجع فی بیت فیها الرجیل لانها تسبه العیون
الناظرة با خود گفت او چون با همه عذر مردی از حضور نرگس کنابه ها در

زاد بود شرم داشت اگر من با حضور یاسمین و ارغوان که از پیش من برستانند
وار نرگس در غیبت احوال من دیده در تر مبالات ننمایم و در مغالات لغیات
مبالغتی نکنم و مقالاتی ندارم این سمن عذاران بنفشه موی سمن بوی سوسن وار
زبان طعن بر من دراز کنند و اگر چه گفته اند جَدَعَ الحَلالُ أنفَ الغَيرة
مرا طاقت این تحمل و در دل این آرزم نباشد در آن حالت دستی برفشانند
بر روی خسرو آمد از کنار رخت دراقتاد در خیال آورد که موجب تهیج این حرکت
همان کین پدر و برادر است که در درون او تمکین یافته است و هر وقت بها
سر از گریبان فضول در می زند و این خود متمثل است که بدخواه را در خانه نباید
داشت فخاصه زن پس این جسته را که وزیر و مشیر ملک بود بخواند و بعد ما
که سبب خشم بر شکوه گفت فرمود او را ببرد و هلاک کند دستور در آن سر
دقت که پادشاه را سورت سخط چنان در خط برده بود الا سر بر خط فرمان
نهادن روی ندید او را در پرده حرمت سرای خویش برد و میان تأخیر
و تقدیم اشارت ملک متردد ماند معصومه بر زبان خادمی بدستور پیغام
فرستاد که ملک را بگوی که اگر من گنهکارم آخر این نطفه پاک که از صلب پادشاه
تو در شکم دارم گناهی ندارد هنوز آب بی سیئات و با اجزای خاک که آدم
که آلوده عصیان باشد ترکیب نیافته است بر وی قلم مواخذت راندن
در تقدیر این قضا که [illegible] لایق نیست آخر این طفل از عالم غیب به عرصه خانه
دولت

دولت تو می آید و مبالغتها او را خوانده و به دعای شب قدوم او خواسته
باور او متبرکه است خطا کرده بگذار تا در آید و اگر اندیشه کنی که این جهان طفل را اما در
طفیل است روزی کرم طفیلی جهان را دست منع پیش ندارند کمن فعلی که بر کرد
پشیمان باشی دستور بخدمت خسرو آمد و [illegible] را با امانت را تا بوقت وضع
حمل امان خواست خسرو بپذیرفت و فرمود که مرد دان فهم لغضبان و اشتعال
با مضار رساند دستور باز آمد و چندانکه در روی کار نگه میکرد از لطفی غضب حضرت
آن فعل نمی یافت و می دانست که هم روزی در درون او که مدود آتش غضب
مظلم شده است مهر فرزندی بجنبید و بکشتن او که سبب کشتن او شنانی خشم او
پشیمان خورد و مراد او بسط آن فعل داند صواب چنان دانست که جایگاهی که از نظر
خلق جهان پنهان باشد بساخت چنانکه خبر آفتاب و مهتاب از رخنه دیوار
او را ندیدی عصمت بر پرده دار و حفظ ربانی پاسبانی سراچه که مقام گاه او بود
بگماشت و هر آنچه بایست از اسباب معاش من کل ما یحتاج الیه ترتیب داد
روجه معلمت ساخته گردانید چون از آن مدت زن نه ماه تمام بر آمد چهارده
ماهی از عقد کسوف ناامیدی روی نمود نازنینی از درون دایگان فطرت
در کنار رقابه دولت آمد و همچنان در دامن خواص بخت می پرورید تا به هفت
سال رسید روزی خسرو بشکارگاه می گردید میشی با بره و از میشی از صحرا پدید
آمد مرکب را چون [illegible] از جهت مرح و نشاط برانگیخت و پس از ایشان

دوانیده و هر سه را در عطفه گری پیچیده یا بیچی در کمان نهاده و بر پهلوی بچه راست
کرد مادر در پیش آمد تا بپر آفت شود چون تیر برباد در راست کرد بر پیش خود را
در پیش داشت تا که قضا کردان باشد خسرو از آنحالات انگشت تعجب در دندان گرفت
کمان از دست فیلاحش داد صورت حال زن و هلاک کردن او با فرزندی که
در شکم داشت یاد آورد و با خود گفت جائی که جانور وحشی را این مهر باشد و شفقت
باشد که خود را فدای بچه خویش کند و مرا بر باد این دلسوزی در وقت آمد که بلا
برای دل استقبال نمایدمن جگر گوشه خویش را بدست خود خون ریختم در خوشی
که بخوبی صورت و پاکی صفت از زمان عالم طاق بود رحمت نکردم من بلاغ
این غصه و مرهم داغ این قصه از کجا طلبم کسی را سراز راست چنان شود
کی از کرده خود پشیمان شود چون از شکار باز آمد دستور را بخواند و حکایات
حال شکاریان و حکایت جراحتی که بدل و رسیده از یاد کردن زن و فرزند
و حسرت بر کار شیان با او از سر گرفت دستور گفت آری چنین فعل نوع جز
صبر دست آویزی نباشد پس بخانه آمد و شاهزاده را از فرق تا قدم زینتی
رائق و حلیتی فائق داده جز لباسها رائق بیارا است و همچنان از جهة مادر
رزهها و دیبا و تحفها و جامه زیبا با مضافات دیگر تحفها مرغوب از
ملبوس و مرکوب بغیر آن جمله ترتیب داد و بخدمت خسرو آمد خطاب کنان
مستبشراً و عن وجه الصباحة مسفراً گفت ای تازه گلی

بگر که ما را شکفت نه رنگ تو آن شنود نه بوی نشنف ای خداوند از روز گرد موی
تا آن صدف را در شکنند و آن گل را با غنچه در خاک فکنند و آن پیوند میان
مادر و پدر بقطع رسانند من بنده از ندامت شاه و غرامت خویش اندیشه کردم
و آن فرمان را در توقف داشتم بعد از پنج ماه فرزندی که فرزینی از دو رخ بر همه
شاهزادگان طرح دارد باقبال فرخنده و اختر سعد بوجود آمد همان زمان منجم
خاص طالع ولادت او را رصد کرد اینک تاریخ میلاد و طالع مولود در ای
پادشاه مادری را که چنین فرزندی بی نظیر آورد و هلاک کردن پسندیده نداشتم
اینک هر دو را بسلامت باز رسانیدم مشک را با نافه و شاخ را با شکوفه
بحضرت آوردم خسرو از شنیدن آن سخن و دیدن آنحال مدهوش شد چنانکه
خود را در خود کم یافت و ندانست که چه میشنود و چون از غشی حالت باخود آمد
آمد گفت اَهلاً و سَهلاً بِاللَّتی مِن بَعدِ طُولِ الهجرةِ اَهلاً بِها
و بِوَصلِها جادَت عَلَی بِبَلَّةِ الأدبِ المُدامِ وغِبتنی اَهلاً
وَسَهلاً بِاللَّتی پس از دستور تحفه که مقابل چنین خدمتی بود بپذیرفت
و هر چه ممکن شد از کرم جانب و تنویه جاه و منزلت او کرد و آنچه کرد در ای
او از صورت آرائی عروس دولت و مشکل کشائی بند محنت ذخیره دوقضیه
روز کار حاجت کردانید این فسانه از بهر آن گفتم تا اگر درین خدمت بیابد بجهت
نمائی و صورت آن افسانه از نهج بی هیبت در اشتباه بیرون آرد و انتباه او

از مواقع غالیط خیال و تخابیط وهم فاصل کنی نتیجهٔ احسان شهریار ازان جسم
توان داشت و در موازات آن هرچه بحسن مجازات باز گردد هیچ دریغ نخواهد
بود و از آن خدمت بترفع مرتبتی سنی و عیش هنی زود توان رسید موش گفت
راست گفتی و عقل را در تحقیق آن هیچ تردد نیست ولکن نحن آنا فی الرقعه
من از آن جملگی در عقد موالی خدم آییم و از موالیان خدمت باشیم تا شما بجز
مشغول درین آستانه مخصوص شویم که باشیم و بدان که ام آلت و باز شما کدام
این مقام طلبیم و با عداد چه استعداد درین معرض نشینیم اِنَّکَ لا تَجْنِي
مِنَ الشَّوْکِ الْعِنَبَ سالهاست تا درین کنج خمول پای در دامن کشیده ام
و دامن از غبار چنین اطماع فشانده روز از طلب مرادی که طالبش بوده ام
آسوده ام و شب از تنگ داشت چیزی که نداشتم خوش خفته من هرگز تا باده
شناسی اسم خود علم نکنم و این حرفه بر تذکرهٔ خویش چنین واقعه نکرا و دا دیده
دهها ترجیح ننهم و کاری که از مجال وسع من بیرون است و از قدر امکان من افزون
بهیچ حال پیش نگیرم ن ولم اطلب مداه ومن تحامل منا
الشمس تعرض للسقاط و گفته اند صحبت پادشاه و قربت جوار او گرما
گرمابه ماند که هر که بیرون بود خواهد که اندرون شود و هر که ساعتی در اندرون
بنشست از لذع حرارت و ناسازگاری هوای او متأذی شود خواهد که بیرون
آید همچنین نظارگیان از دور حضرت پادشاه و رونق کار ارکان دولت هستند

دل

دست در وسایط و حبائل او زنند و اسباب وسائل طلبند تا خود بچه حیلت و کدام
دالت در جملهٔ ایشان منخرط شوند و راست که غرض حاصل شد و مطلوب در حصول آمد
بالطف الوجوه فاصلی جویند میان خدمت پادشاه و ایشان حجاب بیگانگی افکنند لکن
چون ترا تعلق خاطر و تعمق اندیشه درین کار می بینم این راز بر تو بگشایم اما باید
که بنیاد آن بر حوالت بفرمانی و این روایت و حکایت از من بکنی جاوید
رعایت آن شرط را عهده کرد موش سخن فضل که از ایشان شنیده بود بتفصیل
باز گفت و مهارشهٔ خرس در فساد انگیزی و منافقهٔ شتر در صلاح طلبی چنانکه رفت
در میان نهاد و نمود که هرچند آن سلیم طبع سلس القیاد را خار تسویل حیلت
و مغیلان غیلت در راه انداخت تا بهمه ساده دلی یک سر موی در دایرهٔ مکر و
مواردت صفاء او از خبث وساوس آن شیطان مارد و مادهٔ نفس لصوص
باطل انقطاع نپذیرفت حالا ذو جوار سخن ابن فضل مستوفی بشنید خوشدل
و شادمان بجد تر تمکن رفت و گفت چندین روز که من بنده از خدمت این
آستانه محروم و از جمال حضرت محجوب به تفحص کار شتر و خرس و تصفح
حال ایشان مشغول بوده ام آخر الامر از مقام تحیر و توقف بیرون آمدم و بر
حقیقت مکاید و مجاهدت هر دو اطلاعی تمام یافتم اگر ملک اشارت
فرماید از مخبر اصل باز نجوید و بپرسد تا اعلام و هم ملک گفت بحمد الله تعالی
تا تو بوده در سایر مضار اخبار از رزدات ثقات بوده و ما را استماع قول

مجرد تو در افادت یقین بر تواتر اجتماعات راجح آمده ذا ربحث مستغنی داشته
جاذ و ماجرای احوال من اوله الی آخره بگوش ملک رسانیده و چهره
اجتهاد از نقاب بهت بیرون آورد چنانکه ملک جمال جانان در آئینه خبر مشاهده
کرد پس ملک روی بزاغ آورد که اکنون سزای جرم و جزای افعال نکوهیده او
چیست زاغ گفت رای اینست که ملک فرمان دهد مجمع خاص باصناف خلق
از عوام و خواص و صغار و کبار و اضناع و اشراف بسازند و ملک بنشیند و در پیش
بساط حضرت هر کس آنچه داند فراخور استحقاق بد کرداران بگوید و کلمه حق
باز نگیرد تا هر آنچه فرماید معذور باشد آنروز بدین تدبیر و اندیشه بسر بردند
روز دیگر که شکوفه انجم بباد صبحگاهی فرو ریخت و خانه خدای سپهر زرنگار
بنفشه گون روی بنمود شیر در بارگاه حشمت چون بنفشه طری و گلبرگ تری
تازه روی بنشست و در عبارت با لباس شقایق بهجت شکفتن گرفت و آغاز
کرد و گفت اشارت نبوی چنینست لا تجتمع امتی علی الضلالة بحمد
تعالی شما همه از امت نیکوکار و بر نیکوکار رود در ملت ضد ارتسان و حق بپیوندید
و همه بر طاعت خدای تعالی و رسول و طاعت من که اولو الامرم بیعت ورزیده
و منهج الناس علی دین ملوکهم سپرده اینک همه مجتمعید بگوئید و جز
حق بر زبان نشوید که اگر با برادری همدم بر طریق معاشرت مدتها قدم زده
باشد و در راه وداد همه اتحاد نموده نطاق خلطت و عناق صحبت چنان

تنکداشته

تنگ داشته که میان ایشان هیچ ثالثی در اسرار دوستی و دشمنی نگنجیده باشد ظاهر
بحلیت وفاق آراسته و باطن بالجثو حیلت و نفاق آگنده و خواسته که بتعبیه
احتیال و تعمیه استجهال در ورطه افکنده و بدام عنای گرفتار کند که گردش گردون
بهیچ فسون بند ارام و لگام آن باز نتواند کرد تا مطلقا فرماید که ترا قصد جان
مخدوم مشفق و خداوندگار منعم چه باید اندیشید و در فضیحت هلاک او طلبید و خیانت
فرا نماید که اگر ممکنی داعیه قصد او پیش گیرد و تا در مکر و خود را البته بند
قضا جسته چنگال بلا داو ندیدی چه تغیر خطر او بر تو عین قربت خواهد بود
و چون عقل عزیز و بصیرت توفیق زمام انقیاد آن نیکو خصال پسندیده خلال سلیم
سیرت کریم طینت از دست آن خبیث خوی مفسدت جوی بستاند و راه
سداد و سبیل رشاد و کشید تا روی قبول از سخن او بگردانید و پشت اعراض
بر کار او کند و راستی دم اختراع و افسون ابتداع او بگیرد در پیشان ... نیما
شود و در رسد که پرده برادر گرده و اند رخنه او را در دیده شود و مخدوم منفور بس از این
یا تجسس از نیکخواهان مخلص و مشفقان مخالص از خیانت او آگاهی یابد
و آن شوم مرجم لعنت کالمهجوم علی الطسه نقدم تجاسر عیش آید و کالمهدی
فی الغنه روی مکابره در دست نهد و بکالیده افعال و شوریده مکر خویش
بر و قلب گیرد وکم من لجة یاتی علی مهجة بر خاطر نیارد
بچه نکال سزاوار بوده مستحق کدام رجم و سیاست باشد که با نه خاطر

همه آواز برآوردند که هر که بچنین عذری موسوم شد و انگشت نمای چنین صفتی
نامحمود گشت اولی آنکه از میان طوایف بندگان دولت بیرون رود تا بوی
نکبت و زنگ عقیدت او در دیگران نگیرد و بدین بلا گرفتار آلوده و کردار ناستوده
گرفتار نشود و آنکه تلف نفس پیشانیده اند نشنید و بدانست او را حق ضرر جانی خود
و عقوق بدین صعبی پس کفر نعمت او را جز به شمشیر چرک وجود او از عرض
دوستان دولت ازالت نتوان کرد و هر یک از گوشه شراره قدح و ملامت
خرمن می انداختند و تیر ملامت و طعن و لعن از جانب روان می داشتند ن
ومن دعا الناس الی ذمه ذموه بالحق والباطل مقالة
السوء الی اهله اسرع فی تحدید مسایل پس گفتند دانیم که این کدام شوم
اختر بد گوهر تیره رای خیره روی بی بصر این خذلان در راه افتاد و حواله
کار این غری چنین کمبدان خاکسار آنجا و کشف جرم حرمت است و برنامج ایام
او بضاعت حجت که از اقاویل معتمدان شنیده ایم روشن شد و این جوش عنکبوت مجهز
و راست گفتی در خور سندی دهر لیسندی محروفست و اگرچه در اعداد جد
کاران خاص نماید است و از جمله ایشان محجوب گشته اما میان اقران
جنس خویش بانواع محامد و مآثر شهرت یافته هر چه اثبات افتد انجا
حاضر است آنچه بگوید دور و انداز دیگر بار دیگر دمنه را چون حاضر
شد گفت گواهی دهم که این همیون هیچ و این همون لیقن و این حمل نهاد

ام الشر

موم سرشت گناهی میشد و نقشی که خرس آن موم می نهاد می پنداشت که گوهر خاتم
خاطر آن صالح ترا زاهد صالح نقش الحجر خواهد شد و قبل از آنکه ملک بخشم جدس
و فراست این نقش از صفحات حال شتر خوانده بود من داشته بودم لکن بغرض
دولت او و ثوق داشتم که از خود پوشیده نماند عنان زبان از فضول باز کشیدم
و گفتم تا ملک بسر راز این باب کلمات که نه اندازه مست گناه طرح صحیحه
بحافظ این خرس چنان گواهی موجود شنید دست و پای حرکت و قوت
او در کار رفت و گفت هرگز من ترا ندیده ام و نشناخته و با تو در یک معاهده
و مشاهده ننشسته ام این شهادت زور بر من چگونه روا می داری موش گفت راست میگوئی
لکن من در گوشه آن حجره که با شتر خلوت ساخته بودی خانه دارم هر چه میان شما
اگر در آن معاودات و مفاوضات رفت جمله شنیدم و بر منکرات کلام تو کلی از
معارف دولت و ارکان مملکت آورده منکر می شدم تا مخذول گشته در توفیر حظوظ
و توفیر جانب جهت تو این دست سوابق مکرمت بر تو دارد و ترا از مقام جناب
بهرت که امت رسانید چگونه جایز شمردی در تمهید سببی که متضمن هلاک او باشد
کوشیدن و با کسی که در همه ابواب تو وصول داشته باشد معمول فریب و خداع بنیاد
حیلت او برکندن و با هر دو جانب طریق بدی سپردن ن فلما نزل الصیاد
ونبیون عشرتی ونجنبون حتی غدت الاعادیا نواسفا
حتام ارعی مضیعا وامن خوانا واذکر ناسیا چون [illegible]

[illegible]

شهادت بپرداخت و از عهدهٔ واجب خویش بیرون آمد ملک بدیشان داد تا وحوش
و سباع جمع آمدند و لعبدالی هر چه عظیمتر و فتلی هر چه الیمتر پس از زخم زبان
لعن و سنان طعن باسنان انیاب خرس را اعضا و جوارح از هم جدا کردند
و بر کباب جگر او خون او از شراب خوشتر باز خوردند و شتر میان ایشان و در آن
دولت و گردن مملکت بوجاهت در رفعت و نباهت سری درگرد ... بنفود
امینت حاصل بحرمان غادر که بر قصد خداوندگار مبادرت باشند و باد و دستان زهر
نفاق در جام شکر مذاق صحبت پراکنند و ثمرهٔ خردمندان این که حق
احسان و مروت بحسن معاملت نگاه دارند چنین والعاقبة للمتقین

باب نهم در ذکر عقاب و آزر و آزاد چهره

مرزبانان گفت شنیدم که در حدود آذربایجان کوهیست بلندی و انواع نبات
و نوامی شهور اجناس طیور و وحوش از فضای علای او عرصه مامون در معاطف
دامن او خزیده گریبان از دست عزیم حوادث در کشیده و در آن مراتع و مرغزار
میان ناز و نعیم پرورده و از مجاورت نیاز و ناکامی حوادث آفات مساحت
آن منشأ خصب و راحت آورده ره شبانان ام و سحر نام مناجات خاکش طبله
عقاید گشوده نافه دامن صبا و شمال بنوفحات هوش آیینا فه و از اهتزار
خضر از چشمه حیوان چاشنی زلال نهارش گرفته ادریس از سایهٔ طوبی بظلال
اشجارش آرزومند گشته اریک بدالمزن اثارها واخرجت

الارض

الارض ازهارها هی الخلد تجمع ما تشتهی فزدها وطوبی
لمن زارها مگر دو کبک در آن کوهسار ایرار و آزاد چهر نام ایشان در آن شیشد
هر سال هنگام بهار که خون رباحین در عروق زمین بجوش آمدی و کوش آفاق
از زمزمهٔ مرغان در پردهٔ عشاق بخروش عقابی بر کوه قارن متوطن بود و در عالم
آن نواحی پادشاه برخاستی بعزم تفرج و تفرج شکارکنان با گروه جوارح طیور
و کواسر عقبان بر آن کوه رفتی و بچه کان نوزادهٔ این دو کبک را در آن میان
شکار کردی و ایشان همه ساله بفراق جگر گوشگان با دیدهٔ خونبار سوگوار و رنج
بیت الاحزان خویش افتاده بودندی لباس اطلس ملون چون پلاس بر مرغ آب
بجامه ماتمزدگان بدل کرده و داغ غار مخطط را تا دامن چاک زده چون زه گریبان
طاوس یک لا حوردی بر آورده بجای قهقهه شوق و نشاط که در مزاج غریزت ایشان
باشد روز و شب گریه و ناله زیر میکردند و بزبان عجز و نومیدی میگفتند بیت
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
تنگدل بر غم کرم ربا بنان کردی فلک بر تن آتش جمع کردی با زبان بگریستی
روزی هر دو بتدبیر کار خویش با یکدیگر منشیند و گفتند ما را سال عمر بر آید و پر
بال نشاط بشکست و هر سال که بیضه می نهیم و بچگان را ببلوغ پرواز می رسانیم
این عقاب ایشان را همچنین چشم ما بر میدارد و امکان نه که بهیچ نوع دفع او توانیم
نزدیکیست که نسل دودهٔ ما بر افکند و خانمان اسید مرو و دل سیاه گردانند و عقب ما

زخم چنگال این عقاب بانقطاع انجامد اگرچه ما از وقع صدمه او در وقایه تحرز
خالی مصون بمانیم و ایزد تعالی دیدهٔ دلهای ما را بکحل بیداری و هشیاری روشن میدارد
تا از مفاوضهٔ قهر او عقبه می باشیم اما چون قضا نازل شود چشم حزم بسته باند تا
نیز اسیر چنگال کبیر شاه بال خویش کرد اند از تیقظ چه فایده صواب آنست که ازین مقام
محذوف نامی نباشیم که ما و فرزندان ما از عوارض امثال این حادثات انجا بود تو
توانیم زیست چه جمع آورده و اندوخته خود را در کنار دیگران نهادن که نه از شعب
اصل و فروع نسل تو باشد کاری صعب است آزاد چهره گفت راست است این سخن
و ما در صفقهٔ این محنت و نقمت هر دو مشارکیم و در عین واقعه یکدیگر منتعص و هر دو
بیک داغ مبتلا مثل ولکم یعرف مرارة الثکل الا من ذاقه و من
ازین اندیشه که تو کرده خالی نبوده ام که اندیشهای دانست از ارباب دانش همه
بر یک نسق متوافقند و سهام اوهام خردمندان از یک شاه فکرت همه بر یک
نشانه اصابت متتابع رسند و گفته اند عقل بکوهی حصین منیع المنال منفعت
ماند هر که بطلب منافع در وراه جوید از یک طریق وصول تواند یافت و قدم
معاملت و معاشرت در مسالک دوستی و دشمنی و مناهج بیم و امید و مذاهب لطف
و عنف با عاقلان زدن همین حکم دارد چه سر رشتهٔ رضا و سخط ایشان بکمی
حیث و آنچه آسان بدست توان آوردن بخلاف جاهلان که دواعی طبع خلیع
العذار ایشان را ضابطی نباشد و عنان خاطر فاسد و هوای نفس ایشان را

باید

هیچ صاحب کفایت نتواند گفت انی لا آمن من عدو عاقل خلا معیره
جنون فالعقل فن واحد و طریقه ادری و از صد گونه الوان
فنون لکن نهال محبت در مغارس وطن نشان ابا لسن قلع ان دشخوار دست
دهد بحکم آنکه آشیانه ما از میان مرغان شکاری فتنه جویان ضواری بکناره
افتاده است و ما درین گوشه از مصادمت تعرض ایشان رسته ایم و از ملاطفات
تعدی آسوده همچنین اینجا ساختن اولی می نماید چه میترسم که اگر ازین تربت
نقل کنیم بهوای غربت ما را انسان زد از مسقط راس خویش دور شویم و بیم سود ده چهل
راس المال عافیت نیز زیان کنیم که نقش الکلمة تقدیر بیشتر از آنست که در قالب
اندیشه ها می نشیند و از مقدمات عوارض جز حرمان نتیجه نمی آید ن ممکن نبود
که باد غاده تو ما را از دو شیخ یکی بهار آید چون نوالی درین شغل است بعو لا ممکن
ضلال داشتن و دعوت خیال نقش خوندن و آرزوی محال نقش بستن
خالی و دو دست کلمی باشد چیزی چه طلب کنی که گم کرده و چنانکه مزاج علیل از عقال
علت آنگاه نیک شود و روی بهی نهد که نظر از مشتهیات طبع برگیرد و دود در
آرزو بحمیت مردانه پیش آید آزاد مرد که نسبت مروت بخود درست کند
از تنگنای بند این قبض و بسط آنگه بیرون آید که قوی از مراد خویش فراز نهد
و الحریة فی رفض الشهوات بر خواند و اما محنت واقعه فرزندان که
هر سال تازه شود یکی از وقایع روزگار گیریم که ناچار بمردم می رسد که چه بآنچه

آسیب انفاق و پامال انواع صدمات ادیم و نفوس ما منزل حوادث و محل کوارث و
هرگاه گسستن از علایق و بریدن از عشایر و نقل کردن از منشاء و مولد یاد کنیم رنج فراق
اولاد بر ما سهل گردد و چون جهان بحوادث آبستن است و هر لحظه بحادثه زاید پنداریم
که زادن بچگان را خوردن عقاب یکی از آنهاست که از آن چاره نیست و خود این مار از دهر
تا بود عادت در هم همچنین بود **تطعم اولادها و تاکل مولودها**
و معلوم است که فرزندان از مبداء ولادت تا منتهای عمر خود سبب رنج خاطر مادر و پدر
میشوند چه اولاد تا در مرتبه طفولیت باشند همه بر مراقبت احوال و محافظت
دقایق تعهد او نتواند بود و چون بمنزل بلوغ رسید صرف همت همه بضبط
مصالح او باشد و ترتیب امور معاش او بر همه مهمات راجح افتد و اگر العیاذ بالله
او را واقعه رسد آن زخم را مرهم و آن زهر را تریاک نیست پس از اینجا معلوم توان کرد
که بزرگترین شاغلی از شواغل دریافت سعادت و هول ترین قاطعی از قواطع راه
آخرت ایشانند **انما اموالکم و اولادکم فتنة** بیان این معنی است
که شرح داده آمد اگر بسمع حقیقت بشنوی از این کلمات دادی که زبان وحی نص
آن ناطقست بدانی که وجود فرزند در نظر حکمت همچون دیگر اشیا مزور از مال
و متاع دنیا جمله زیور عاریتست که ظاهر حال آدمی را دست هیچ ورقی بدو از
میان آن کودک نادان خیال پرست که بالعبتی از چوب تراشیده تا الف و پیوند
دل عشق بازی می کند اگر دل خود را از ذکر مطلوب بقا فرزندان و جمال ایشان

خرم

خرم و خورسند گردانید هیچ فرق میان ایشان نیست ازین صعبت آن عبارت می فرماید
انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر
فی الاموال و الاولاد و چنانکه طفل تا تمیز یافته معشوق آن لعبت است از ذکر
آداب نفس بی بهره ماند مرد را تا همت مصروف بکار فرزند و دل مشغول احوال
او است هیچ تحصیل اسباب نجات در حالت حیات و ممات نمی رسد و از مطالعه جمله
حقایق در کارها و وقوف بر دقایق اسرار ربانی و فوائد محروم و محجوب میماند
المال و البنون زینة الحیوة الدنیا تقریر همین معانی اشارت مستانف
است **و الباقیات الصالحات خیر عند ربک** صریح بیان
وسائط ربانیست زانچه طالبان سعادت جاوید را از آنچه ذخیره عمل شاید که با
دو در عرصگاه **لا ینفع مال و لا بنون** در پیش آید چیز دیگر است اعلاق نسیم
در زنه علایق پسر و دختر و هر گه که ما از غدا بی عنا صحبتهای ناآزموده تحمل جور
بیگانگان اخلاق ناستوده ایشان و خواب و خورد نه باختیار و حرکت و سکون
نه بقاعده درینجا که از لوازم غربت یاد داریم آنچه داریم دولتی تمام و اسباب نظام
دانیم و اگر عزم منفعا دریافتن مقصدی که روی می نهی بسی توانا بود که همه از نظر کم
امید که تو در پیش نهاده و همه عین راحت چشم داشته تا بیوستان سر بر زند
و نعمتی از دست رفته و بهای استکاف سالیده را عوضی نیابی کما قیل شعر
تشتت لغیر قری علی الهفاع و کم یوم بلا ثمر هعون علیک

امور أتنكرها فالدهر يأتي بالوان من الغبراء الكف انجم کوئی
خلاصهٔ خرد و مایهٔ دانش و حاصل تجربت ایام است و باشارت عقل و حکومت شرع
متوکل کش چو در ادبیر فی بهول منوالمر و در این طوارق آفات و خوارق عادات
روزگار که از پس پردهٔ قضا همه بازیچها نادیده و نادیده آرد ایمن نتوان بود چه هرگز
نازلهٔ دهر پیش از آمدن خویش رسولی نفرستد یا راقد اللیل مسرورا
باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا و اگر این عقاب عیاذا بالله
روزی یکی را از ما هر دو در رباید آنکه باقی ماند از نعایح نیش در فراق دوستی حق گذار
و مونسی یگانه کسار صلدت یابد ما حال من کان له واحد یؤخذ
منه ذلك الواحد و چون در حبس خانهٔ وحدت افتاد و هزار سالهٔ انس صحبت
دوستان یکساعت وحشت تنهائی و فراق ایشان چگونه مقابل کند و خوش گفته اند
ن نالنده و کبوتری چو من طاق از جفت کز نالهٔ او دوش نخفتیم نهفت او ناله همی کرد
من می گفتم آن را که غمی بود که بتواند گفت و مرا آرزو که ما را چنین روز نهی
باید ساخت و نوائی آنه فراق بر دهش و میباید دانست که هر که بنسبت استظهار
لعقد باز دیده باکثیر اعتماد دیده بر طلب نهد و روی از قدر بگرداند آمیزه مکاری
ماند که بار خر سبک کند و یکسو سنگی ناچار بنسبت بار گیرش یکی دو و بار بار برده
ماند چه طلب و قدر را هر دو در میزان تعدیل نظیر و عدیل یکدیگر گفته اند
وهم تنگ هم سنگ آفریده بلکه دو برادرند و طریق خنان بست در دست تعقیب

دغان

دغان در غمان بسته که این همچنین هرگز از آستان عدم در پیشگاه وجود قدم ننهد که
بی وجود آن هرگز از مرحلهٔ قوت بمنزل فعل رخت فرو نگیرد و پس ما را پیش از آنکه حال از حد
تدارک در گذرد و در مضیق اضطرار پیچیده شود ساخته و سنجیده بر آوردن از آنکه
ناچار زند پیر سکن و او ایشان ترتیب اسباب خیص ایشان باید کرد مثل در مست
لنفسك قبل النوم مضطجعا از آن وجه که هرچه میگوئی بر قواعد عقل مبتنی
و در مقاعد سمع قبول تقریر آن جای گیر لکن طالبان دنیا و مراد جویان عاجل و هر یک در
اقتناص مرادات و تحصیل اغراض قانونی دیگر و اصلی جداگانه است بعضی الحاح بخشش
کنند و بیکوشش مقصود رسانند و بعضی با کوشش تمام نشد از کشش کار زیبا بود
چنانکه بسیار کس از توقف کسل بی بهره ماند و بسیار در غبار عجل نیز بسر
درمانده است و از بادیهٔ خونخوار امل مردی بجهد خویش بیرون نتافته
بالحرص فوتتنی دهری فوایده فکلما زدت حرصا زاد تنقص نقصا
و ما را با عقاب کوشیدن و طریق دفع او اندیشیدن سودائی باشد که از دو بوی
خون آید چه پرواز قوت او از روی نسبت در اوج ثریاست و مقام ضعف ما در
حضیض ثری و این الثری من الثریا و گفته اند هر که با خصمان قوی
حال زبردست در مقاومت زیردست منکوب آید و مثل این چون صحبت
مورچهٔ حقیر بنسبت زده اند که چون پر برآرد داعیه تهاضش از زوایا ظهور
ظلمت خانهٔ خویش برانگیزاند پندارد که بجنبان پرّی که او دارد بر پرواز تواند کرد

بهر حیوان که اول رسد طعمه او گردد مثل اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ اِهْلَاكَ نَمْلَةٍ
اَنْبَتَ لَهَا جَنَاحَيْنِ وای غافل ندانسته که مَا دَفَعَ اللّٰهُ اَكْثَرُ
آنچه در طی مکان عنقا پیدا نشد مظهر تکوینات فرا خواهد آمد امروز کس ماند و این
اسبابی جهان در شمار سرها و بر سر این عقاب که بار از عقاب بلا کشیده است
از یک مدار میگردد هر کرا نظر دقیق باشد چه در گردش این اسباب نگرد اند که
او را هیچ ماخوذی باید داد و بی خبر بود در این جای بر وجود این قضا بر هم بیا بابی
رسد و کار او هم منقطع انجامد مخلص حال لاشک پدید آید مَهْلًا
اَبَا الصَّقْرِ فَكَمْ طَائِرٍ خَرَّ صَرِيعًا بَعْدَ تَحْلِيقٍ زَوَّجْتُ نُعْمَى
لَمْ تَكُنْ كُفْوَهَا اِذَا كَانَ اللّٰهُ بِتَطْلِيقٍ بر اکفا این اندیشه از تدبیر
خردمندان کار دیده و خوی روزگار آزموده دور است لکن کمال وفا
عمر نیل مقاصد کم میکند و ضامن روزگار از غدر کاهن که وفا باشد
وفای یار نپذیرفت روزگار مرا مرا بعمر گرانمایه کو نپذیرفتار رای من است
رای من آنست که ما رو بمملکت عقاب نهیم و آنجا هرچه قضا کند در استیمان
و استنجاح خویش از جناح مرحمت و نفس کریم که اگرچه خونخوار و خلق شکار است
اما صفت ملوک دارد که بعلو همت و تجانس بر ضعفا خلق کرامت عفو از سر کمال
مقدرت فرماید و اگرچه او را از ایشان امداد و استظهاری نباشد و فخاری بمکان
ما برآید آنجا که در عرصه کار بندگان کثیر سواد خشم خواهند نشر دو نقطه بر آخر اسمی دقاق

بلکه

باشیم که روزی هم در دایره خط بندگی راه توانیم یافت و خود را در جمله اوساط
ایشان ارتباطی با دید آورد و از او جهره کشف از تو مجهم که وقتی صواب بسهم الغیب
فکرت بر صمیم سواد غرض انداز و وقتی خواطر خود را بهر جانب پراکنده کنی
تا تو تحقق لست ادری من الغمی کرید جنوب انت ام کیما لا
ما را این رنج و محنت بدان گرد و ملاقات عقاب تو خود را دو مرا السلاسل جهل
و جواب چه مثل او میکنی شکوی الجریح الی الغربان والرخم بیت
داور من تویی چون باشد اگه بیداد گر بود داور لکن داستان تو در از نکتاب این
خطره داستان ماهی و ماهی خوار نکشید با انداز پرسید چگونه بود آن

داستان ماهی و ماهی خوار

گفت آورده اند مرغی از مرغان ماهی خوار سالخورده و علوس با قوه حرکت
و نشاطش در انحطاط آمده و دواعی شکار کردن فتور پذیرفته یکروز در غم غذا بیتابانه
بود و از گرسنگی بیطاقت شده هیچ چاره ندانست جز آنکه بر کنار جویباری
رفت و ارادت بدق شرصد نشست تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب
در دام مرام او فتد ماهی بر او گذشت او را چنان تر ندو در دمند یافت تر حقی
نمود و تلطفی در پرسش و استخبار از صورت حال او بکار آورد و ماهی خوار گفت و من
نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ هر کرا روزگار زیر پای حوادث بمالد و شکوفه
شاخ شرح شباب او را انقلاب خریف عمر پژمراند پیری و سالخوردگی و

اعضا و ضعف قوای بشری و بشره او این آثار نماید و ناچار ارکان بنیت
تزلزل گیرد و اخلاط طبیعی تغیر پذیرد و زخم منجنیق حوادث که از این حصار بلند تعاقب
می آید اساس حواس را پست گرداند و یکبارگی از کار فرود آورد در پشت من از
زمانه تو می آید و از من همه کار نانکو می آید جان عزم رحیل کرد گفتم مرو
گفتم چکنم خانه فرو می آید و بدانکه سفینه عمر بساحل رسید و آفتاب اجل بسر
دیوار رفت بر درگاه قبول و طاعت توبه و انابت و طلب قبول انابت و بازگشت
نجس با هیچ روی میست والا غسل از جنابت جهول و ظلومی بر بایدن و بر شی
سیاه کرده عصیان را با آب اعتذار و استغفار که از نایره حدقه و فواره دیده
گشاید فرو شستن درمان نه وَمَا اَقبَحَ التَّفریطَ فی زَمَنِ الصِّبی
فَکَیفَ بِهِ وَالشَّیبُ فی الرَّأسِ شامِلُ مقصود از این تقریر آنکه امروز
مرکب هوای من دندان نیاز بشکنند و شباهین شوکت را شهپر آرزو نا فرود بحث و وقت
آن درگذشت که مزاحمت بر حطام مقصور کرده و بقیه از ایام عمر در تسبیع آن صرف
کودکی که از طرب بی خبرند بر صید مراد چیره دستی خبرند در ساغر عمر
کار را جرعه نهاد پیداست که از جرعه چه مستی خبرند هنگام آنست که بعد از تقاعد
عدهای گذشته قیام نمایم امروز بر نیت و اندیشه آن آمده ام تا از ماهیان این
نواحی که هر وقت بر اولاد و اتراب ایشان از قصد من شبیخونها رفته است و بار
مظالم و مغارم ایشان برگردن من مانده است استحلال کنم تا اگر از راه مطالبت بر خیزند

هم ایشان درجه مثوبت عفو در رسند هم دم من از تقیید اثم آزاد گردد و در سبکباری
و رستگاری حاصل آید ماهی چون این فصل بشنید یکباره طبیعتش بسته دام خدیعت او
گشت اکنون چه فرمائی گفت این فصل که از من شنیدی با ماهیان برسانی و این سخن دریغ
نداری تا اگر با جابت پیوندد ماهیان از اندیشه ترکتازی تعرضات من ایمن و در
مساکن خود ساکن بنشینند و ترا نیز فایده امن و سکون از فتور روزگار در ضمن آن
حاصل آید وان لیس للانسان الا ما سعی ماهی گفت دست ما با
من ده و سوگند یاد کن که بقول وفا نمائی تا اطمینان ایشان بجان سخن در صدق این
قول بیفزاید و اعتماد را شاید لکن پیش از سوگند مصافحه من با تو چگونه باشد و گفت
این گیاه برهم تاب و استوار بر نخدان من بند تا فارغ باشی ماهی گیاه بر گرفت
و بر گردن پیچیدن رفت تا آن عمل تمام کند ماهیخوار سر فرو آورد و او را از روی آب
برگرفت و فرو خورد و شد فالتقمه الحوت در حق او منعکس ماند این
افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که ما را در قرب عقاب و مجاورت او بس مصلحتی و
٥ انفاسه کذب و حشو ضمیره دغل و قربه سقام
الروح اگر گاه شاید وقتی سطر اگری حله بهار کند و وقتی خرقه کهنه خزان
از سر برکشد و آتش وقتی از بردگی خرمن مجاوران خود سوزاند و وقتی از دور سر
کاروان ره گم کرده را المقصد خواند آبگاه سینه و جگر تشنگان را تازه گرداند
کاه سفینه را چون لقمه در گلوی اسیا وان بشکند خاک در همان موضع که سر

خار بر کنده سپر خسار کل مقدور کرداند و بدانکه رضا و سخط و قبض و بسط و قهر و لطف
و حلم و غضب و خشونت و دماثت جمله از عوارض حال بر دست و جبر مایه
فطرت نهان از این اجزا و اخلاط که بعقیم ترکیب امکان دارد و در عقل جایز گردد
که عقاب با همه درشت خوئی و چیره روئی چون ضعف یابند و قوت قدرت
خویش منخفض جناح کرم پیش آید و فواد مرغ خوانی رحمت بر بالا گسترانند و سوء اخلاق
خویش بحسن معامله مبدل کنند مثل لکل کریم عادة یستعیدها از آدمی چهره
کرم رسم از آنجا که خوی شما بکاری اوست چون ترا چند زمان با هم خو ستی
نه بید مجال اهمال تو چنان تنگ کرده اند که ماده بکری خود را در جاه بند است بسته
وا دهال سلامت بچنگال از هم گسسته می خواهم که آن زاغ را با راسو قیاد و بیرار آرید
چگونه بودن آن

داستان زاغ و راسو

آورده اند که در مرغزاری که صبا نغ قمر در رسته زنگ زدن ریاض جنت وی کان
از نیل و تقیم نهاده بود و عطار صبا در میان یاسمین و نسترن نافهای مشک تبتی
گشاده از ملتی بر سر درختی آشیانه نهاده بود که تصحیح شجره نسب و باصول طوبی
انتمائی بفروع سدره انتسابی داشت چون بلند رایان عالی همت سیح مقامی
از معارج علو سر در نیاورده و چون کریم طبعان تازه روی پیشه تنها دلی
کردن فرود داشته چون بزرگان والا نیش از سایه خود جستکاران را پاپ سایه
داده نظم یلتذ جانیه را ام مقتطف منه وساکنه باکرم

معطف

معطف والورق بین مخلوق فی جوه طربا و مضط علیه
مرفوف روزی راسو در آن نواحی می گذشت حسن آن مقام او را در نظاره
آن خیره ماند دلش هم آنجا جایگاه خیمه اقامت برزد و او تا دغبات زمین انعواضع فرود
بر دنبا و خانه نهاده و متوطن گشته کف یا که یافتی بجای برزن و سنگه
یافتی بر دست مه بسیار دلی آرزو و پراکنده رفتن و دو چشم منتظر از هر جانب
اندخته حسن بسیار عقل مشی در روضه این نعیم مقیم با بیدو مثل اذا اغتنیت
فاکثرکل ساکن نشست و داعی طلب او در درون دل فرو نشاند زاغ را از نشستن
او دل از جای برخاست و اندازه هراس هجمش کرده خاطر در آمد گفت اکنون بر اطراق این
خصم و از تاج الواب اقامت او از سر امن بر وطن گاه که محصل امانی و منحول عمر و
زندگانی دارم بلاد تلقتنی بین قوابلی واول ارض مس
جلدی ترابها میباید اندیشید اول قدم در راه انبساط باید نهادن و دادن صحبتی
آغاز نهید در راه تالف و تعطف باز گشادن تا مصاحبت بسیار و محک تجربت بسیار
عیار گاه او شناخته گردد و دانسته آید که مقام ضعف و قوت او با دوستی و دشمن
تا کجاست و خشم و رضای او در احوال مردم فیما یرجع الی المصلحة و المفسدة
چه اثر دارد و درین اندیشه از درخت فرود آمده نزدیک راسو رفت سلامی کرد
و تحیتی با زدم بجای آورد راسو اندیشید که این رغبت ببد گوهری باشد که مهری
دلبستم ظفری موصوف باشد و ما همیشه با کید کمر دیدن ما ضعف افسرده ایم

داستان زاغ و راسو

در هم سبیل دشمنان که منافقت در پیش آید همه اعراض سپرده دیده بیدار باید کرد هرگز
ارتیاح ننموده و ابتهاج و الفت و ازدواج در جانبین صورت نبندد و فرقه لا
بغرضٍ قصدی دیگر کرده آمده باشد اگر من از مناهزت فرصت تغافل
نمایم مبادا که تیر تدبیر او بر من کارگر آید و اشباه من از آن سود ندارد و مثل احفظ
ما فی الوعاء بشدّ الوکاء طریق اولی است که حالی دست و پای جهد
او از قصد خویش فرو بندم و بنگرم تا خود چه کار را ساخته بود دست از عنان
بجست و چنگال در پر و بال زاغ استوار کرد زاغ گفت جوانمردا من مجالستی
مجالست تو رغبت کردم و با غنما و ... خوب خصلتی تو اینجا آمدم و عزم این
اجتماع را هیچ مکر و حیلتی استقبال نکند و این مقارنه را با انعراف و رجوع هیچ محظوری

ن وَکُنتُ جَلِیسَ قَعقَاعِ ابنِ عَمرٍو وَلَا یَشقَی بِقَعقَاعٍ جَلِیسُ

چون در میانه سبب عداوتی سابق نیست و شرع صحبت که هنوز الفیه او مشابهه
ضرری لاحق نگردد نه موجب این قصد و آزار چیست راسو گفت ای زاغ تو راست گفتی
گوئی اما چون هر چه توقع کنی از معلومات خود را غلط چگونه دانم و فلسفه
اندیشه احوال هر کسی میر احوال دوست و دشمن باشد و خاطر من از شر اندرون تو
آگاه است چنانکه آن پیاده از سر دل سوار بود زاغ پرسید چگونه بود آن

داستان پیاده و سوار

راسو گفت شنیدم که مردی جامه فروش زنده در بست و بر دوش نهاد و تا به جایی رود

ذوفنون

ذوفنون بسوی اتفاقاً همراه او افتاد و مرد از کشیدن پشتواره بستوه آمده بود
و خستگی در او اثر کرده سوار را گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره من ساعتی
در پیش گیری چه باشد تا من پاره‌ای برآسایم کمال جوانمردی و کرم و فتوت باشد
سوار گفت نشنیده‌ای که تخفیف از متحملان بار کلفت در میزان حسنات وزنی دارد
و از آن حسنات باقی و نعیم جاودانی توان رسید و اما من ثقلت موازینه
فهو فی عیشة راضیة اکنون این بار که من دارم بر دوش بار است بهر روزه
هر نیافته تمار تو را عده ندیده امروز آن قوت ندارد که او را تکلیفی
زیاده شاید رنجانید در میانه خرگوشی برخاست سوار از پی او اسب برجهانید
و دو سه میدان دور راند و دوانید اندیشه کرد که اسبی چنین نیکو دارم چرا
جامه از مرد نستدم و بگوشه‌ای بردن نرفتم او مرا کجا خواستی یافت و الحق
جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامه‌های من بستدی و بودی
و دوانیدی من بگرد او کجا رسیدمی سوار نزدیک او آمد و گفت هلا جامه‌ها به من ده
تا لحظه‌ای بیاسائی جامه فروش گفت برو که آنچه تو اندیشیده‌ای من هم از آن
غافل نبوده‌ام این گفت و زاغ را فرو شکست و بخورد این فسانه از بهر آن گفتم
تا تو از خبث عقاب بهم نیکو نیندیشی و از خطفه صواعق صولت این ...
و بجان ... نفس و آن ... ریافتن سهل المأخذ ندانی اگر گفت
پادشاهی بزرگ منشی و اصالت محتده و علو همت و کرم تجاوز و تأمل شد اد

عقاب در چند مقامه یاد کرده اند و از آنجا که مقتضی آن او امیر داود صافی نیت
هرگز روا ندارد و بر کسی که آستین بر خاقان و ایلخانی از دامان افشانده باشد
و دامن دولت او گرفته و از دست تعرض آفات مخافات جناب او پناه آورده
زنهار خورد و بیمن این دیانت بر ناصیه بخت خویش نهد که تمکین و تکریم فرماید
و جناب او هم از گوشه چشم عاطفت نگه کند مخافتی که مرا بود از غبار شرط
خضوع و افکندگی و خشوع و بندگی پیش آورم و آنچه از واجبات ادب حضرت
و مراسم خدمت باشد بجای آرم و دانی که ستری بزرگ در خاصیت سخن نهفته است
و بی شبهت بوقت مکالمت تاثیر آن در طبایع مردم پدید آید چنانکه مار بر سر
نفاق با از سوراخ بیرون آرد و با الماس نکتها سر تیز آهن صلب را چاره
بیشند کما قال ومن السیف والحد قاطع ومراد الحمدلله تعالی
الآن این استعداد هرچه کاملتر است و مایه این اهلیت هرچه وافرتر
است که ما هر دو بخدمت آوریم و بعد ما کی طریق رسیدن بدست بوس میسر
شده باشد و این سعادت بحسن اتفاق دست داده فصلی در باب خویش و حکایت
حال بر وجهی قبول مستقبل آن شود در عاطفت و رافت و لطف آن گردد
وفرو کریم ن وأوجز الكنه لا أجمل وأطيب الكنه لا أجمل
في المجلد چون نخبهای او بسمع سلطان رسید شغاهی استر سال بر خیشیار او
داد و گفت اکنون که جانب سخن ترجیح نهادی در تخییج سهام عزیمت اجتنبه

بسم الله

بسم الله و اذا عزمت فتوکل علی الله اما آنکه چون اختصاص آن حضرت یافته
شد و چهره مراد بزلف وصال آن لطف آراسته گشت بچند خصلت متحلی
شدن و چند بار کلفت را متحمل بودن لازمست اول تقدیم فرمان پادشاه بر جمله
مقاصد لازم دانی دوم اوامر او را در صورت وقار و شکوه نگاه داری
سیم تحسین و تزیین کرده و فرموده او بوجهی کنی که اتباع فعال پسندیده
و امتناع از اخلاق ناستوده در وی بفزاید چهارم صیانت عرض خویش
از وصمت خیانت بجای آری پنجم خدمت خویش بشناس از حقوق نعمت او قاصر
دانی ششم اگر خطایی که کسی با آن از عصمت کلی مسلم نیست صادر آید زود بعید
از آن قیام نمایی هفتم پیش او ترش روی و تلخ گفتار نشینی هشتم با دشمن او
هیچ حال و دوستی نپیوندی نهم هر چند ترا بیشتر بر کشد تو خود را فروتر نهی
و قدم از پیشگاه تقدم باز پس تر کشی دهم وقت آنکه ترا نهی فرماید از هیچ
نخواهی روی نیکو خدمتی نکرده بشاد خود طمع نشوی نیکو دانی و می بینی که خسروان
پارس فرموده اند از بهر آنچه بود که هر کس بر تبه خویش مینده و قدر نعمت مقام پادشاه
بشناسد و از آن معرفت مشتغل شود ایراد آن سید چگونه بوده است آئین
ایشان آزاد چهره کشف شنیدم که صاحب اقبالی بود از خسروان پارس که خصائل
عدل و احسان بر دفتر عقل و دین او برهانی واضح بود پادشاهی پیش بین و نیک
اندیش و داد گستر و دانش پرور بکرم و رعیت نواز بود تا جشنی بساختند و صنعتگران را

از اوساط و اشراف و شهری و لشکری و خواص و عوام عالم و جاهل مذکور و خامل
صالح و طالح دور و نزدیک جمله را در صحرا در یک مجمع جمع آوردند و هر یک را
علی اختلاف الطبقات صف در صف بنشاندند و هر چه مشتهای طبع و منتهای
آرزو بود از الوان اطعمه بساختند و چندان اطعمهٔ خوش مذاق و اشربهٔ نوش
گوار ترتیب و ترکیب کردند و در ظروف لطیف و اوانی نظیف پیش آوردند
که اکواب و اباریق خلد را از آن رشک آید و چندان بساط بر بساط و سماط در سماط
بگستردند که زلال سفرهٔ رستم و زال مبعوث شدی از صحن و صفهٔ مهمان سرای خلد
حسد افزود و خوانی که گوش شنوندگان مثل آن نشنیده بود و چشم بینندگان
نظیر آن ندیده و از اهل دیوان طایفهٔ گماشتگان ملک و دولت از بهر
عرض مظالم خلق زیر خوان بنشستند تا جزای عمل هر یک بر اندازه و حدود
شرح می دادند خسرو در صدر مسند پادشاهی بنشست و مثال داد تا منادی
بر آمد که ای حاضران حضرت جمله دیدهٔ بصیرت بگشایید و هر یک از اهل
خوان و حاضران دیوان در مرتبهٔ فرودست خویش بنگرید و درجهٔ ادنی ببینید
و نظر بر اعلی منهید تا هر که دیگری را دون مرتبهٔ خویش بیند و آنچه دارد
شکر گوید و خرسندی نماید تا خلایق از صدرنشینان تا پایان و پای
ماچان همه در حال یکدیگر نگاه کردند و بچشم اعتبار علو درجهٔ خویش
و نزول منازل دیگران بدیدند تا آخر صف که مواضع اهل ظلامات بود از آن طایفه

نیز هرکه

نیز هر که در معرض عتابی بود و مستحق خطابی در آن کس نگاه کرد که سزاوار زجر و تعزیر
آمد و در حال آنکس که مبتلا امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود و آنکس که چنین
عقوبتی گرفتار شد حال کسانی میدید که عیاذاً بالله ایشان را صلب میکردند و گردن
می زدند و بحکم سیاست بر ایشان میراندند و این عادت از آن عهد ملوک پارس را
معهود شدست و این قاعده مستمر مانده این فسانه از بهر آن گفتم تا تو همه حال
از آن رغبت که داری سپاس خداوند خود بجای آری و از منعم و منتقم بهره مینی
راضی باشی و حق بندگی را راعی گردی انت لکل قوم هادٍ ولکل
نادٍ للخلق منادٍ وحقیق ان یقتدی بآثارک ویهتدی
بانوارک هر آنچه موذی از سر غزارت دانش و بصارت بینش بود در زمره
جوامع کلمات با فصاحت و عمدهٔ قواعد خرد و حصافت فرمان بردم
و دست دار و امیدوار که محل قابل اندیشه آید و قبول مستقبل تمنی شود و در حصول
مقصد با حصول مقصود بمیعان گردد پس هر دو را رای بر آن قرار گرفت
که روی براه نهادند واصل السیر بالسری واستبدل
السهر بالکری بسیط بر و بساط هامون می سپردند تا آنکه بجوالی
کوه قارن رسیدند ایراز از همه پیره را بجایگاهی متین بنشاندند و خود بطلب
بیه که اگرچه بصورت خرد بود مشابهت بزرگان داشت و بخردهٔ شناسای
از میان کارداران ملک متمیز و بانواع هنر و دانش مبرز می گردید تا او را

بیافت چون بدید از آیینهٔ منظرش همه محاسن مخبر مشاهده کرد تحیت و سلام که
که از وظائف تبرعات اسلام بود بگذاردند چون دو همراز بخلوتخانهٔ سلوت
راه یافتند و چون دو همدم آواز پردهٔ محرمیت ساخته چین از جبین امانی
بگشودند و بدیدار یکدیگر شادمانیها نمودند بهمه پرسید که مولد و منشأ کجاست
و مطلب مقصد کدامست رکاب عزیمت از کجا میخرامد و متوجه نیست چه
گفت ففی بمری [illegible] تفی قصتی طول کصد
علت فاحش تا با تو نشینم و بگویم غمها در حجرهٔ وصل تو برآرم دمها
بدانکه مولد من بکوهیست از کوههای آذربایجان نهایت خوش و خرم از نسیم
اوایل جوانی خندان تر و از موسم نعیم زندگانی تازه تر ن زخورشید و اسایه
زمین آبنوس بهم دم طاوس و چشم خروس همه ساله با طفل گل مهد او
مطرا همه کسوت عهد او چون گردش روزگار حال برما بگردانید و عادت
ناسازگار اعادت کرد از پیش صدمات حوادث برخاستم و در سر کنج مبتلائی
بانواع نامرادی و ناکامی نشستم و باجفتی که داشتم پائی در دامن صبر
و از این طاق و رواق بر وق دنیا و طمطراق مطوق بگوشه قانع شدم و گوش
حلقهٔ سلامت دادم مرا با مونس او از او انس خو جهیر کان چین و ختن
فراغتی بود و امجالست و از مجالس ملوک و سلاطین شام و روم استغنائی
و در پرده بیاری وسوزی که باز ابا شد مرا از اغارید قه نسیان زمزمه ایانه

او خوشتر و در آن سماع بلبلکان او از همراخوان زمان شادمان تر و به چیزی که از دیوان
مشیت رزق قلم تقدیر راندند در اوراق دوات قسمت ثبت کردند راضی گشتیم
وَثَلاثَةٌ نِعَمُ العَقلُ وَالنَّفسُ الزَّوجَةُ الجَمِيلَةُ وَالأَخُ المُواتِي وَا
لكَفافُ مِنَ الرِّزقِ بر خاطر داشتیم چه آن هر سه مراد که اختیارات عقلاء
جهان در آن محصورست و نظر از همه نوع فضل در وادید حاجت برآن مقصود
مجبور او حاصل بود اما الحکم آنکه به سالها بر هما یه رعایت بمقام می شما و دهر که
ما را فرزندی آمدی و از عالم غیب قرة العینی رسیدی تا از باغ عشق ثمرة
الفؤاد بدید شدی ناگاه از وصف قصد صیاد تنه تا دی شبگیر شبخون
در سرافتادی و داغیها در دل و درج شکستی ما را طاقت در آن محنت برسید
حال صلاح در آن شناختیم که بعوا بدید حب خویش خانه و آشیانه بگردانیم
مثل وَالمَرءُ مِن حَيثُ يُوجَدُ لا مِن حَيثُ يُولَدُ برخوانیم و از معرض
این آفت که تصون و توقی از آن ممکن نیست تحویل کنیم و بجائی روم که از چشم
خلاص توان داشت هر چند این معنی با او تقریر کردم رای او را عنان بصوب این
دید نمیگردید و همچنان اندیشهٔ من قبضائی می کرد و بسیار معارضات در این معنی
میان ما برفت تا هر نزاع که ما بود از در کش طبیعت سرکش بود در آن هنگام
صلت بیکدیگر اندیشیم و ستاخر که من از روی تسامح و تغافلی آخر باقی به صحبت
برخواندم و از سر انصاف رجوع از اصرار و تمادی مثل اعطیت القوس

با بر بها باز راند و زمام از قبضه عنا و بن داد و عنان اختیار را با رضا
و تسلیم در شدت و رخا واجب دیدنی بحال بر دو خیمه ارتحال بیرون زدیم
و این ساعت بسبب جلال این جناب کریم و سده عظیم بسبب تسلیم و تربیت
تا بقدم تدارم و خوانی روز و شب بساط فلوات و فیافی می سپردیم
از هزاران دام خداع بجستیم و بهانه طمع بجائی نکند اشتیم تا که بیت
وجدنا من الدنیا زیادا نومة ملم او لیل جزیل و اگرچه
در خدمت تو هیچ سابقه جز آنکه در متعارف ارواح معهد آفرینش محبت
و در سالف معهود تمف جوهر فطرت افتاد و چیزی دیگر نداریم اما و اثق هستیم
بهمان آشنائی عهد ازلست که ما را بخدمت شاه مرغان رسانید و اگر جناب
رفعت نه باندازه پرواز اهلیت ماست لکن تو از بزرگی و کهتر نوازی
خویش کفالت این مهم و قیام نمائی و مقام ما در جوار اقبال و از جوار دیگر
پرندگان و غمخواری و شکسته دلان و شکاری بیغمور گردانی بهیه گفت بیت
عهد من و تو بر آن قرار است هنوز وین دیده همین سرشک بار است هنوز
بحمد الله این نگرش ضمایر از دو جانب است و در سرایر یکدیگر اطلاع حاصل
شاد آمدی و فتح الباب سعادت کردی و فتوح روح آوردی و چون
تمسک بحبال اهتمام ما موذی فارغ البال باید بود و خواطر از همه شواغل
آسوده داشتن و امید داشتن که بعین این تحول منشئت الله و دولتی بسقط الملا

سعادتی

سعادتی تو باشد چه این پادشاه اگرچه پادشاهی کوه نشین و میوه سایه پرورده است و از کشاکش
و غوغاء خالی نباشد اما از آفت جدل و فساد و ضمیر که از کثرت مخالطت مردم و سوء صحبت
ایشان خیزد دور و برکنار باشد و هر وقت که التجاء ضعیفان و ارتجاء حاجتمندان
بخدمت خویش بیند رحیم و رئوف و کریم و عطوف گردد و عنان عنایت
زود معطوف گرداند و خود چنین شاید و سنت الله تعالی است که ضعفاء
در دامن عنایت اقویا پرورند و اصاغر در سایه اکابر نشینند مثل بیض القطا
یحضنه الاجدل اکنون فرصت آن ساعت که ترا بخدمت شاید آمدن
انتهاز باید کرد چه در همه حالی پادشاه نزدیک شدن از قضیه عقل دورست
که ایشان لطیفه نزاجند لطیف زود پذیرد و تغییر احوال ارباب سلاسل لطف
که صلصال انها عزت ایشان از آن سرشته اند هر لحظه بنوعی دیگر ترشح کند
و ار فرود داند که بانه نایه تکدر گیرد و از مجاورت کمتر شایبه تغیر فاحش پذیرد
و سر حدیث جاور ملکا او بحرا اینجا بدوش شود و گر طمع [illegible] پادشاهان
پادشاه تا از غوائل آسوده زیست و سفینه مصاحبت ایشان بکناری توان بردن
آسوده پنجه طمع داشتن و چون شوریده گشت مضطرب شد از حرف
در آن حالت از کمال تمکین بر شرف افلاک است بر شرف هلاکت مصرع
خطا جز بل تبین [illegible] فی ضیعهم دید انکه از علامات قبض و بسط
پادشاه این صفتی خدمت بر تو می شمارم تا توانی در مراقبت خلوات

و مواظبت آن اوقات باشی که از آن حذر باید کرد هر وقت که از شکار بیرون آید

برسیده مراد ما ظفر یافته حوصلهٔ حرص بغذاء مراد آگنده و بواعث گرسنگی یا

سغبت از درون نشانده ناچار چون پیشانی گریبان نگاه سئوال پر و بال

گشاده دارد و چشم همت از انتظام پرواز بسته جملهٔ مرغان رنگین خوش

الحان را بخواند و با هر یک از سر نشاط انبساطی کند و هر که سر در گریبان

کشیده باشد یا گردن برافراخته و آثار بیقراری و تشویش بر شمایل او ظاهر

عنان عزیمت شکار را تاب خواهد داد و سنان مخلب و منقار را آب وقت

آنکه بیک جولان میدان هوا را از مرغان بلند پرواز خالی گرداند و غیاث

مستنصران نغاث از مواقع هیبت او بگوش نسر طایر و واقع رسد باید که

در حضرت فضلی گوئی که لایق حال و موافق وقت باشد و صفو طبیعت باد

با صفای آن زیادت گردد ای الحق شهبت مثل که هرگز از زبان ضمیر

و ترجمان خاطر سخن چنان نماند که اسماع شنوندگان از مساعد قبول

جای گیرد و در صفحات الفاظ و معانی آن از چون طوق و گوشوار از گوش

و گردن نغمه‌ها در آویزد و اولی آنکه شکوه ناموس دانائی نگاه دارد و بازار

سخن فروشی را با این خموشی تزیین دهد ن فان لم تصب فی القول

فاسکت فانما سکوتک عن غیر الصواب صواب ت

در سخن در بباید سفتن ورنه گنگی به از خطا گفتن گرد غفلت نصیحتی محکم

دلکوئی

که نکو گوئی باش ای الکم هو بتوفیق خدای عز و جل وعده و ترتیب و منافع و تعمیمست تو

دانستم که از شرایط آداب حضرت در سخن پیوستن و حاجت عرضه داشتن

و اندازهٔ مراسم توقیر او و تحقیر خویش محافظت کردن هیچ فرو نه دیده

از آنجا بخدمت عقاب رفت و نزدیکی او بر آمد و او را با خود ببرد چون آنجا

رسید حشمتش بر کوهی یافت و بلندی و تندی چنانکه حس باصره تا بذروه

شاهقش رسیدن ده جای و مصاعد عقبات آسایش وادی دیده بان

وهم در قطع مراقی ارتفاعش عرق از پیشانی بچکانیدی کمند فکر اگر کاکل

بکنگرهٔ شیخی از شکر بجای منطقه جوزا نار زر میان ستی خورشید را چون قیصر

بجای خوشهٔ ثریا آتش حسد در خرمن وجود افتادی ن وخرقاء قد

تاهت علی من یرومها بمرقبها العالی و جانبها الصعب

یزر علیها الجو غمامة و یلبسها عقدا بانجمها الشهب

اذا ما سری البرق من خلالها لاحظها لا حب لعذ

نراه من خلل الحجب به رسم حجابت درش افتاد و او را از شرط

متابعت از پس یوسف وی گفت لکل امام اسوة یقتدی

به و انت لاهل المکرمات امام تا از اندراج مدارج

برگذشته و اوج آفتاب در حضیض سایه باز گذاشته چون پای بر سطح

اعلی نهاد و ند شاه مرغان سلیمان وار بر تخت نشسته بزم و بارگاهی چون هیبت.

کاه خلد آراسته شاهین که امیر سلاح بود از دیگر جوارح الطیور کلاه زر شیده
در سر کشیده قزاکند منطق بکوکب پوشیده از نشیمنگاه ملوک بر خاسته
بالای سر او به تفاخر ایستاده طاوس وجه بافته از زر رشته اجنحه بر دوش
سقا در تغلطاق ادم [illegible] شده نبد سقا جوحوصله کشوده ساحت بارگاه
در آب گلاب گرفته زاغ آتش رخسار تذرو دمیده روی خود بدود
اندوده دراج سیخ کارد کباب وطنی خواسته خیک شعار پلنگ چون
میسیقار چکاوک و نوائی غزب نواخته موسیچه زخمه با شاخانه زر
زور بر باخته صفیه الحان هزار دستان هنگام لهو وطرب کم گشته
خروس صدای اذان با ذان صدر نشینان صفه ملکوت رسیده طوطی
دامن صدره فستقی در پای کشیده شکرفشان عبارت عجایب البحر هند و
ستان آغاز کرده هدهد که یک حضرت بود قباچه حریر پوشیده
مضمون نثر این مرغان در سر زده عقعق سفیروار قبای ملمع روی می کرد
از آفاق جهان خبر آورده حاضران بزودجر الطیر فالهای فتح گرفته
طلسم برین مصف خرم آراسته به قاعده گذشته در رف حال آمده آن
ایراد خدمت درگاه در لباس [illegible] جهت [illegible] عرض داد و نمود که شخصی
پسندیده و خدمت ملوک را آفریده نکوگوی و رسم شناس و کارگذار و نیز
پروار مسافت در آمده است منع مؤلف از آن مسکن که داشت بر آورده

دوطن

موطن و مولد گذاشته و از تاب امواج حوادث روزگار مجتاح این دولت
استظلال کرده و با استمداد این جناب به تقبیح پناهیده اگر ملک شمال دهد
در آید و به شرف نشیمن مخصوص گردد شاه را داعیه صدق رغبت بجنبید
و نمود که در آید ایرا در آمد مرقعی چون سجاده ترتیب صوفیانه از فوطه
صابوری و عتابی نشابوری جبت در کرده متحلی بتادیبات و تهذیب
صفات چون عقل محض و روح مشخص در نظر نما آمده بدست بوس رسید
ادبار و وقار حضرت شاه آمد و در اداب حسنت متحیر مقامی که تخصیص رفت
بایستاد و به رسم های مردی و دستیاری زبان بگشود و جهت گستاخ
شدن ایرا و فراخ گردانیدن مجال تبسطا و آواز بر آورد و بر کف جم
پوشی خوب آید همچو پر طاوس بر هرچه گوئی نغز آید چون نوا از عندلیب
بحمد الله تعالی هرچه فرمائی و نمائی قبله عقل و قدوه بزرگان جهان باشد
اگر وصیتی و نصیحتی که شاه بشنود و در تعدیل امور و تقویم صحت احوال جمهور
همیشه دستور خویش گرداند واری دریغ مدار و هرچه پیش خاطر ست
از کشف بلوی و بث شکوی و شرح ظلامات و رفع حاجات بی تحاشی
بگوی که مجال اسید وسیع است بمجال بوید کرم فانفس ایرا گفت
اینکه زاقبال تو صورت منقار کلنگ صورت متعرض شد بر پر و بال عقاب
عقل ندارد شگفت شود ار غدل تو دانه انجیر زرد دام گلوی غراب

من بنده را دیرگاهیست تا اشتیاق نعل در آتش فراق این حضرت نهاده است
و خیال خدمت شهریاری که پیوسته مفر آوارگان حوادث و مقر خستگان
حوادث است پیش دیده سهل دارم لیکن دل پیشانی کاروان صورت خود ساختها
تا منزل رسیده است و انجا فرود آمده و امروز که صورت نیز مرحله در مرحله
خیال برید و بعد از طی مسالک قطع ممالک با معنی مشارکت یافت
و دو رنجدگی هر دو بهم آمد و ازدحام اسمه ما را از ضعف صحبت یوم صفتان
شوم و دیدار مطار همت این همای مبارک رساند عرصه امیدم منفسخ است
که شفاء همه علتها و سده همه مهمها در این بنده ضعیف و عقوه شریف
کرده شود و از شر نکاید آفت مصاید در حوزه حمایه این حرم کرم التماس
لیتها یافته آید چه کفته اند رعیت با اطفال نارسیده ماند و پادشاه عادل
با مادر مهربان که از آب و آتش روزکار هیچ حافظ و رقیب ایشان را
جز خود **بیت** بنو مطر يوم اللقاء كأنهم أسود
لها في غيل خفان أشبل هم يمنعون الجار حتى
كأنما لجارهم فوق السماكين منزل تا کهف
ارسیده و آسوده باشی و چون بعد از گذار در عقبات عقوبات متکاه
استراحت بیوتی اساس و اشفه و مکنون و مدخر از مجهولات اقبال
و منقولات احمال جمله بجایگه احسان از قید نقل باید کرد ابرا کهف

حیثما

حيثما سرت لا أخلف رحلا من رآني فقد رآني ورحلي
صفت حال این بنده ضعیف منور معلوم میشد خانه من عنیه برکذرگاه
سیل حادثات بود و دست برد معرض طوفان طغیان ظلم و انکه که روی بجودی
جود و کرم ملک آوردم و بجهار عصمت و تمتع میا حضم و از ضیق آن عسر
و نامرادی بفضای این یسر و کامیابی می آمدم و در بوده تا ظلمه روزکار خانه
فروش سبیطها من ربوده بودند و من از رست نهب و تاراج ایشان مثل
ليس في البيت سوى البيت بر خوانده بی حجتی که ما در طفالت علم
داغ فراق ایشان یافته چندین چشم و چراغ را بی چشم مرده و کشته یافته با خود
آورده ام و در گوشه نشانده تا باشارت حضرت از خواندن و راندن و
نوختن بر جمله رود و طالع نحو ملی که کرده ایم از این مطلع آفتاب اقبال چه تاثیر
نماید شاه کفت تا انجا بوده بخت مساعد را که از بهر معصوم و ساعد عیش بهم زوری
زیباتر از ایشان میشد انجا که خواهی در حریم امن ادا استقامت و ستاره
عفت بنشان که ستاره محنت را دور جور سپاهان رسید و روزکار شقه
فرجام خوب انجام بدید آمد آن زاهد که در تعب چرخ فلک بود زین بشارت همه
شادی و طرب روی نماید مثل وان البلايا ان تولت تولت
ایراخذ مست کرد و نماز برد و دعای که فراخور وقت آمد بکفت و باز گشت
و نزدیک یاران خود شد و حکایت احوال با بهر یار از هر چه رفته بود باز کفت

و شرح داد که چون بیارگاه ملک را بوقوف مورد او رانگذارم تحمل تلقی
و بورود و تلافی وجه نایه احتراز نمود و متعدش را چگونه مغتنم داشته و در
وصول و نزول وجه نواب فصول تحریر بیابند از آن جهت از استماع آن
سخن و استبشار آن حال و استظهار بحصول آن دولت که حاصل آید محصول
عمر گذشته باز دید و نظر بر باقی نهاد که در خدمت شاه میمون و سنده از
حوادث شاه میمون گذرانید آنگاه بهر دو را برای تنذیر من الغربة لا تکلموا
اوارها واردها فی تنغیص من القربة لا تنفعوا اعزارها بر آن قرار گرفتند
که در معاطف عطفت و دولت شاه پناه گیرند و مسکن بیارند و آن نامی دل
بر وطن نهادند اما از آنجا نجدت شاه آمد صبح او صحیح التعی و ضمن المنتظر
منتقضی الوطر بساط ثنا گسترد و دعا بآسمان اجابت رسانید شاه
تازه در تربیت تمام ارزانی داشت و جایی از حضور اغیار خالی کرده با او
بنده که حال تو بعرض رسانید ندیم قدیم و شیری ملازم و کافی تجربات مکارم
باشد و من از جمله خلصا دولت و جلسا حضرت با آثار مقامات حمیده
او خرمی زیادت آرام و بحضور او عشرت نمایم و میان شما نسبت ذات البین
سخاتمی است و ما را نیز بر جلیت حال و اهلیت کمال تو وقوف حاصل شد
و توقف و تردد بر خاستی و آنچه از صلاح جوئی و صواب اندازی تو در همه با
شنیدم بدیدم جاء العیان فاقضی بالاسانید اکنون میخواهم

دلم

که کلمه چند از ضوابط امور مصلحتی فیما یتعلق بمناظم الدین والدنیا
و مصالح الاخرة والاولی بگویم تا از آن کار بندم اما انبساط حضرت
بلباب تعقل و معروض داشت که در کار فرمای است بر عمارت دو سرای که
یکی عقل و دیگر شرع اگر خواهی که هر دو سرای معمور باشد زیر دست و مطاوع ایشان
باید بود عقل که این همه کارگاه بحکم اوست همه در ترتیب معاش این جهان
کوشد و رنج بردن در کار اسباب آن فرماید چنانکه مرد باغبان که پیش خسرو
شاه رسید چگونه بود آن

داستان باغبان با خسرو

گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت مردی باغبان را دید
پیر و سالخورده اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود و آمد شد خبر
گیران خبر از چهار دروازه باز افتاده و سی و دو سنگ آسیا همه در حلقو
یکدیگر از کار فرو مانده لکن شاخ آمال و امانی او در خزان عیش و برگ ریزان عمر
شکوفه بیرون می آورد و بر رشته حیوانتش بعد از رفتن آب طراوت نخلی سبز
نشاندن درخت انجیر می دید خسرو گفت ای پیر جنونی که از شعبه شباب در موسم
صبی خیز دو فصل مشیب آغاز نهاده وقت است که بیخ علایق خود از این منبت
خبیث بر کنی و درخت غرس باد هست نشانی چه جای این هوای فاسد و هوس
باطلست درختی که امروز بنشانی میوه آن کجا توانی خورد پیر گفت دیگران نشاندند
ما خوردیم ما بنشانیم دیگران خورند خسرو را ذوق در انش حضور جواب بصواب او عجب آمد

کفت ای پسر اکر ترا چندان درین بستان سرای کون و فساد بگذارند که ازین درخت
میوه من تحفه آری خراج این باغستان بتو دهیم القصه امید او بوفا رسید
درخت میوه آورد و تحفه بپادشاه برد و وعده بانجاز پیوست این فسانه
از بهر آن گفتم که تا تو بسیار این مزرعه مفوضست بگذاری که بعمارت گذارند
و خزانه را جز مددی که از زراعت خیزد معمور دارند و چون پادشاه برین سمت
و سیرت رود و ابتهاج سبیل او برین وتیرت باشد لشکر و اتباع را جز تمتع
مراسم او کردن چاره دیگر نتوانند بود و بس رعیت آمن و ملک آبادان و
خزانه مستغنی ماند و پادشاه را خراج از کسی مظلوم نباید کرد و ملوم و مذموم در افواه
خلق نباید افتاد مثل بیدی خاطئة واخری عاطیة اما آنکه
که این کارکاه را کفیل است غم این مزرعه و خرابی و عمارت آن کمتر خورد اکر
همه دنیا و ما فیها برو عرضه کنند نستاند و بگوشه چشم همت سوای آن ننگرد
و چیزی ننهد که دیگران برند و ذخیره نگذارد که دیگران خورند و مصطفی صلوات
الله علیه و آله چنین فرموده الویل کل الویل لمن ترک عیاله
بخیر وقدم علی ربه بشر و آنچه تنها و اندیشه و غایت طلب او
جز لذت باقی از مطالعه عالم قدس و بهجت دائم از قرب جوار جبروت نیست
زنهار ای پادشاه اینجا که نشسته گوش بخود دار که اگرچه بر قلعه متمکنی که بعض آن
با قلاع گردون برابرست قاروره دعوی که سحرگاه و اگرچه از جاه اندازند نیاید

واتقوا

واتقوا محاربة الضعفاء و اگر توقع شهباز سلطنت از چنگال شاه
بجنبد و بشست چنگل در قبضه کمان شکار اندازد و صید کند و بطالع فرخ
و طایر میمون انجا خرامد باید که چاوشان موکب عزیمت و صلت ادخلوا
مساکنکم فراموش نکنند و بچکان خرد و بنده کان را که در قبضه ملک تو مقهور
و پرورده باشند در زیر جناح حمایت تو بیارمیده از سواطی لشکر و مخالب حشر و پای
مال قهر نگردانند و اگرچه گوشت این عصفور بیچاره نه ماده شهوت و نه مدد قوت تا کل
و تشنیع و تعییر لسان الجهال بر که در خبر صحیح آمده است من قتل عصفورا
عبثا جاء یوم القیمة وله صراخ عند العرش یقول یا
رب سل هذا لم قتلنی بغیر منفعة و آن خود را نپسندد و بر آنکه
عشرت آگهی خود بعکس آنکه خواهند کثرت توالد ضعیفه ضعفا میکند و عقاب
متغلبان فی حال نحو عقوبت بیده میدارد و برکت از نسل ایشان بر میگیرد ت
بغاث الطیر اکثرها فراخا وام الصقر مقلاة نزور و پادشاه را
از چهار خصلت غافل نباید بود تا در حصول هر که از دهر پادشاهان پیش رسید
اول جود و امساک باندازه کردن چنانکه از روی عدل آن از دست ننهد دوم
رضا و خشم را حد و محل نگاه دارد و از نقصان وضع الشیء فی غیر موضعه
عرض خویش را صیانت کند سیم آنکه صلاح خاص خویش با صلاح عام جمع نهد
چهارم آنکه لشکر را دست استیلا و استعلا بر رعیت گشاده نگردانند چه آنکه

دانش نزدیک او از همه چیزی مطلق بتر باشد و دانا را از همه کسی طالب تر

ن چو داند ز هر دانشی آگهی بماند جهاندار با فرهی از آنجا شود تاج خسرو بلند

که دانا بود زو بود ارجمند ز هر چه آن بگذرد ز روزگار سخن ماند

بر جهان یادگار چو پیوسته گردد سراسر سخن سخن نو کند داستان

کهن بدو نیک بر ما همی بگذرد نباشد دژم هر که دارد خرد روان تو

دارنده روشن کناد خرد پیش جان تو روشن کناد سخن چون اینجا اینجا

رسانید ملک او را ابوحیث مثال داد تا زمام تصرف در دیوان

و درگاه با دست کفایت خویش گرفت و کافه کفات و رعاء ملک و دولت

وزیر و دستور ممالک او را شناختند نقل فی النصل وا فخة

نضاب وقل فی الجو آشرق منه بذرة ایزد تعالی سایه

خدایگان عالم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین اوزبک بن محمد ایلدگز

از اندیشهای خوب در کار دین و دولت ممتع داراد که بر ضمیرش سر آیت

اشرح لی صدری خوانده بود و دعاء واجعل لی وزیرا من

اهلی هرون اخی کرده تا از جلوس خداوند ربیب الدین ابو القسم

هرون در صدر وزارت دعا با جابت پیوسته این عقد اخوت که در

ازل بسته اند با تفویض این وزارت از شیمه مشیت قدر لوامان آمده

مؤبد و مخلد باد اللهم اشدد به ازره و حط عنه وزره والحمد لله رب

العالمین